

دادِ بی داد

نخستین زندان سیاسی زنان

۱۳۵۰ - ۱۳۵۷

جلد ۱

به کوشش

ویدا حاجبی تبریزی

دادِ بی داد

نخستین زندانِ سیاسی زنان ۱۳۵۷ - ۱۳۵۰

جلد ۱

به کوشش ویدا حاجبی تبریزی

طرح روی جلد: حسن قاضی

با الهام از طرح یک زندانی سیاسی (۱۳۵۷)

صفحه آرابی: رامین حاجبی

صحافی و چاپ: باقر مرتضوی

BM-Druckservice

Durener Stra. 64c, 50931 Köln

Fax: 00-49-221-405767

با پشتیبانی مالی گروه زنانِ AG Frauen

بنیادِ Umverteilen Stiftung fuer einer solidarischen Welt

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۱ - فوریه ۲۰۰۳

تعداد: ۱۰۰۰

بها: ۱۲ اورو

اگر مرگ داد ست

بیداد چیست

فردوسی

فهرست

۹

روایت من

بخش یک

۱۳۵۰ - ۱۳۵۲

۱ - دستگیری و بازجویی؛ اوین

- | | | |
|----|-----------------|---------------------------------|
| ۱۹ | مستوره احمدزاده | برای فردایی بهتر! |
| ۲۹ | عاطفه جعفری | امامزاده قاسم، آغاز زندگی چریکی |
| ۳۰ | | خانه تیمی |
| ۳۵ | | پلیس مخفی یا مزاحم خیابانی؟ |
| ۳۷ | | منو می شناسی؟ |
| ۴۳ | | فاصله بین گمنامی و اسطوره شدن |
| ۴۷ | شهین توکلی | لوله حمام؛ وسیله مبادله اخبار |

۲ - زندان قصر

- | | | |
|----|---------------|------------------------------|
| ۵۳ | مهری مهرآبادی | در اینجا باغ پاییزه |
| ۵۶ | | اتاقی برای «مارمولک‌ها» |
| ۵۸ | | هروئین در زندان |
| ۶۰ | | صف بندی انقلابی یا دوبهمزنی؟ |
| ۶۳ | | توبه نامه |
| ۶۷ | عاطفه جعفری | بایکوت |
| ۶۸ | | آن روی افراط |

۳ - زندان جنحه و جنایی

۷۳	عاطفه جعفری	«تودهی و توشهری»
۷۵		گنه کردم گناهی پیر ز لذت
۷۹		فحش و نفرین؛ مرهم زخم دل
۸۳		نگرانی از آینده
۸۴		«خون زن دامن همه رو میگیره!»

۴ - بند سیاسی

۹۱	عاطفه جعفری	حسین آقا آشپز
۹۳		در دام کشفاف
۹۷	طاهره	وصله‌ای ناجور
۱۰۲		نزدیکی به توده‌ها!
۱۰۷		کتابخانه و کتابخوانی
۱۱۳		رئیس زندان

۵ - انتقاد و انتقاد از خود

۱۲۱	عاطفه جعفری	دو نیمه یک لیمو
۱۲۳	طاهره	بلوز زرد

۶ - دادگاه

۱۲۷	عاطفه جعفری	دفاعیه حقوقی
۱۳۱	طاهره	امضاها جعلی هستند!

۷ - فرار اشرف

۱۳۷	عاطفه جعفری	چادرها مانده بود رو دستمان
۱۴۵	رقیه دانشگری	چه کسی باید فرار می‌کرد؟
۱۴۷	عاطفه جعفری	تحریم‌ها و ممنوعیت‌ها
۱۵۰		بیشتر از آن چیزی نمی‌خواستیم!

بخش دو

۱۳۵۲-۱۳۵۴

۱- دستگیری و بازجویی؛ کمیته مشترک، اوین

۱۶۱	صدیقه صرافت	آموزگاری و مبارزه چریکی
۱۶۶		خانه تیمی
۱۷۳	فریده لاشایی	عمل انقلابی!
۱۷۹	صدیقه صرافت	راز اتاق ما!
۱۸۳	نوشین	دایی حسن
۱۸۵		«آپولو»
۱۸۹		جای آنها بودم چه می کردم؟
۱۹۱	فهیمة فرسایى	از زیر پلک نفرت
۱۹۴		توهین به فردیت خلاق هنرمند!
۱۹۸		هنرمند و خلاقیت هنری
۲۰۱		معامله با خدا
۲۰۵	(؟)	به کسی نگویی‌ها!
۲۰۷	(؟)	دل‌م نمی‌خواهد چیزی بگویم
۲۰۹	فریده اعظمی	کشف شیء مرموز!
۲۱۳	صدیقه صرافت	پاسپورتم را بدهید بروم به ظفار!
۲۲۱	فریده کمالوند	کسان فراریمان!
۲۲۵	ثریا علیمحمدی	لیوان‌های پلاستیکی
۲۲۹	سیمین	زیبای خفته

۲- زندان قصر، بند نوساز

۲۴۱	صدیقه صرافت	ما و مذهب
۲۴۴		کمون ما
۲۴۹	فریده لاشایی	آدم حسابی جایش تو زندان است!
۲۵۲		تلویزیون؛ «وسیله‌ای مخرب»
۲۵۵	فهیمة فرسایى	آزادی؛ مقوله‌ای لیبرالی!

۲۵۹ ناهید ناظمی هفت خان ملاقات

۳ - انتقاد از خود

۲۶۵ فریده لاشایی جمشید شاه!
۲۶۷ بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد
۲۶۹ فهیمه فرسای می خواهیم فیلم ببینیم!

۴ - سرگرمی ها و تئاتر

۲۷۵ مرضیه سفر به چمخاله
۲۷۹ فریده لاشایی هاملت در زندان!
۲۸۳ مرضیه شازده کوچولو و عزای آزادی!
۲۸۷ فریده اعظمی کتابخوانی

۵ - مادران و فرزندان

۲۹۱ طاهره نوزادِ ما
۲۹۷ فریده اعظمی سی چی بچه می خواهی؟

۶ - وداع با زندگی

۳۰۹ رقیه دانشگری حرفی به من بزن
۳۱۱ «آن چه با ظلم ساخته شود...»
۳۱۲ با ما / با ما / بر شو زجا
۳۱۴ سکوتی پر معنا
۳۱۵ هر آن کس عاشقه از جون ترسه
۳۱۷ سوسک سیاه
۳۱۸ نقشه های رنگی اعظم
۳۱۹ طعم آزادیِ نجشیده

۷ - دادگاه و آزادی

۳۲۵ فریده لاشایی همه که در خار چه درس نخوانده اند!
۳۲۶ مفهوم آزادی
۳۲۹ فهیمه فرسای ساندویچ کالباس
۳۳۱ والله اعلم

روایت من

به تخت بسته شده بودم و حسینی شلاقم می زد. عضدی به حسینی دستور داد، «ول کن! برو اون خرس رو بیار، تا این آدم بشه!»

حسینی با لحنی جدی گفت، «چرا خرس؟ خودمون که هستیم!»
روزهای شکنجه و مرحله اول بازجویی پایان یافت. اما ماجرای خرس و حسینی و فرمانبری هایش از امر و نهی های عضدی، همه ذهنم را گرفته بود. از خودم می پرسیدم، چگونه می توان باور کرد که آدمی تا حد یک حیوان درنده تنزل کند؟ به خصوص که فهمیده بودم حسینی (محمد علی شعبانی) رئیس بازداشتگاه اوین است و عضدی (محمد حسن ناصری) سرباز جو. به خودم می گفتم، همین که پایم به بیرون برسد ماجرا را می نویسم و دستگاه ساواک را افشا می کنم که مأمورهای خود را به حیوان های درنده دست آموز تبدیل کرده است.

آن روزها خیال می کردم به زودی آزاد خواهم شد. مرداد ۱۳۵۱ بود. اما آزادم نکردند. تا خرداد ۵۲ هم در اوین نگه‌م داشتند.

تمام مدتی که اوین بودم می کوشیدم با حسینی مؤدبانه صحبت کنم، جلوی پایش بایستم و هر نیازی دارم فقط به او بگویم. هم نسبت به او احساس ترحم می کردم، هم این که می کوشیدم با رفتاری مؤدبانه جلو خشونت ها و بد دهنی هایش را بگیرم. بعد از مدتی، او هم شروع کرد با من مؤدب صحبت کردن، هیچ وقت بدون در زدن وارد اتاقم نشد و به مرور سر درد دلش با من باز شد. می گفت شبها نمی تواند بخوابد و مشت مشت قرص می خورد. یکبار هم ساق پایش را به من نشان داد؛ ورم داشت و لکه های سرخ و کبود. شبیه به پاهای زندانیانی که شلاق می زد. دلم برایش سوخت، گرچه می دانستم که اگر به او دستور بدهند، مرا دوباره به شلاق خواهد بست، تا پای مرگ.

به زندان قصر که منتقل شدم، روزی به دوستان نزدیک همبندم از احساس دلسوزیم نسبت به حسینی گفتم. با چنان واکنشی منفی روبرو شدم که حرفم را فرو

خوردم. میزان نفرت آنها از حسینی برایم شگفت‌انگیز بود، اما چنان مجذوب و مرعوب ایثار و مقاومت دلاورانهٔ آنها بودم که به خودم و به احساسم شک کردم. به مرور متوجه شدم که زندان را فقط با افشای زندانبانان نمی‌توان توضیح داد. شروع کردم به یادداشت برداشتن از زندگی روزمره، از روابط، از تفریح‌ها و شادی‌ها، از سختگیری‌ها و مرزبندی‌ها، تحریم‌ها و تناقضات درون بند. گرچه خودم اغلب مخالف تحریم‌ها بودم، اما در تعیین مرزبندی‌های خشک و خشن سیاسی نقش داشتم.

جان کلام این که رفته رفته متوجه شدم که زندان، یا بند ما زنان سیاسی بازتابی است از واقعیت‌های جامعه. منتهی به شکلی شدیدتر و پررنگ‌تر. هریک از ما، متأثر از همان فرهنگ، طرز فکر و نگاهی بودیم که در خانواده و محیط زندگیمان به ما منتقل شده بود.

به اوین که منتقل شدم، نتوانستم یادداشت‌هایم را که در «جاسازی» مخصوصی نگهداری می‌کردم، نجات دهم و تا زمان آزادیم، در سوم آبان ۵۷، دیگر به زندان قصر بازنگشتم.

در تب و تاب انقلاب، فکر نوشتن در بارهٔ زندان از سرم افتاد. فقط وقتی در اردیبهشت ۵۸ در روزنامه‌ای خواندم که حسینی با اسلحه خودش را کشته، چند روزی دوباره به فکر زندان افتادم. حسینی تنها ساواکی‌ای بود که هنگام دستگیری خودکشی کرده بود. فرمانبر و خدمتگزار دستگاهی بود که ناگهان مثل بادکنک ترکید. در آشوب انقلاب همهٔ مقام‌ها از بالا تا پایین فکر دیگری جز نجات خود در سر نداشتند. آنها که از آسیاب افتاد، تعداد زیادی از آنها حتی به دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی پیوستند.

از اوایل سال ۶۰ با تشدید بگیر و ببندها، من هم مثل بسیاری دیگر از زندانیان سابق و فعالان سیاسی آن روزها، ناچار به زندگی مخفی رو آوردم، زیر پوشش بیوهٔ یک حاجی با دو فرزند یتیم؛ همراه پسر *رامین* و حمیده، همبند سابقم که مثل دخترم دوستش داشتم. اما وضعیتم با «محمل» یا «پوششی» که انتخاب کرده بودم هیچ همخوانی نداشت. حتی بلد نبودم چادرم را جمع و جور کنم، وقت راه رفتن دائم از سرم می‌افتاد. به گفتهٔ یکی از دوستان عزیزم، شبیه بوقلمونی بودم میان

مرغ‌ها و از دور قابل شناسایی. ناگزیر بیشتر وقتم را در خانه می‌گذراندم. از ترس در و همسایه، به خصوص یک «خانم جلسه‌ای» که گردانندهٔ جلسات مذهبی و همسایهٔ دیوار به دیوارمان بود، ساعت‌ها با چادر توی آشپزخانه، از روی کتاب آشپزی خانم منتظمی، خورش‌های پر ادویه می‌پختم تا بوی عطر آن همهٔ ساختمان را بگیرد و همسایه‌ها به خانه‌دار بودن من شک نکنند. رامین و حمیده از اول صبح می‌رفتند برای کار در یک «تولیدی» پوشاک. تا بعد از ظهر، زمان بازگشت آنها، نگران و پریشان لحظه‌ها را می‌شمردم. در آن زمان اغلب گشتی‌های کمیته و حزب‌الله، رهگذران جوان و امثال آنها را توی خیابان متوقف و به صف می‌کردند تا قیافه‌شان را با عکس‌هایی که در اختیار داشتند، مقایسه و شناسایی کنند.

زندگی مخفی برایم مثل زندان بود با تمام اضطراب‌ها و ترس‌هایش. دیوارهای خانه، چادر سیاه، بوهای تند و نگاه نامرئی زن همسایه، لحظه‌های پایان ناپذیر انتظار، همه و همه احساس بیگانگی، تنهایی و تهدید مداومی را بر وجودم حاکم می‌کرد. تفاوت این مخفیگاه و زندان در این بود که زندانبانی حضور نداشت تا مسئولیت این احساس را به عهدهٔ او بدانم و همبندانی نبودند تا این احساس را با آنها تقسیم کنم. همه چیز در ابهام و در اعماق وجودی بیم‌زده حس می‌شد.

آن روزها دوباره به فکر نوشتن دربارهٔ زندان افتادم. در پی آن بودم که زندان شاه را با مخفیگاه یا زندانی که خود برگزیده بودم، مقایسه کنم. هر روز با سماجت چند ساعتی حواسم را جمع و جور می‌کردم، چند صفحه‌ای می‌نوشتم و هر شب آنها را ریز ریز می‌کردم و در سطل آشغال می‌ریختم. قادر نبودم رخداد عظیم انقلاب، پیچیدگی‌ها و پیامدهایش را بهم ربط بدهم. یادداشت‌هایم پیش از هر چیز نشان پریشان‌احوالی و تردیدها و تزلزل‌هایم بود.

هر بار که قدم به خیابان می‌گذاشتم، از ترس دستگیری، کپسول بزرگ سیانوری را که با اصرار از مرتضی تالان، رفیق عزیز، خستگی ناپذیر و مهربانم گرفته بودم، در دهان می‌گذاشتم. مرتضی را که پس از دستگیری چند سال زیر شکنجه و آزار تحمل آورد، سرانجام در سال ۶۷ کشتند. تشکیلات ما، جناح چپ سازمان چریک‌های فدایی خلق، اواخر سال ۶۰ عملاً از هم پاشیده بود. اما من نمی‌خواستم شکست را بپذیرم.

سرانجام مجبور شدم، با پذیرش هزار خطر، پسر *رامین* را به فرانسه بفرستم و کمی بعد خودم با حمیده به او پیوندم؛ به کمک یک قاچاقچی طرفدار حزب دموکرات کردستان، از راه ترکیه و چندین هفته راهپیمایی در کوه‌های پوشیده از برف کردستان. هنوز عرق راه بر تنم خشک نشده، خبر دستگیری دو رفیق عزیز، *جسور* و *بی‌باکم مرتضی کریمی* و سپس *احمد رضا شعاعی* را شنیدم. به رغم همهٔ پافشاری‌هایم نتوانسته بودم آنها را همراه خود به خارج بیاورم.

مرتضی را زیر شکنجه کشتند و *احمد رضا* را پس از چند ماه اعدام کردند. اما من همچنان با این تصور بسر می‌بردم که به زودی، با انقلابی دیگر به میهنم بازخواهم گشت. با این فکر، فعالیت سیاسی را همراه تنی چند از دوستان و رفقا، با انتشار نشریهٔ *آغازی نو* از سر گرفتیم. بدون مکث و تأمل لازم نسبت به شیوه‌ها و تجربه‌های پشتِ سر.

در این دوره، به کلی از فکر نوشتن دربارهٔ زندان شاه دور افتاده بودم. هم با انتشار مجله *ارضا* می‌شدم، هم با مقایسهٔ اخبار و گزارش‌های وحشتناکی که دربارهٔ زندان‌های جمهوری اسلامی می‌خواندم، نوشتن در بارهٔ زندان‌های شاه به نظرم بی‌معنی می‌آمد. شاید هم از فراهم آوردن زمینهٔ مقایسه میان این دو دوره پرهیز می‌کردم.

سال‌ها گذشت. نشریهٔ *آغازی نو* در اثر بحرانی درونی تعطیل شد و مرا هم دچار بحران فکری کرد. پرسش‌ها و تردیدهایم با فروپاشی شوروی دو چندان شد. به خصوص که به رغم همهٔ انتقادهایم، همیشه آن را به عنوان کشوری سوسیالیستی و نزدیک به ایده‌آل‌هایم می‌دانستم.

سرانجام پس از چند سال بحران فکری، تردیدها و دودلی‌هایم نسبت به دگم‌ها و اراده‌گرایی‌های گذشته و شیوه‌های مبارزه با رژیم شاه، شکلی نسبتاً منسجم و مشخص به خود گرفت. رفته رفته، سنجش گذشته برایم معنا و اهمیت پیدا کرد و در ذهنم به موضوعی ضروری تبدیل شد.

در این حال و هوا، بار دیگر به فکر نوشتن در بارهٔ زندان افتادم. این بار بدون دغدغهٔ خاطر پذیرفته بودم که زندان زنان سیاسی، بخشی از تاریخ سیاسی جامعهٔ ماست. اما دیگر در پی آن نبودم که به تحلیل و برداشت خودم اکتفا کنم. گرچه

گفتنی کم نداشتیم. بیشتر در پی آن بودم که بدانم همبندان سابقم، پس از بیست سال چه خاطره، چه برداشت و چه تحلیلی از آن سال‌ها دارند.

گفتگو با آنها را از پنج شش سال پیش شروع کردم. روایت‌های این مجموعه، نتیجه این گفتگوهاست که با بیش از ۳۵ همبند سابق و چند خانواده زندانی انجام داده‌ام و همه ابتدا روی نوار ضبط و سپس پیاده شده‌اند. این گفتگوها را چهار بار تغییر دادم و سرانجام به شکل و ساختار کنونی در دو جلد گنجانده‌ام. چند روایت به صورت غیر مستقیم، با پرسش‌هایی از طریق بستگان و دوستان راوی‌ها و با اتکا به یادهای خودم تنظیم شده‌اند. به جز سه روایت ثریا و سیمین در جلد اول و فهیمه در جلد دوم، مسئولیت ساخت، پرداخت و سبک بیان روایت‌ها، با هر عیبی که دارند از آن من است. محتوا و مضمون هر روایت متعلق به خود راوی است. کسانی که با من گفتگوی مستقیم داشته‌اند، در پایان کار، مضمون مطالب خودشان را کتباً تایید کرده‌اند.

هیچ یک از راوی‌ها پیش از گفتگو و ضبط مطلب مربوط به خودش از محتوای سایر روایت‌ها اطلاعی نداشته‌است. به همین علت برخی از موضوع‌ها و ماجراها تکراری هستند، منتها نگاه متفاوت است.

ارزش و اهمیت روایت‌ها در این هم هست که هیچ روایتی در پاسخ به روایت دیگر نیست. چند نفری هم شرط گفتگو با من را به خواندن روایت‌های دیگران موکول کردند که نپذیرفتم.

بسیار تلاش کردم تا روایت‌ها با نام خانوادگی راوی مشخص شوند. ولی تعداد زیادی از آنها به دلایل گوناگون، که هیچ کدام به نظر خود من قانع کننده نبودند، با آوردن نام خانوادگی‌شان مخالفت کردند. ناگزیر شکل کنونی را برگزیدم. در روایت‌های مربوط به تجاوز جنسی، بجای نام راوی علامت سؤال آمده‌است. تنها در این مورد نبردن نام راوی، برایم قانع کننده بود.

کوتاهی و درازی روایت‌ها، پیش از هر چیز مربوط به حافظه راوی و نگاهش به تجربه زندان از دیدگاه امروز اوست. از همه کسانی که حاضر شدند با من به گفتگو بنشینند درخواست کردم به ماجراها یا موضوع‌هایی بپردازند که در آن سال‌ها برایشان

اهمیت، یا معنایی ویژه داشته است و امروز خواهان بازگو کردن آن هستند. در روایت‌های مربوط به بخش «دستگیری و بازجویی» و نیز «دادگاه»، ناگزیر بودم در هر بخش فقط به چند نمونه اکتفا کنم تا موضوع برای خواننده ملال آور نباشد. انتخاب این نمونه‌ها پیش از هر چیز مربوط می‌شود به علاقه و اعتماد برخی از همبندان سابقم که از همان ابتدای کار بی‌دغدغه گفتگو با من را پذیرفتند. برخی نیز به علت بی‌اعتمادی‌های رایج در فضای سیاسی موجود، حاضر نشدند با من گفتگو کنند. دو سه نفر هم در پایان کار، روایتشان را بی‌هیچ توضیحی پس گرفتند. این را هم اضافه کنم که چون این خاطره‌ها در گفتگو با من تعریف شده‌اند، هر کجا که مخاطب یا موضوع سخن بوده‌ام، آن را با ضمیر تو مشخص کرده‌ام. هر کجا راوی می‌گوید تو منظور نگارنده است.

سرانجام این که این روایت‌ها تکه‌های بزرگ و کوچکِ چهل تکه‌ای رنگارنگ است که هر تکه ارزش و جایگاه ویژه خود را دارد، اما تنها بخشی از واقعیت زندان را از نگاه راوی نشان می‌دهد. با در کنار هم گذاشتن همه آنهاست که می‌توان تصویر یکپارچه‌تری از واقعیت‌های نخستین زندان زنان سیاسی به دست آورد.

ویدا حاجبی تبریزی

پاریس، دی ماه ۱۳۸۱

ما هر چه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
ما بی چراغ به راه افتادیم
و ماه، ماه، مادهٔ مهربان
همیشه در آنجا بود
فروغ

بخش یک

۱۳۵۰ - ۱۳۵۲

۱ - دستگیری و بازجویی؛ اوین

برای فردایی بهتر!

مستوره

تازه صبحانه خورده بودیم و داشتیم خانه را جمع و جور می‌کردیم که صدای زنگ در بلند شد. من و فریده با تعجب نگاهی به هم انداختیم. منتظر کسی نبودیم، سروقد هم که قرار بود فقط یک شب پیش ما بخوابد صبح زود گذاشته بود و رفته بود. تا لای در را باز کردم مرد کوتاه قد و طاسی در راهل داد و گفت، «آمدیم برای بازرسی خانه!» دو مرد درشت هیكل هم پشت سرش وارد شدند.

اواسط تیرماه سال ۵۰ بود. گرما بیداد می‌کرد. من و فریده که هنوز لباس خواب چیت گلداری بدن نما تن مان بود، عقب عقب خودمان را رساندیم به اتاق پشتی، همان جا وسط اتاق حیرت زده ایستادیم. مهری شتابزده با لباس خواب از دستشویی پرید بیرون و با برادر کوچکم محبتی خودشان را رساندند کنار ما.

مردها شروع کردند به بازرسی کارتن‌های کتابی که ما روز پیش به دقت جمع و جور کرده بودیم. آن که چاق و چله و چهار شانه بود، با کت و شلوار شیک و پیک سربی رنگش ولو شد کنار یکی از کارتن‌ها. رئیس‌شان که برعکس ریزه بود و طاس و بعدها فهمیدیم حسین زاده (عظاپور) شکنجه‌گر معروف ساواک است، شروع کرد به بازبینی دقیق یکی از کارتن‌های گوشهٔ اتاق. تا ما به خودمان بیاییم، داد زد، «آهان! پیداش کردم، پیداش کردم!» و یک اسلحهٔ کمری را رو هوا بلند کرد و به آن دو نفر دیگر نشان داد. هر سه از روی زمین بلند شدند. کاغذی آوردند و صورت جلسه‌ای جور کردند که ما امضاء کنیم. من گفتم، «خیرآقا! ما دیروز همه جا رو زیر و رو و کارتن‌ها رو جمع و جور کرده‌ایم و اسلحه‌ای ندیدیم. امضاء نمی‌کنیم، خیر!» داشتند رودست می‌زدند.

بعد از مدتی بگو مگو، بالاخره حسین زاده درآمد که، «حالا، لباس‌هاتون رو بپوشین تا بریم. بعداً قضیه رو روشن می‌کنیم». دستور داد نفری یک روسری برداریم

و مهری که روسری نداشت یک چادر.

خواستیم لباس‌های روی بند را جمع کنیم و پنجره‌ها را ببندیم که گفت، «لازم نیست، زود بر می‌گردین. مجتبی را هم می‌بریم.»

حرفش را باور کردیم. هیچ چیز، حتی کیف پولمان را هم بر نداشتیم. حتم داشتیم که با ما کاری نخواهند داشت. آخر هنوز کاری نکرده بودیم. هرسه بعد از پایان تحصیلات پزشکی مان در مشهد، تعطیلات تابستان را با برادر کوچکم مجتبی آمده بودیم به تهران تا شاید کاری هم پیدا کنیم. اما من بیشتر به این فکر بودم که به فعالیت سیاسی هم بپردازم. فریده و مهری از محفل مطالعاتی برادرهایم مجید و مسعود (احمد زاده) و فعالیتشان علیه رژیم شاه با خبر بودند. افکار سیاسی و پیگیری و جدیت آنها جذابیت زیادی برای هرسه‌مان داشت. اما فریده و مهری از قضیه قرار و مدار من با مجید خبری نداشتند. چند ماه پیش، در اردیبهشت ماه که مجید بدنش دچار سوختگی شدید شده و دوستش هرمز/حمدی نیز در اثر سوختگی جان سپرده بود، از من که برای پرستاری از او به تهران رفته بودم، خواسته بود پس از پایان تحصیلات به تهران بیایم و در کنار او به فعالیت جدی سیاسی بپردازم. گرچه شدت سوختگی او و مرگ دوستش برایم عجیب و پرسش برانگیز می‌نمود، اما در فضا و روال آن روزها اجازه کنجکاوی و پرسش اضافی به خودم نادم. پیشنهادش را قبول کردم. و حالا با دوستانم آمده بودم به تهران.

روز پیش، وقتی مجید در منزل دایی‌ام کلید خانه‌اش را به ما داد و گفت که، «خیالتون راحت باشه، نشانی خانه من رو نه ساواک داره و نه دانشگاه.» و برای چند روز بعد با من قرار گذاشت، فکر کردم شاید ناچار به زندگی مخفی روی آورده. با این که می‌دانستم با مشی و سیاست‌های حزب توده به کلی مخالف است، اما مبارزه مسلحانه به ذهنم خطور نکرد.

وقتی صاحبخانه در راهرو پرسید، «از مجید آقا چه خبر، مسافرتن؟»، حتم کردم که مخفی شده. این را یواشکی به مهری و فریده هم گفتم.

تو ماشین، حسین زاده دستور داد سرمان را بگذاریم روی زانوهایمان و روسری را بیندازیم روی سرمان. مهری چادرش را مثل عمامه پیچید دور سرش و ما هر سه هری زدیم زیر خنده. تمام راه به وضعیت ناخواسته‌ای که دچار شده بودیم یواشکی

خندیدیم.

راه طولانی بود و پیچ در پیچ. بالاخره رسیدیم به محوطه‌ای پر درخت، چند سرباز دست هریک از ما را گرفتند و از پله‌ای بردند بالا. در راهرو مرا به تنهایی بردند به اتاقی سالن مانند که چند نفر با تبختر دور میزی نشسته بودند. یکی از آنها با جدیتی مصنوعی و مضحک اسم و رسم مرا پرسید. به زور جلو خنده‌ام را گرفتم و به دقت پاسخ دادم. دوباره روسری را انداختند روی سرم و بردند توی یکی از اتاق‌های راهرو و در را به رویم بستند.

از دوران کودکی پدرم بارها به زندان افتاده بود و من پشت در زندان‌ها با دستگیری و شکنجه آشنا شده بودم. خودم هم یک بار به خاطر شرکت در اعتصاب دانشگاه مشهد به زندان افتاده بودم. این بار هم انگار به محلی آشنا آمده‌ام، دور و برم را کمی واری کرده‌ام و پس از چند لحظه مکث تشک ابری گوشه‌ی اتاق را بلند کردم. دیدم پشتش نوشته‌ی اوین. از زندان اوین بسیار شنیده بودم، می‌دانستم در دهکده‌ی اوین در نزدیکی تهران قرار گرفته، از دوران تیمور بختیار به بازداشتگاه تبدیل شده و از شکنجه‌گاه‌های مخوف ساواک به شمار می‌آید. اما ترسی به دل راه ندادم. چون کاری نکرده بودم. علاوه بر این، در آن سال‌ها به زندان افتادن افتخار هم شمرده می‌شد. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا فقط مردها را در زندان نگه می‌دارند. در زندان مشهد هم شب مرا آزاد کردند، در حالی که پسرها را نگهداشتند.

در انتظار آزادی نشستم روی تشک و چشم دوختم به در. نمی‌دانم چند ساعت به کندی و در سکوتی سنگین گذشت که یک باره با صدای قار قار کلاغ‌ها از جا پریدم. صدای شوم و بی‌وقفه‌ی کلاغ‌ها خبر از غروب می‌داد. دیگر نمی‌توانستم خودم را به بی‌تفاوتی بزنم و به آزاد شدن دل خوش کنم. ده‌ها سؤال و فکر ناجور به مغزم هجوم آوردند. از همه بیشتر نگران سرنوشت مجتبی بودم که سیزده چهارده سالش بیشتر نبود. در این فضای دلهره‌انگیز، در این سکوت و بی‌غذایی چه می‌کند؟...

زمان کندتر می‌گذشت و مثل بختکی بر وجودم سنگینی می‌کرد. سکوت با قار قار کلاغ‌ها عمیق‌تر و وهم‌انگیزتر به نظر می‌رسید، همچون غاری بی‌انتهای تاریک. سرانجام سر و کله‌ی حسین زاده با دو بازجوی دیگر پیدا شد. مرتب تهدید می‌کرد و می‌پرسید، «مجید رو دیدی؟ با او قرار داری؟» دیگر حتم پیدا کردم که

مجید مخفی شده. خیالم راحت شد که از قرار ما بی‌خبرند.

تازه بیرون رفته بودند که نعره‌ای غریب از ته راهرو بلند شد و برزمین میخکوبم کرد. نعره‌ها اوج گرفت و بعد از مدتی تبدیل به ضجه و ناله شد. ضجه‌های بی‌پایانی که با قارقار کلاغ‌ها درهم‌آمیخت. به خودم دلداری دادم که شکنجه نیست و ضبط صوت است. شاید هم از ترس بود که نمی‌خواستم آن نعره‌ها و ضجه‌ها را باور کنم.

می‌دانستم که در آن روزها بساط بگیر و ببند به راه است. دانشگاه‌ها پر تب و تاب بودند و جوانان پر خروش. همه جا صحبت از زندان و شکنجه بود. در بهمن ماه ۴۹، در جنگل‌های شمال و منطقه سیاهکل، مبارزه مسلحانه چریک‌ها به کشته شدن تعدادی و دستگیری تعدادی دیگر انجامیده بود. ساواک برای دستگیری بقیه، جایزه تعیین کرده بود. مدتی بعد، همه جا صحبت از ترور سر لشگر فرسیو، دادستان کل ارتش بود و حمله مسلحانه به کلانتری قلعهک. روز سوم خرداد وقتی در روزنامه‌ها نوشتند *امیر پرویز پویان* در جریان تهاجم ساواک به یک خانه تیمی کشته شد، فهمیدیم که به احتمال قوی پای مسعود برادرم، دوست نزدیک پویان هم در میان است. مدتی بود که محفل مطالعاتی پیگیری را درباره مسائل ایران و جهان پی ریخته بودند. اما از نظرات آنها درباره مبارزه مسلحانه چیزی نمی‌دانستم و از ته و توی قضیه و مخفی شدن آنها خبری نداشتم. در خانه، گمان می‌کردیم مسعود بنا به نامه‌ای که به پدرم نوشته، به روال آن روزها برای مدتی رفته به فلسطین؛ هم برای به دور ماندن از دسترس ساواک، هم آموزش در اردوگاه‌ها. اما از وضعیت مجید چندان خبری نداشتیم، گرچه به اهمیت فعالیت او پی برده بودیم و از توجه ویژه ساواک نسبت به محفل آنها خبر داشتیم.

به همین سبب بود که مهری حاضر شده بود مسئولیت رساندن نامه یکی از دوستان نزدیک به محفل مشهد را به دست سروقد، دوست دیگری در تبریز به عهده بگیرد. وقتی هم در تبریز فهمیده بود سروقد تحت تعقیب ساواک است، او را با خودش آورده بود به تهران تا شب را در خانه ما بخوابد. ما نه از محتوای نامه خبر داشتیم، نه از شکل‌گیری جریانی به نام چریک‌های فدایی، و نه از خطر تعقیب ساواک.

تهدیدم کرده بودند که اگر دربارهٔ رابطه‌ام با مجید راستش را نگویم با آمپول خواب‌آور به حرفم می‌آورند. باورم شده بود که ممکن است در خواب به قرارم با مجید اقرار کنم. تمام شب را در جستجوی سنجاقی، میخی و سوزنی گذراندم تا بلکه با فرو کردن آن در پریز برق خود کشتی کنم. هر چه گشتم هیچ چیز فلزی پیدا نکردم، بالاخره از خیر خودکشی گذشتم. ترس و دلهره‌ام که کمی آرام گرفت و منطقم به کار افتاد به خودم گفتم اگر اراده کنم با هیچ آمپولی نمی‌توانند به حرفم بیاورند. می‌دانستم در مسائل روانی اراده نقش مهمی دارد. و گر نه دیگر نیازی به شکنجه نمی‌بود.

فردای آن روز زنی با چادر سیاه وارد سلول شد و با لهجهٔ غلیظ و شُل قزوینی‌اش گفت، «با... ید شوما... رو بازر... سی ی بدنی... کونم» و با وقاحت و دقت غریبی لباس‌ها و بدنم را بازرسی کرد و بی هیچ کلامی اضافی گذاشت و رفت. جز او که زن حسینی (محمد علی شعبانی)، رئیس زندان اوین بود، بقیه همه مرد بودند. حسینی خودش وقتی وارد سلولم شد از وحشت از جا پریدم. با قد بلند و شانه‌های برجسته، هیکل درشت و ناموزون، سر تراشیده و چهره‌ای درشت، دست‌هایی بزرگ و دراز تا روی زانو و دندان‌های درشت و نمایانش شبیه به گوریل بود. از لحن آرامش، اما تعجب کردم. پرسید، «به چیزی احتیاج ندارین؟» زبانم بند آمده بود و خشکم زده بود. چیز دیگری نگفت و رفت.

ناهار را که آوردند دست نزدم. صبحانه تکه‌ای نان با یک لیوان چای خورده بودم. اما دائم حالت تهوع داشتم و دلهره. نگران مجید بودم و مجتبی که چهارده سال بیشتر نداشت. وقتی مجتبی را در جمهوری اسلامی اعدام کردند بیست و پنج سالش بیشتر نبود.

کاری از دستم بر نمی‌آمد جز آن که طول و عرض سلول را ده‌ها و ده‌ها بار به سرعت طی کنم تا بلکه زمان بگذرد و ساعت قرار من با مجید به سر آید. طرف‌های عصر دوباره قارقار دلهره‌انگیز کلاغ‌ها و نعره‌های وحشتزای شکنجه بلند شد. سرو کلهٔ بازجوها هم دوباره پیدا شد. از میان تهدیدها فهمیدم که سروقد را هم دستگیر کرده‌اند. به احتمال زیاد از تبریز تا خانهٔ ما تحت تعقیب قرار گرفته بود. با این همه، دیگر خیالم راحت بود که وقت قرارم با مجید گذشته و از جانب من خطری

او را تهدید نمی‌کند. روشن بود که مخفی شده و زنده به دست ساواک نمی‌افتد. می‌تواند با حضورش، به مبارزه تداوم بخشد. خودش می‌گفت، «در راه جنبش انقلابی همه چیز را باید فدا کرد، حتی جان را.»

من هم می‌کوشیدم همه چیز را از دریچه «جنبش» ببینم و بسنجم. و همه آدم‌ها را وسیله‌ای در راه پیروزی آن می‌دیدم. مثل جنبش فلسطین، جنبش توده‌ای ویتنام، جنبش انقلابی کوبا و... که در راه آن بسیاری از جان گذشته بودند. برای فردایی بهتر، که در مورد پیروزی آن تردیدی به دل راه نمی‌دادم. ساعتی از غروب گذشته، مجتبی را چشم بسته آوردند به سلول من. تا وارد شد گفت، «منو آوردین با مستوره روبرو کنین؟»

چشم بسته حدس زده بود. سرحال بود و سرزبون دار، شاید هم برای پنهان کردن ترسش بود. بعد از چند سؤال و جواب با بازجوها، فهمیدم ساده دلانه و از سر بی‌تجربگی یا بی‌اهمیت شمردن مسئله، دیدار با مجید در خانه دایی‌مان را به بازجوها گفته است. در نتیجه دایی‌مان را هم دستگیر کرده بودند. ماجرا بیخ پیدا کرده بود، اما دیگر دستشان به مجید نمی‌رسید. احساس غرور می‌کردم و آرامش. آخر شب که دست از سرم برداشتند فکری جز خواب نداشتم، تا صبح یک سر خوابیدم.

فردا بعد از نهار، وقتی بردندم به محوطه‌ای سر باز و دانستم مجتبی و دایی‌ام را آزاد کرده‌اند و از زیر چشم‌بند کفش‌های مهری و فریده را شناختم، حتم کردم می‌خواهند آزادمان کنند، اما هر سه را سوار ماشین کردند و بردند به زندان قصر، بی هیچ ملاقاتی و امکانی. بی‌خبر و وامانده از همه چیز. اما خوش خیال بودیم و سر حال. دو ماه بعد، در شهریور ماه که مرا به تنهایی دوباره منتقل کردند به اوین، همه چیز عوض شده بود. در حیاط وسط، بین سلول‌ها چند تا چادر زده بودند و همه پر از زندانی. مرا بردند زیر یکی از چادرها. باز هم سر و کله حسین زاده پیدا شد و تهدید کنان گفت، «مجید رو که دیدی بهش بگو در زندون چقدر بهت سخت می‌گذره! اگر حرف‌هاش رو بزنه، تو رو آزاد می‌کنیم. تو به خاطر او زندانی هستی و...»

مجید؟ دلم فرو ریخت. زانوهایم تا شدند. اما به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم. مبادا با هر کلامی اوضاع را خراب‌تر کنم. مجید را لاغر و زرد و بی رمق آوردند. به زحمت خودم را بهش رساندم و بغلش کردم. آهسته در گوشش گفتم، «نگران من

نباش حال خوبست» وقتی حسین زاده گفت، «به مجید بگو چقدر در زندون بهت بد می‌گذره»، تنها چیزی که به نظرم رسید این بود که لبخندی بزنم و بگویم، «زندون، زندونه دیگه. ما هم داریم زندون مون رو می‌کشیم.»

حسین زاده چند تهدید دیگر هم کرد. گفتم، «تصمیم با خود مجیده، هر کاری بکنه من حرفی ندارم، ناراحت نمی‌شم». حسین زاده فریاد کشید، «که این طور؟» و دستور داد فوراً مجید را ببرند. پریدم بغلش کردم و بازهم در گوشش گفتم، «نگران من نباش» و بردندش. مرا هم دوباره برگرداندند به زندان قصر.

چند ماه بعد بود که دانستم مجید هنگام دستگیری برای از بین بردن خودش با کشیدن ضامن نارنجک دستی یک مأمور ساواک و یک زندانی را که بر سر قرار آورده شده بود، کشته و شکم و طحال خودش را هم پاره کرده بود. آن روز که من او را در اوین دیدم تازه از بیمارستان آورده بودندش و نمی‌توانستند شکنجه‌اش کنند. گویا مرتب پشت در سلولش صدای زنی را زیر شکنجه پخش می‌کرده‌اند، و او به راستی باور کرده بود که آن زن، من هستم. حالش که کمی بهتر شده بود، حسابی شکنجه‌اش کرده بودند. این را هم دانستم که سوختگی شدید بدنش، در آن روزهایی که من از او پرستاری می‌کردم، به سبب انفجار کوکتل مولوتفی بوده که داشتند با دوستش می‌ساختند. دانستم مسعود هم پیش از مجید، در ۱۴ مرداد، سر قرار می‌گرفت که لو رفته دستگیر شده، و تیری که به قصد خودکشی به مغزش شلیک کرده منحرف شده و زنده مانده و شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده، که آثار آن را روی بدنش در دادگاه نشان داد. دیری نگذشت که پدرم را هم - که به خاطر مخالفتش با رژیم و طرفداری از مصدق بارها کارش به زندان کشیده شده بود - به جرم تربیت چنین فرزندان دستگیر کردند و به سختی شکنجه دادند و عاقبت به ده سال زندان محکوم کردند.

مبارزه علیه رژیم و عملیات مسلحانه در عرض چند ماه چنان شتابی گرفته بود که فرصت تأمل نمی‌داد. اخبار مربوط به عملیات مسلحانه در روزنامه‌ها منتشر می‌شد، تعداد زندانیان سیاسی زن مرتب افزایش می‌یافت. از جمله چند چریک زن بودند که در زد و خوردهای خانه‌های تیمی دستگیر شده بودند. شکنجه در زندان‌ها بیداد می‌کرد و مقاومت و قهرمانی‌های زندانیان دهان به دهان می‌گشت و...

در زندان قصر پس از مدتی بی‌برنامگی و گذراندن روزهایی یکنواخت در

انتظار آزادی، سرانجام ما نیز آن شرایط جدید پرجوش و خروش مبارزه و مقاومت را با برنامه ریزی روزانه ورزش و بحث و تبادل اخبار در زندان پذیرا شدیم. بعد از چند ماه که آزاد شدم و توانستم به ملاقات عزیزانم در زندان بروم، مجید مرا که در اتاق ملاقات دیدم گفت، «نگران من نباش! وقتی مخفی شدم برای خودم شش ماه زندگی در نظر گرفته بودم، حالا بیش از تصورم زنده مانده‌ام.»

روز دهم اسفند همان سال، طبق معمول در درمانگاه نارمک مشغول کار بودم و منتظر روزنامه تا از نتیجه دادگاه برادرهایم با خبر شوم. پیش از آن، به دادرسی ارتش که مراجعه کرده بودم، گفته بودند خبر دادگاه را به زودی اعلام می‌کنند. آن روزها شنیده بودم محکوم به اعدام شده‌اند، اما تقاضای فرجام نکرده‌اند. هر چه منتظر ماندم از روزنامه خبری نشد. از شکوه پرسیدم، «روزنامه امروز رو ندیدی؟» جوابی دریافت نکردم. اما از نگاه شکوه و رئیس درمانگاه و همکارانم حدس زدم خبری در روزنامه هست که از من پنهان می‌کنند. سرانجام با پافشاری روزنامه را بدست آوردم. فرصتی نداده بودند، برادرهایم را همراه هشت تن از رفقاشان اعدام کرده بودند. با چه شتابی!

با اینکه از پیش، خودم را برای چنین خبری آماده کرده بودم، اما روبروشدن با خود واقعیت مسئله دیگری بود. آن لحظات و آن روزها با تمامی جزییاتش برای همیشه در ذهنم نقش بسته‌اند. می‌دانستم که برادرهایم یا باید تقاضای بخشش می‌کردند یا ناگزیر اعدام می‌شدند. راه دیگری نداشتند. حالا سخت نگران پدرم بودم. پدرم در زندان مشهود، حتی نتوانسته بود فرزندانش را پیش از اعدام ببیند. باید هرچه سریع‌تر خودم را به خانه می‌رساندم و تدارک سفر به مشهد را می‌دیدم.

همکارانم با پافشاری نگذاشتند به تنهایی رانندگی کنم. یکی از دوستان مرا به خانه رساند. آن شب تمام فکرم این بود که خبر را چگونه به پدرم بگویم. راهی که پیدا کردم این بود که با احترام به انتخاب برادرهایم، بجای سوگواری با گل و شیرینی و تبریک خبر را به پدرم برسانم. فردای ملاقات من با پدرم، رادیو بغداد خبر را با طول و تفصیل پخش کرد. آنقدر سر و صدای تبلیغاتی حول و حوش این ملاقات با گل و شیرینی به راه افتاد که همیشه از بازگو کردن آن پرهیز داشته‌ام.

از آن پس، فکر ایثار و جانفشانی «برای فردایی بهتر» لحظه‌ای دست از سرم

برنداشت. دو بار دیگر به زندان افتادم و شکنجه‌های سختی را از سر گذراندم. هنگامی که در سال ۵۶ آزاد شدم و سرانجام توانستم به زندگی مخفی در خانه‌های تیمی روی بیاورم، من نیز همچون برادرانم و همهٔ چریک‌ها، فقط شش ماه زندگی برای خودم در نظر گرفته بودم.

اما زندگی در خانهٔ تیمی، با آنچه پیش خودم تصور و مجسم کرده بودم همخوانی نداشت. زندگی محدودی بود، بدون رابطه با محیط اجتماعی. این محدودیت با حضور فعال مردم در انقلاب بیشتر برایم بارز شد. در عمل به اهمیت رابطهٔ مستقیم با مردم بیشتری پردم و تردیده‌ایم به مبارزهٔ چریکی شدت یافت.

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
مهستی گنجوی

امامزاده قاسم، آغاز زندگی چریکی

عاطفه

سه سالی می شد که دیپلم دبیرستانم را با زحمت زیاد با نمره‌های خیلی خوب گرفته بودم و در مدرسهٔ پسرانهٔ بابل تدریس می کردم. برادرم حسن مدتی بود که همهٔ حرف‌هایش شده بود بحث‌های سیاسی و دائم از ضرورت مبارزهٔ مسلحانه می گفت. سطح زندگی متوسطی داشتیم و رفتار برادرم در خانواده نمونه بود. درسخوان بود و جدی و با محبت. در دانشکدهٔ فنی دانشگاه تبریز قبول شده بود. رابطه‌ای نزدیک و علاقه‌ای خاص به او داشتم و به شدت تحت تأثیر حرف‌هایش قرار می گرفتم. کتاب‌هایی را که توصیه می کرد به هر زحمتی بود پیدا می کردم و می خواندم و هر وقت خودش و دوستانش کاری به من رجوع می کردند به سرعت و دقت انجام می دادم. کارم شده بود خواندن کتاب‌هایی نظیر *تنازع بقاء* داروین و *اصول مقدماتی فلسفهٔ پولیتسر* و... که با قایم موشک بازی و به دور از چشم پدر سختگیرم آنها را لا به لای کتاب‌های درسیم می خواندم. جزوه‌هایی مربوط به چین و نوشته‌هایی از مائو را هم برای دوستان برادرم، با خط ریز روی چند برگه کپی رونویس می کردم. اما خودم را آدم سیاسی نمی دانستم و تجربه‌ای نداشتم. گرچه از نبود آزادی، نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که دور و برم می دیدم رنج می بردم. تابستان سال ۱۳۵۰ رفته بودم به دیدن برادرم در تبریز که از قضای روزگار گروه چریکی فداییان تبریز لو رفت و برادرم که عضو آن گروه بود دستگیر شد. مرا هم چند روزی دستگیر کردند، اما چون هیچ اطلاعی از فعالیت‌های چریکی برادرم نداشتم، سرانجام دست از سرم برداشتند و برگشتم سر کار و زندگی‌م در بابل.

چند هفته‌ای از ماجرا گذشت. یک روز که با مادرم به خیابان رفته بودیم، یکی از دوستان برادرم که با بی‌اعتنایی از کنار ما رد می‌شد، ناگهان کاغذ تا شده‌ای را گذاشت کف دستم. با ترس و لرز کاغذ را تو مشتم قايم کردم. به محض آنکه به خانه خاله‌ام رسیدیم دویدم تو دستشویی و آن را خواندم، «فردا ساعت دو بعد از ظهر بیا امامزاده قاسم با تو کار دارم.»

چه کاری؟ از ترس و فکرهای ناجور تمام شب را خوابیدم. بدتر این که از دست پدر سختگیرم مشکل می‌توانستم در بروم و بی دلیل خانه را ترک کنم. به خصوص بعد از ماجرای تبریز و دستگیری برادرم دائم مواظب من بود و اجازه نمی‌داد تنهایی از خانه بیرون بروم. هر جا که می‌رفتم یا خودش یا مادرم همراهم می‌آمدند. بالاخره با هزار کلک، دو بعد از ظهر خودم را رساندم سر قرار امامزاده قاسم. دوست برادرم تا مرا دید بی‌مقدمه گفت، «باید مخفی بشی، وگرنه دستگیرت می‌کنن!» من اصلاً آمادگی چنین کاری را نداشتم. اما در آن زمان، «نه» گفتن به مفهوم بریدن از مبارزه بود. پس از چند بار دیدار با او، سر انجام قانع شدم که به چریک‌ها بپیوندم.

این گونه، بدون کمترین تدارک قبلی و بدون کمترین تجربه سیاسی، زندگی مخفی در یک خانه تیمی را شروع کردم.

خانه تیمی

خانه تیمی ما در تهران، در سه راه آذری در شهرک ولیعهد بود و خارج از محدوده. با بنایی دو طبقه و یک حیاط. ما چهار نفر بودیم، چنگیز قبادی مسئول تیم بود. من تنها زن تیم بودم. با محاصره شدن خانه توسط ساواک در اواخر پاییز ۵۰، جز من هیچ یک از همخانه‌ای‌هایم زنده نماندند.

پیش از پیوستن به خانه تیمی جز کارهایی نظیر حرف زدن علیه رژیم شاه، حمایت لفظی از مبارزه مسلحانه، خواندن چند کتاب «ضاله» و رونویسی چند جزوه کار دیگری انجام نداده بودم. اما در فضای آن روزها همین حرف زدن‌ها و بحث‌های

کلی در جمع کوچک دوستان برادرم، کارهای پر اهمیتی به شمار می‌آمدند. هم از نظر ساواک، هم از نظر خودمان. گرچه با معیارهای امروز کم اهمیت به نظر می‌رسند. با این همه، دلم نمی‌خواست به زندگی مخفی رو بیاورم. چون کار چندان نکرده بودم، علاوه بر این خیلی هم می‌ترسیدم و خودم را آمادهٔ تقبل چنین خطری نمی‌دیدم. اما دوست برادرم در دیدارهای چند باره‌مان با قاطعیت از احتمال دستگیرییم صحبت کرد. سرانجام به مخفی شدن تن دادم. در عین حال از من می‌خواست که بی‌معطلی و بی‌خبر از پدر و مادرم سوار اتوبوس شوم و یکسره بروم تهران. این یکی را دیگر نپذیرفتم. با این که می‌دانستم در رفتن از دست پدر متعصبم که دائم مرا زیر نظر دارد کار آسانی نیست، شب را در خانه خوابیدم و نامهٔ مفصلی برای پدر و مادرم نوشتم که، «من به خاطر آرمانم می‌روم و به راه برادرم می‌پیوندم...» نامه را گذاشتم زیر متکایم و صبح زود چادرم را انداختم سرم و کیفم را زیر چادر پنهان کردم و از خانه زدم بیرون. وقتی در ایستگاه/توشه‌سپهر سوار اولین اتوبوسی شدم که به تهران می‌رفت، دوست برادرم را دیدم که از دور مواظب من است. به تهران که رسیدم عزالدین صبوری از دوستان نزدیک برادرم منتظرم بود. بی آن که کلامی رد و بدل کنیم، او به راه افتاد و من به دنبالش تا به خانه‌ای خالی رسیدیم. دو روزی در آنجا ماندیم، بی آن که جز مسائل ضروری حرف دیگری با هم رد و بدل کنیم. بعد از دو روز به من اطلاع داد که باید به خانهٔ دیگری بروم. از ترس جدا شدن از او و زندگی با آدم‌های ناشناس دلم یکباره فرو ریخت. تازه با واقعیت هراسناک تصمیمی که گرفته بودم روبرو می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم، «آیا از پس چنین کار خطیری بر خواهیم آمد؟»

روحیه‌ام را پاک باخته بودم. عزالدین گفت، «زنانه بازی در نیار! باید زودتر راه

بیفتیم.»

آیا به راستی این ترس من زنانه بازی بود؟ هر چه بود، باید بر نگرانی خودم غلبه می‌کردم. می‌دانستم که دیگر جای برگشتی نیست. راه افتادیم. از چند خیابان با تعقیب و مراقبت گذشتیم. سر هر پیچی می‌ایستادیم و پشت سرمان را حسابی چک می‌کردیم تا مطمئن شویم تحت تعقیب نیستیم. دیگر وارد زندگی مخفی شده بودم. یک لحظه بی‌توجهی و سر به هوایی می‌توانست به قیمت گرانی برای خودم و رفقایم

تمام شود. شش دانگ حواسم را جمع کردم و به راهم ادامه دادم.

سر یکی از خیابان‌ها، عزالدین درخت تنومندی را نشان داد و گفت، «برو! پشت اون درخت منتظرت هستن.» چند لحظه مکث کردم و سپس با گام‌هایی مصمم به سمت درخت راه افتادم. احساس می‌کردم هرچه محکم‌تر گام بر دارم، زندگی آینده‌ام استوارتر خواهد ماند. یک راست و شق و رق رسیدم به درخت. ناگهان دیدم *اسدالله مفتاحی*، از دوستان نزدیک و عزیز من و برادرم پشت درخت منتظر من است. نفس راحتی کشیدم و بدنم از شق و رقی افتاد و شادی آرامبخشی وجودم را فرا گرفت. به خودم گفتم، «چه خوب! تا اینجا با دو نفرشون آشنا هستم.»

اسدالله گفت، «تو رو میبرم سر قرار یکی از رفقا که نمی‌شناسی.»

بی‌کلامی اضافی رفتیم سر قرار چنگیز قبادی. با قبادی سوار تاکسی شدم. در راه بالحنی آرام به من گفت، «در این خانه تیمی، تو نقش همسر من رو داری. همسایه‌ها فکر می‌کنن تو از اهواز می‌آیی. بچه‌های دیگه هم خواهرزاده‌های من و دانشجو هستن. مثل زن دایی با اونا رفتار کن و گاه تو حیاط به صدای بلند، طوری که همسایه‌ها بشنون، دستورهایی برای خرید نون و غیره به آنها بده.»

بیست و دو سالم بود و باید رفتار جا افتاده زن دایی را پیش خودم تمرین می‌کردم. یاد مادرم افتادم که چقدر دلش می‌خواست مرا به خواستگارهای نسبتاً معتبر شهرستان که گاه در خانه ما را می‌زدند، شوهر بدهد.

در آن خانه تیمی، پیش از هر چیز نقش استتار را داشتیم؛ برای عادی سازی و گرنه همسر چنگیز قبادی، مهرنوش بود که در یک خانه تیمی دیگر زندگی می‌کرد. در خانه‌های تیمی چریک‌های فدایی، مقرر بود که میان زن و مرد هیچ گونه رابطه عاطفی و جنسی وجود نداشته باشد. این معیار اخلاقی در همه خانه‌های تیمی به شدت رعایت می‌شد. ساواک هم، برخلاف آن، برای برانگیختن افکار عمومی همه جا تبلیغ می‌کرد که در خانه‌های تیمی روابط «نا مشروع» میان زن و مرد برقرار است. اما هیچگاه نتوانست آن را ثابت کند.

با این که در آن خانه نقش استتار داشتیم، اما از جنبه‌های دیگر پا به پای رفقای مرد در کارها شرکت می‌کردم. مسلح بودم و اگر زد و خوردی پیش می‌آمد، من هم باید در گیر می‌شدم. مثل بسیاری از زن‌ها که در زد و خوردها کشته شدند. در

شناسایی‌ها برای عملیات شرکت داشتم. بعد از مدتی در مهر سازی و تهیه اسناد جعلی تبحر پیدا کردم. به طور کلی وقت ما به کارهای عملی می‌گذشت. با این همه در برنامه مطالعاتی اجباری هم شرکت می‌کردم که عمده ترین آن عبارت بود از مبارزه مسلحانه هم/استراتژی هم تاکتیک (نوشته مسعود احمدزاده) و رد تئوری بقاء (نوشته/امیر پرویز پویان) و بعضی گزارش‌های «داخلی» در مورد دهات و وضع دهقان‌ها و ارباب‌ها و چیزهایی از این دست. به جز جلسات تصمیم‌گیری در مورد عملیات و برنامه‌های کلی که من حق شرکت در آن را نداشتم، در بقیه کارهای مربوط به خانه تیمی فعالانه شرکت داشتم. من هم مثل بقیه باید دائم پیش خود تمرین می‌کردم که در کشتن یا کشته شدن هیچ تردیدی به خود راه ندهم. باید حرف چریک مبارز،/احمد زبیرم را آویزه گوش کنم و هیچ گاه از خود نپرسم، «بزمن یا بزمن؟» سیانوری را که در دهان دارم، «بجوم یا نجوم؟» بلکه باید این را می‌آموختم که قاطعانه و بی‌هیچ تردیدی بگویم، «بزمن و بزمن»، «بجوم و بجوم»

ما باور داشتیم که خون ما اثر می‌بخشد و به گفته چه گوارا، همچون «قطره روغنی روی آب» سراسر جامعه را فرا می‌گیرد. به این باور رسیده بودم که باید با صداقتی انقلابی در راه آرمان‌هایم جان بسپارم. دیگر به دنبال شهادت بودم، نه به دنبال زندگی. به خودم می‌گفتم، «انقلاب لازم است. پس باید در راه انقلاب بکوشم. و نقش استتار داشتن همان قدر ارزش و اهمیت دارد که هر کار دیگری.» اما هیچ گاه این سؤال برایم مطرح نشد که چرا انقلاب لازم است؟

آنچه امروز برایم سؤال برانگیز است، در آن روزها به مغزم خطور نمی‌کرد. یا اگر می‌کرد به خودم اجازه نمی‌دادم به آن بیندیشم. همه آن باورها و معیارها مقدس بودند. پذیرفته بودم که جلسات تصمیم‌گیری در حد من نیست. فکر می‌کردم، بگذار در راه جامعه آینده که همه حقوقی برابر خواهند داشت، جان بسپارم و با خونم راه رسیدن به آن را هموار کنم. رسیدن به مقصد برایم حتمی شده بود، گیریم که من نباشم.

در این طرز تفکر، رمز و راز مذهب گونه‌ای نهفته بود که بر تمام احساس‌ها و عواطفم غلبه می‌کرد. همه چیز راه، زندان را و شکنجه را هم با همین طرز فکر تحمل کردم. با آرزوی انقلاب و استقرار جامعه‌ای عادلانه، از طریق ایثار و شهادت.

در خانه تیمی، همان قدر که به من احترام می‌گذاشتند، این که «رفیق» صدایم می‌کردند، همان قدر که کارهای مربوط به زندگی روزمره (از آشپزی گرفته تا نظافت و ...) به طور مساوی بین من و رفقای مرد تقسیم می‌شد، همان قدر که تصور می‌کردم دارم برای جامعه‌ای بهتر مبارزه می‌کنم، برایم کافی بود. احساس مفید بودن و غرور می‌کردم و رضایت خاطر. می‌دانستم که اگر پیش خانواده‌ام در شهرستان می‌ماندم چاره دیگری نداشتم جز آن که شوهر کنم و بچه‌دار شوم. به قول پدر و مادرم «وقت شوهر» کردنم داشت می‌گذشت.

در خانه تیمی، اما به عنوان یک انسانِ مختار ارزش داشتم. از نظر اجتماعی هم موقعیتم فرق کرده بود. دیگر یک دختر کنج خانه نشین شهرستانی نبودم، چریک فدایی بودم که «با خونم جامعه آزاد آینده را آبیاری می‌کردم». کپسول سیانور گوشه دهانم را مرتب با زبان لمس می‌کردم. پذیرفته بودم عمری کوتاه خواهم داشت. شش ماه؟ یک سال؟ چندان فرقی برایم نداشت. مرتب تکرار می‌کردم، «باید بجوم، باید بجوم!»

روزانه فقط پانزده ریال حق خوراک داشتیم. همه چیز جیره بندی بود، از غذا گرفته تا چای و قند و شکر و سیگار و... با این که بخشی از ششصد هزار تومانی که آن سال از بانک آیزنهاور توسط رفقا مان مصادره شده بود، سهمیه ما به حساب می‌آمد و آن را در خانه جاسازی کرده بودیم، اما هیچ گاه به فکر استفاده از آن نیفتادیم. لابد بقیه هم مثل من، گاه احساس گرسنگی می‌کردند، اما هیچ کس بروی خودش نمی‌آورد. برعکس، از این که به آن پول، که «متعلق به خلق» میدانستیم، دست نمی‌زدیم احساس غرور و رضایت غریبی داشتیم. من همیشه تا می‌توانستم صرفه جویی می‌کردم و گوشت با چربی می‌خریدم که ارزان تر بود. به اعتراض قبادی هم که پزشک بود و مرتب هشدار می‌داد که چربی زیاد مضر است، توجهی نمی‌کردم. یک بار هم به رفقا علی و بهنام که در فاصله بین قرارشان چلوکباب خورده بودند، کلی انتقاد کردم. در عوض، شب که می‌خواستیم بخوابیم می‌دانستیم که بیشتر از جیره‌مان خرج نکرده‌ایم و آن پولی که «متعلق به خلق» است دست نخورده باقی مانده. ابهت این کار، انگار هر نوع احساس کمبودی را بر طرف می‌کرد.

زن بودن در خانه تیمی، اما گرفتاری‌های خاص خودش را هم داشت. به

خصوص عادت ماهانه برای من غذایی بود. انگار عیب است، شرمندهام می‌کرد. پنبه‌ها را ریز ریز می‌کردم و می‌ریختم در چاهک حیاط خلوت. به تصورم نمی‌گنجید که می‌توانم در روزنامه بیچم و بیندازم در ظرف آشغال. رفقای مرد هم گویی اصلاً از قضیه عادت ماهانه زن‌ها بی‌خبر بودند. شاید هم به روی خودشان نمی‌آوردند. هر چه بود، اگر وقت ورزش می‌گفتم، «امروز نمی‌تونم ورزش کنم» بی‌معتلی اعتراض می‌کردند که، «یعنی چه! ورزش جزو دیسپلین زندگی ماست» و ...

پلیس مخفی یا مزاحم خیابانی؟

دو ماهی بود که در آن خانه تیمی زندگی می‌کردیم. اما هفته آخر هر بار برای خرید یا کاری بیرون می‌رفتم، احساس می‌کردم کسی مرا تعقیب می‌کند. وقتی قضیه را با قبادی در میان گذاشتم سر سری گرفت و گفت چیزی نیست. بار دوم که قضیه را جدی تر مطرح کردم، بر خورد تندی با من کرد که، «تو تازه مخفی شده‌ای و وسواس گرفته‌ای. هر کی به تو نگاه می‌کنه و قصد متلک داره تو خیال می‌کنی پلیسه!»

از خودم مطمئن بودم و قضاوت مسئول تیم را غیر منصفانه و اهانت آمیز میدانستم. اما پاسخی نادم. فقط کوشیدم با توجه و دقت بیشتر هوای اوضاع را داشته باشم. شبی که چند تا مرد داشتند در حیاط همسایه ورق بازی می‌کردند و دستگاهی شبیه رادیو روی میزشان بود، توجه قبادی را به حالت غیر عادی آنها جلب کردم، اما بازهم به جد نگرفت و گفت «خوب! که چه؟ دارن ورق بازی می‌کنن دیگه!»

اما دو روز بعد که پیش از ورزش صبح داشتم طبق معمول دوری در اتاق‌ها می‌زدم و از پشت پنجره خیابان و همسایه‌ها را چک می‌کردم، متوجه شدم که روی پشت بام همسایه روبرو مقداری رختخواب تلمبار شده، در حالی که چند روزی بود به علت سرما و بارندگی همه همسایه‌ها رختخواب‌هاشان را از پشت بام ورچیده بودند. فوراً همه رفقا را خبر کردم و با قاطعیت گفتم که قضیه جدی است و رختخواب‌ها نشانه غیرعادی بودن اوضاع است. این بار به حرفم توجه کردند. قرار شد بروم حیاط را جارو کنم و آنها همسایه را از پشت حصیر پنجره زیر نظر بگیرند. هنوز جارو را شروع

نکرده بودم که صدای پیچ پیچ آنها را شنیدم که، «برگرد، بیا تو! برگرد!»
با این همه، رفقا باور نمی‌کردند که در محاصره هستیم و مرا فرستادند برای خرید نان تا سر و گوشی آب بدهم. من که حسابی به قضایا مشکوک بودم گفتم، «اگر تا ده دقیقه دیگه بر نگشتم بدونین که دستگیر شده‌ام» اما سرم را که از در بیرون بردم دیدم دور تا دور خانه در محاصره است، پر از جیب‌های ارتشی و لوله‌های مسلسل. در را به سرعت بستم. شهریور ماه ۱۳۵۰ بود.

قبادی چند بار نقشه فرار کشید و دوباره عوض کرد. آخرین نقشه‌اش این بود که من و بهنام سالمی از در اصلی برویم بیرون و بی سر و صدا فرار کنیم. بقیه هم اگر تا نیم ساعت صدای تیر اندازی نشنیدند، از در اصلی فرار کنند. اسلحه‌ام را بستم و چادرم را انداختم سرم و بهنام هم اسلحه‌اش را بست. پایمان را که گذاشتیم تو کوچه، یکرست وارد محاصره شدیم. شلیک گلوله‌ها بلند شد. چند قدم بر نداشته بهنام با بدنی خونین افتاد روی زمین. من به سر و سینه آغشته به خون او خیره مانده بودم که یکهو در خانه همسایه باز شد و دو نفر خودشان را انداختند روی من، دست و پایم را گرفتند، سیانور را به سرعت از دهانم بیرون آوردند و مرا کشیدند توی خانه و یکسره بردند توی یک اتاق. بلافاصله یک ساواکی آمد تو و گفت، «عاطفه، ما همه چیز رو می‌دونیم» و با سیلی و مشت و لگد افتاد به جانم. اولین باری بود که چهره تهرانی (بهمن نادری پور) را می‌دیدم. سیه چرده بود و لاغر و آشفته وضع. هیجان زده و شتابزده یک بند می‌پرسید، «چند نفر هستین؟ چقدر اسلحه و مواد منفجره دارین؟ کجا تله گذاشتین؟» و...

از این که به اسم مرا می‌شناخت حیرت کردم. آخر، اسم من در خانه تیمی مریم بود و هیچ کدام از ما اسم اصلی همدیگر را نمی‌دانستیم. منظورش را هم از «تله» نمی‌فهمیدم. مرتب می‌گفتم، «نمی‌دانم». و او با خشمی بیشتر مشت‌های محکمش را به صورت و سینه‌ام می‌کوفت و فریاد می‌زد، «مگه می‌شه که جای تله را ندونی؟»

بعدها فهمیدم که منظورش از تله، مین گذاری دور خانه بود، که ما نگذاشته

بودیم.

اما حواسم بیشتر به شلیک‌ها بود و این که چه بر سر رفیق بهنام آمده؟ و آیا

بقیه از محاصره جان سالم به در خواهند برد؟ درد چندانی حس نمی‌کردم، اما از این که زمان گویی به کلی بی‌حرکت مانده بود، به وحشت افتاده بودم. غریو مسلسل و انفجار هرآن اوج بیشتری می‌گرفت. زمان، اما نمی‌گذشت. دیگر قادر نبودم به چیزی فکر کنم. «کی تموم می‌شه؟» تنها جمله‌ای بود که مرتب در کله‌ام تکرار می‌شد.

بالاخره سر و صداها کمی خوابید و تهرانی از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد زن همسایه را آوردند تا مرا بازرسی بدنی کند. گریان و لرزان دست‌هایش را به بدنم می‌مالید. من مرتب به او توضیح می‌دادم که، «چریک فدایی هستم و به خاطر خلق، به خاطر شماها می‌جنگم». اما او همچنان می‌لرزید و اصلاً گوشش به حرف‌های من نبود. بعد از بیرون رفتن زن، چادرم را انداختند روی سرم و در میان غریو گلوله‌ها سوار ماشین کردند. از محل که دور شدیم از حرف‌هاشان فهمیدم که خانه را با مواد منفجره تقریباً ویران کرده‌اند و همه رفقا، چنگیز قبادی مسئول تیم، علی نوزادی و بهنام سالمی را کشته‌اند. فقط من زنده دستگیر شده بودم. دلم هوری فرو ریخت. گرچه همه ما در خانه تیمی عمر چریک را کوتاه و شهادت را افتخار می‌دانستیم، اما از فرو ریختن اشک‌هایم نمی‌توانستم جلوگیری کنم. دستم را گذاشتم جلو دهانم تا مبادا صدای گریه‌ام را بشنوند. به خود می‌گفتم، «کاش من هم شهید شده بودم» مگر نه آن که «از هر خونی که بریزد، هزاران لاله خیزد!».

بعدها در زندان و در فرصت‌های ملاقات و رد و بدل اخبار با رفقای چریک به این نتیجه رسیدیم که درست‌ترین نقشه آن بود که همگی در خانه می‌ماندیم و می‌جنگیدیم، می‌کشتیم و کشته می‌شدیم. تحقق این نقشه بالاترین آرزوی من بود و سال‌ها بار سنگین شهید نشدن با بقیه رفقا را بر دوش کشیدم. امروز، اما استفاده از واژه شهید حتی برایم مشکل است و با این پرسش همواره دست به گریبانم که اگر آنها هم زنده می‌ماندند باز هم آن طرز فکر و آن نوع ایثار و شهادت را قبول داشتند؟

منو می‌شناسی؟

مأموران ساواک خوشحال از کشتن رفقا، ویران کردن خانه تیمی ما و دستگیری من، پس از مدتی از طریق فرستنده با کسی تماس گرفتند که گفت،

«یکراست بیاوریدش پیش آقا!»

یکراست بردندم به زیر زمینِ اوین که محل شکنجه بود. یک اکیپ چند نفره منتظرم بودند. تا پا گذاشتم تو زیر زمینِ تهرانی با لحنی مؤذبانانه گفت، «آقا! اینم عاطفه!»

«آقا» با هیکل ریز و سر طاسش نگاهی به صورت ورم کرده و زخمی من انداخت و رو به تهرانی با تعجب پرسید، «چرا اون رو به این شکل درآوردی؟» بعد آمد جلو من و پرسید، «منو می‌شناسی؟» پلک‌هایم آنقدر از کتک ورم کرده بود که خوب نمی‌دیدم. گفتم، «نه!»

پرسید، «دفاعیهٔ پاک نژاد را خوانده‌ای؟»

خوانده بودم، اما گفتم، «نه!»

سئوالش را که چند بار تکرار کرد، به خودم گفتم با اسلحه و خانهٔ تیمی وضعم بدتر از آن است که بخواهم خواندن دفاعیهٔ پاک نژاد را انکار کنم. گفتم، «بله، خوندم» - دکتر حسینی را که توی دفاعیه‌اش نوشته بود یادت هست؟
- بله، یادم هست. می‌دانستم که منظورش حسین زاده (عطاپور) شکنجه‌گر معروف است.

- یادت هست که دکتر حسینی با او چه کرده بود؟

- بله!

- دکتر حسینی من هستم.

یکی دیگرشان که چهار شانه و چاق بود با تبختر گفت، «من هم عضدی هستم» بارها از رادیو بغداد دربارهٔ خشونت و قساوت عضدی (محمد حسن ناصری) شنیده بودم.

- حالا همان بلاهایی رو که سر پاک نژاد آوردیم سر تو هم می‌آریم. یا این

که قرارهای خانتهان را بگو. چه کسی الان قرار است بیاید؟

بستندم به تخت. رعب برم داشته بود و از خودم می‌پرسیدم، چگونه می‌توانم آن شکنجه‌های وحشتناکی را که درباره‌شان خوانده بودم و شنیده بودم تحمل کنم. روی تخت شکنجه مرتب به خودم می‌گفتم، خوشا به حال رفقایم که شهید شدند! کاش من هم زنده دستگیر نمی‌شدم. حسینی با هیکل درشت و دست‌های

بزرگ و بلندش شروع کرد به شلاق زدن به کف پاهایم، با دقت و حوصله‌ای غریب. بقیه هم تشویقش می‌کردند که، «بارک الله! بزن، خوب بزن!» و خودشان مرتب فحش‌های رکیک نثارم می‌کردند که، «هبادی می‌تونست با خرجی کمتر جنده‌ای بهتر از تو گیر بیاره»، که ...

دگمه‌های بلوزم را باز کرده بودند و با مشت می‌زدند روی سینه‌هایم. مشت‌های عضدی از همه سنگین تر بود. آنقدر زدند که سینه‌هایم مثل بادکنک ورم کرد و سوزش و درد در تمام بدنم پیچید. تا به امروز هم اگر دستی به سینه‌هایم بخورد هوارم بالا می‌رود.

از درد به خودم می‌پیچیدم. دهنم خشک شده بود و سخت احساس تشنگی می‌کردم. مرتب فریاد می‌زدم، آب! بالاخره کاسه بزرگی آوردند و به زور یکسره ریختند تو دهانم. آنقدر شور و بدمزه بود که بی‌اختیار شروع کردم به استفراغ. داشتم خفه می‌شدم که پاهایم را باز کردند و به پهلو خواباندم. دیگر نفهمیدم چه شد و چه مدت گذشت. وقتی به خود آمدم که روی پا بودم و دو نفر زیر بغلم را گرفته بودند و برادرم را که کنار دیوار ایستاده بود نشانم می‌دادند. برادرم خاموش با چشم‌هایی وحشتزده به من خیره مانده بود. بعدها می‌گفت، «شکنجه زیاد دیده بودم، اما صورتی به درب و داغونی صورت تو ندیده بودم!»

هر دوامان را از پله‌ها بردند بالا. شب شده بود. کنار دیواری دست‌های برادرم را بستند و چند نفر به قصد تیرباران روبرویش ایستادند و به من نهیب زدند که، «خوب نگاه کن! دیگه اون رو نخواهی دید». فکر کردم، «دیگه همه چیز تموم شد.» تمام بدنم می‌لرزید و بزور سر پا مانده بودم. شروع کردند به شمارش، یک ... دو ... با هر شماره به خودم می‌گفتم، «دیگه همه چیز تموم شد!»

تعالدم را از دست دادم و داشتم می‌خوردم زمین که ناگهان یکی واسطه شد که، «آقا! خواهش می‌کنم نکشیدش. حرف‌هاش رو حتماً می‌زنه. قول می‌ده که همه چیز رو بگه!» برادرم را کشان کشان بردند. همه چیز آرام شد و من روی زمین ولو شدم.

کشان کشان بردندم و انداختند توی یک اتاق. مدتی بعد پزشک زندان آمد و چند تا قرص به من داد، مثل مرده افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

صبح زود از صدای فریاد شکنجه از خواب پریدم و تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌فهمیدم کجا هستم. تا بالاخره سربازی برایم نان و چای آورد. هنوز به خودم نیامده دوباره بردندم بازجویی و دوباره تهدید و مشت و لگد. بعد از مدتی برادرم را آوردند به اتاق بازجویی، و بعد *اسدالله مفتاحی* را، دانشجوی پزشکی و از بنیانگذاران شاخه تبریز، دوست قدیمی و پر محبت و مورد علاقه‌ام. اینبار در میان تهدیدها و اهانت‌هایشان، یک سری نصیحت و گاه شیرین زبانی هم گنجانده بودند. معلوم بود که قصد دارند عواطف و احساسات ما را به بازی بگیرند. دائم به خودم نهیب می‌زدند که کاری نکنم و حرفی نزنم که باعث دردسر بیشتر بشود. هر دو تمام مدت ساکت ماندند و گاه با لحنی ملایم و محبت‌آمیز می‌گفتند، «عاطفه هیچ اطلاعی از فعالیت‌های ما نداشت.»

بعد از چند ساعت به اتاق بازگرداندم. متوجه شدم که مرا در ساختمان اداری و دفتر کار بازجوها نگهداشته‌اند. همه نگاهبان‌ها مرد بودند و هیچ زندانی جز من در آنجا نبود. هر بار که به دستشویی و مستراح می‌رفتم یک نگاهبان مرد پشت در می‌ایستاد و در را نیمه باز می‌گذاشت. سخت احساس اهانت می‌کردم، به خصوص که به خاطر خون ریزی شدید ناچار بودم مرتب شورت‌م را بشویم و خیس به پا کنم. نمی‌خواستم بازجوها قضیه را بفهمند و حرف‌های رکیک بارم کنند. اما معلوم بود که آنها هم چندان با زندانی زن سروکاری پیدا نکرده بودند و نمی‌دانستند با من چه کنند. در آن سال‌ها، گویا من جزو اولین زنانی بودم که تأثیر شکنجه را رویم آزمایش می‌کردند.

طرف‌های غروب که صدای دسته کلاغ‌ها بلند شد، ناگهان حسین زاده و عضدی و تهرانی و حسینی با جوانی که پیش‌تر ندیده بودم، با هم ریختند توی اتاق. حسین زاده رو کرد به آن جوان، «آقای مصطفوی، من این رو می‌دم به تو تا با اسلوب مهربان خودت به حرف بیاری. اگر تونستی که چه بهتر، و گرنه اونو دو مرتبه پس میدی به خود ما!»

نفس راحتی کشیدم. باورم شد که مصطفوی با آن قیافه آراسته و شیک، موهای بور و چشم‌های روشن و لحن آرامش‌حتملاً آدم مهربانی ست. من هم به راستی چندان حرف مهمی نداشتیم که بزنم. مدتی مرا با لحنی آرام نصیحت کرد و

هنگام بیرون رفتن از اتاق، میان چارچوبِ در کمی مکث کرد. بعد شروع کرد شمرده و با لفظ قلم مرا نصیحت کردن، «حیف نیست جوانیت رو در زندان به هدر بدی! حیف نیست برادرت با اون همه هوش و استعداد و اسدالله با اون همه دانش و کارآیی از زندگی در این دنیا بی بهره بمانی؟ من اصلاً نمی‌تونم تو رو با همهٔ مهربانی و تواناییت در این وضع و این کُتی که روی سرت می‌اندازن در نظر بگیرم، من تو رو با لباس عروسی بازو در بازوی یکی از رفقاییت، با فرزندانِ سالم و آینده‌ای درخشان در نظر مجسم می‌کنم و...»

در را بست و رفت. به خودم گفتم، «باید حواسم باشه تحت تأثیر این حرف‌ها قرار نگیرم.» با این همه، شب را با این رویا به خواب رفتم که جهان پر از عدالت است و محبت، که همه همدیگر را دوست دارند و دیگر دشمنی در کار نیست. من مسئولیت ادارهٔ بیمارستانی را به عهده دارم و با رفقاییی که پزشک هستند و پرستار، بیماران را با مهربانی و جدیت مداوا می‌کنیم ...

مدتی مرا راحت گذاشتند. چند بار دیگر مرا با برادرم و مفتاحی به طور جداگانه ملاقات دادند. مصطفوی در گوشه‌ای می‌نشست و می‌گذاشت ما با هم بی‌دغدغه حرف بزیم. روشن بود که همهٔ این کارها بازی و کلکی است برای برانگیختن احساس پشیمانی در ما. چه بهتر! این ملاقات‌ها، برای ما که فکر می‌کردیم همه‌مان را اعدام خواهند کرد فرصتی بود تا همدیگر را ببینیم و نفسی تازه کنیم. در این ملاقات‌ها بود که یک بار مفتاحی، با هوشیاری و شوخ طبعی همیشگی‌اش، برایم اناری آورد که از همسلولی‌اش گرفته بود و به این وسیله به من فهماند که تنها نیست. از کنایه‌هایش دربارهٔ شلوار پیژامه و سر به زیر انداختن و نگاه نکردن و ... متوجه شدم همسلولی‌اش مذهبی است.

همین طور بود، چندی نگذشت که دختر مذهبی جوانی را آوردند به سلول من. اسمش زهرا بود، از همه چیز می‌ترسید و به همه بی‌اعتماد بود. حاضر نبود کلامی حرف بزند. تصورش این بود که من از نگهبان‌های ساواک هستم و دارم نقش زندانی را بازی می‌کنم. عجب وضعیت ناجوری! در یک سلول تنگ، آدم زیر بازجویی باشد، روح و جانش پریشان و ملتهب باشد، تازه یک زندانی دیگر هم پیدا شود که به جای همدلی، آدم را با نگهبان و ساواکی یکی بگیرد، تحریم کند و با متلک و اهانت

لحظه‌ای آرامت نگذارد. مستأصل از این ور سلول می‌رفتم آن ور سلول و تنگی جا و حصار دیوارها بکلی کلافام کرده بود، بی‌چاره. شاید به خاطر همین تجربه تلخ بود که هیچ وقت نتوانستم زندانی دیگری را تحریم کنم.

بالاخره بعد از دوسه روز، زهر/ حاضر شد چند کلامی از خودش بگوید. به خاطر همسرش علی میهن دوست، دستگیر شده بود. بعدها دانستم از بنیانگذاران مجاهدین است. از شهریور ماه ۵۰ به بعد خیلی از بنیانگذاران و رهبران و اعضاء سازمان مجاهدین که بیش از صد و سی نفر می‌شدند، دستگیر شده بودند. اما در آن زمان، هنوز نام مجاهدین برای ما شناخته شده نبود. در یکی از بازجویی‌ها خود میهن دوست را هم دیدم. جوانی سر بزیر، اما بسیار محکم و استوار به نظر می‌رسید. در فرصتی که بازجو حواسش نبود آهسته به من گفت، «ما به سوسیالیسم علمی باور داریم.» از این حرف، در آن زمان چیزی سر در نیاوردم. فقط پس از دادگاه علنی و پر سر و صدای آنها در اسفند ماه بود که در زندان قصر از مبارزات مسلحانه و عقاید سیاسی مجاهدین اطلاع پیدا کردم. از فروردین ماه ۵۱ به بعد میهن دوست و ده نفر از مجاهدین را اعدام و بقیه، از جمله مسعود رجوی را به حبس‌های طولانی و ابد محکوم کردند.

زهر/، بعد از چندین روز آزاد شد. او را سال ۵۳ دوباره در زندان قصر دیدم و دوستی عمیقی میان ما پا گرفت. پس از یک سال آزاد شد و چند سال بعد در تصادف اتومبیل جان سپرد. یادش گرامی.

چند بار دیگر با برادرم و مفتاحی ملاقات دادند. مفتاحی هر بار می‌کوشید در حضور بازجوها با زیرکی و لودگی اطلاعاتی را به من منتقل کند. یک بار با خنده و شوخی چگونگی دستگیری‌اش را در بیابان برایم تعریف کرد. قرار با رفیقش لو رفته بود و مأموران ساواک با یک گله گوسفند و لباس‌های مبدل چوپانی به دامش انداخته بودند. میان گوسفندها گیر کرده بود و بی‌آنکه بتواند از اسلحه‌اش استفاده کند دستگیر شده و شکنجه‌های سختی را از سر گذارنده بود.

من هم از فرصت استفاده کردم و با همان لحن شوخی، چگونگی محاصره خانه تیمی ما و تصمیم قبادی در آخرین لحظات و کشته شدن تمام رفقا را برایش توضیح دادم. بین ما رسم بر این بود که برای تبادل تجربه، چگونگی درگیری‌ها، علل

و پیامدهای آن را به دقت و با جزئیات به طور کتبی به همه خانه‌های تیمی منتقل و بر سر آن بحث کنیم. در آن لحظات هردو می‌دانستیم اطلاعاتی که با خنده و شوخی جلو بازجوها رد و بدل می‌کنیم برای انتقال تجربه به رفقای بیرون است. گرچه چند ماه بعد، بر سر تجربه خانه تیمی ما که من تنها باز مانده آن بودم و مفتاحی پیش از اعدام به بیرون منتقل کرده بود، دوباره حسابی شکنجه‌ام کردند.

در زندان این را هم دریافتم که ساواک، در آن زمان، عکس‌های ما را در محله‌های جنوب و اطراف تهران به در و دیوار زده بود و مبلغی هم به عنوان پاداش دستگیری ما تعیین کرده بود. از قضا رئیس ژاندارمری شهرک ولیعهد که در سربازی با قبادی آشنا شده بود، به محضی که او را در محله می‌بیند، باز می‌شناسد و در جا ساواک را خبر می‌کند. از آن پس افراد خانه ما تحت نظر قرار می‌گیرند.

فاصله بین گمنامی و اسطوره شدن

حدود دوماهی با ملاقات‌های گاه به گاه با برادرم و مفتاحی گذشت. تا این که یک روز بی‌مقدمه بردندم به اتاق شکنجه و بستندم به تخت و شروع کردند به شلاق زدن. این بار تحمل شلاق برایم سخت تر از روزهای اول بود. به خصوص که درد و ورم پاهایم هنوز خوابیده بود. نمی‌فهمیدم چه شده و چرا می‌زنند. از میان سئوال‌ها و تهدیدهاشان متوجه شدم که میان حرف‌های من و برادرم تناقضی پیدا کرده‌اند و به دنبال بهانه‌اند. هر طور بود سر و ته حرف‌ها را جفت و جور کردیم. اما از آن پس ترس از شکنجه دوباره، لحظه‌ای دست از سرم برداشت. در انتظاری دلهره آور هر بار که صدای سوت نگهبانی بلند می‌شد یا صدای پایی پشت در اتاقم توقف می‌کرد، بی اختیار سراپایم شروع می‌کرد به لرزیدن. انتظاری که پایانی نداشت.

پس از چهار ماه، روزی تهرانی به تنهایی آمد به سلولم. بند دلم پاره شد که حتماً می‌خواهند دوباره شکنجه‌ام کنند. اما بی‌مقدمه و به آرامی شروع کرد به نصیحت و سرآخر گفت، «از ما دلخور نباش! ما از لجمان به شماها فحش می‌دیم و ناسزا می‌گیریم. من می‌دونم که شماها از نظر روابط جنسی چقدر نجیب و خر هستید.» هیچ وقت قیافه او را در آن لحظه که روبرویم نشسته بود فراموش نمی‌کنم. احساس

غربی داشتیم. غروری آمیخته به شگفتی. مرتب از خودم می پرسیدم، «با این حرف‌ها چه کلک دیگری در سر دارید؟ چرا دارد به من اعتراف می کند؟» با این همه، شنیدن چنین اعترافی از زبان شکنجه‌گری چون تهرانی، برایم غرور آفرین بود و لذت بخش. چند ساعت بعد، چشم بسته و دست بسته، منتقلم کردند به زندان قصر.

غروب یازده اسفند ماه بود که در زندان قصر خبر اعدام رفقایم را شنیدیم. اعدام دسته جمعی بنیان گذاران چریک‌های فدایی خلق در دهم و یازدهم اسفند ۱۳۵۰.

سرآشپز زندان، موقع تحویل ظرف غذا، این‌ور و آن‌ور را پایید و آهسته زیر لب از هر ده نفرشان نام برد. مسعود و مجید/احمد زاده، عباس و اسدالله مفتاحی، سعید آریان، حمید توکلی، غلامرضا گلوی، بهمن آژنگ، مهدی سوالونی و عبدالکریم حاجیان سه پله. شتابان و لرزان ظرف غذا را به بند رساندم. اتاق در سکوتی عمیق فرو رفت. شهین، که برادرش و همسرش جزو اعدام شدگان بودند، رنگش پرید و خودش را رساند دم پنجره.

چهره اسدالله مفتاحی در آخرین ملاقاتمان جلو چشمم مجسم شد که در برابر بازجوها، با لبخندی مهربان رو به من گفت، «اگر روزی بخواهند من رو اعدام کنن، درخواست می‌کنم که تو رو ببینم.»
رفتم کنار شهین دم پنجره. آهسته گفت، «نگاه کن، امروز آسمان هم خونین است!»

کم کم زمزمه سرود خوانی در اتاق بلند شد، اوج گرفت و بانگ رسای آن فضای زندان را پوشاند.

از آن پس، با شعر و سرود، سوگ آن عزیزان را پاس می‌داشتیم و بیادشان می‌خواندیم؛ باد این قاصدک خلق کبیر اکتبر / باد این جبر توانای زمان / بوی خون اسدم را می‌رساند به شمال / می‌رساند به جنوب / بوی خون سعیدم را می‌رساند به شمال / می‌رساند به جنوب ...

با این حال، هرگز نتوانسته‌ام از این احساس تلخ‌رهایی یابم که فاصله بین مرگ و اسطوره شدن و زنده ماندن به مویی بند است. به تصادفی، چه بسا خارج از

اراده و خواست ما.

هر بار که به اوین منتقل می‌کردند و از نو با فشار و شکنجه روبرو می‌شدم این فکر، که فاصله بین اسطوره شدن و در گمنامی زنده ماندن به مویی بند است، با سماجت بیشتری به سراغم می‌آمد. در وحشت و دلهره از شکنجه، آرزو می‌کردم کاش من هم کنار رفقایم کشته شده بودم!

یک سال و نیم پس از انتقال به زندان قصر، به خاطر دستگیری چند نفر از آشنایان سابقم در بابل و آمل و رو شدن رابطه‌ام با آنها، دوباره منتقل کردند به اوین و دوباره شکنجه شدم و شلاق خوردم. بار سوم هم به خاطر دستگیری چند تن از دوستان برادرم در بابل و لو رفتن رابطه‌ام با آنها بود که به تخت شکنجه بسته شدم. باز هم، چند بار بر سر مسائل متفاوت خُرد و ریز دیگر به اوین و کمیته بردندم و آزارم دادند. بسیاری از جوان‌ها به این خیال که کسانی که در زندان هستند دیگر خرفشان از پل گذشته و ساواک همه چیز را می‌داند، برای خلاصی از شکنجه، حرف‌های ناچیز و بی‌ربط بهم می‌بافتند و روابط کم‌اهمیت و احیاناً رد و بدل کتابی یا جزوه‌ای را رو می‌کردند. با رو شدن این خُرده روابط، هم پرونده خودشان را سنگین می‌کردند و هم دوستان و آشنایان زندانشان را دوباره به زیر شکنجه می‌کشیدند.

بعد از چند سال بازهم کارم به اوین کشید. به یاد ندارم به چه جرمی، اما این را به یاد دارم که گزارشی هم دربارهٔ صدیقه از من می‌خواستند. صدیقه را در رابطه با یک خانهٔ تیمی دستگیر کرده بودند و بعد از شکنجه‌هایی سخت به قصر آورده بودند. در مورد این که او در قصر چه می‌کرد و چه می‌گفت چندان چیزی نمی‌دانستم. همین قدر توجهم به این مسئله جلب شده بود که هر وقت با کسی حرف می‌زد، شروع می‌کرد جوش‌ها یا منغذهای چربی صورت طرف مقابل را با فشار دو انگشت پاک کردن. هرچه بهش می‌گفتم این کار را نکن، فایده‌ای نداشت. بعد از چند دقیقه باز شروع می‌کرد به در آوردن چربی‌های صورت طرف صحبتش. من هم همین کار صدیقه را که توجهم را جلب کرده بود روی ورقهٔ بازجویی می‌نوشتم. کلی بر سر همین موضوع مضحک، مشت و لگد و سیلی خوردم که، «بجای پنج ورق گزارشی که ازت می‌خوایم، فقط روی یک ورق این مزخرفات را می‌نویسی؟»

گرچه دریای خروشانم به چشم دشمنان
قطره‌ای لغزان و خردم در دل دریای دوست

لوله حمام؛ وسیله مبادله اخبار

شهین

پس از یک سال و نیم، دوباره مرا از زندان قصر به اوین آورده بودند. یک ماه و نیم بود که در سلول انفرادی اوین در انتظار شکنجه دوباره، از خواب و خوراک افتاده بودم. فقط زمانی می‌توانستم کمی بخوابم که صدای بگیر و به بند در راهرو سلول‌ها بلند می‌شد. آن وقت می‌فهمیدم که فعلاً مشغولند و نوبت من نرسیده است. جثه ریز و قیافه بچگانه‌ام باعث می‌شد بعضی از نگهبان‌ها برایم دل بسوزانند. اگر کمکی از دستشان برمی‌آمد دریغ نمی‌کردند. گاه به اشاره و استعاره به من می‌فهماندند که نوبت شکنجه من نیست. برایم نبات می‌آوردند. اگر فرصتی پیش می‌آمد مرا چند دقیقه‌ای به هواخوری می‌بردند. با این همه، دلهره و ترس رهایم نمی‌کرد.

اواخر بهار ۵۰ با چند رفیق خانه تیمی دستگیر شده بودم و بازجویی‌های اولیه توأم با شکنجه را کمابیش همزمان با رقیه و /شرف در بازداشتگاه کمیته و اوین از سرگذرانده بودم. هر سه منتقل شده بودیم به زندان قصر. آن دو را به دهسال، مرا به پنج سال حبس محکوم و همسر و برادرم را همراه هشت رفیق دیگر در دهم و یازدهم اسفند اعدام کرده بودند. روزهای تلخی را می‌گذراندم.

در زندان قصر فکر و ذکرمان این بود که راهی برای ارتباط با زندان مردان پیدا کنیم. ارتباط با رفقای پسر و بستگانمان برای ما اهمیت زیادی داشت، به ویژه که ممنوع الملاقات بودیم و بی تجربه. سرانجام در بهمن ماه ۵۰، همه ما را به دادگاه بردند. اول از همه مرا برای پرونده خوانی به دادرسی ارتش فرستادند. در اتاق انتظار با کمال تعجب با چند تن از رفقای فدایی هم پرونده‌ام روبرو شدم. شوق زده برای رد و

بدلِ اطلاعات، شش‌دانگِ حواسم را جمع کردم. بالاخره در فرصتی مناسب که حواس نگهبانِ بغل دست من پرت شد، با چند تا از آنها قرار گذاشتم که از طریق حمام عمومی قصر اخبار و مسائل سیاسی را رد و بدل کنیم. به این ترتیب که نوبت روزهای حمام، نوشته‌ها را توی یکی از لوله‌های خشک و از مصرف افتادهٔ اطاقک ته حمام با نخِ آویزان کنیم ... پس از قرار و مدار خیالم راحت شد و بقیهٔ قضایای پرونده خوانی و دادگاه را به کلی فراموش کردم.

به زندان قصر که باز گشتم، پیش از هر چیز جزییاتِ قرارم را با رفقای پسر برای همبندانم توضیح دادم. نشستیم به نقشه کشیدن که برای نوبت بعدی حمام چه بکنیم و چه خبری را به زندان مردها منتقل کنیم؟ می‌دانستیم که نوبت حمام مردها درست روز بعد از ماست.

سرانجام بهترین راه حل را در این دیدیم که ابتدا شعرِ یکی از بستگانم را که در دادرسی ارتش مخفیانه به دست ما رسانده بود، در لولهٔ حمام بگذاریم. شعر را با مراقبت زیاد درجاسازی و به دور از دستبرد زندانبانان نگه‌می‌داشتیم.

نوبت روز حمام ما که رسید من و عاطفه، به دور از چشم نگهبان‌ها، شعر را برای آزمایش با نخِ در آن لوله آویزان کردیم. غافل از این که زندانیان عادی نیز از آن لوله برای نقل و انتقال مواد مخدر استفاده می‌کنند و قضیه از مدت‌ها پیش لو رفته. از آن پس، در چند نوبت روی تکه کاغذهایی وضعیت خودمان و چگونگی دستگیریمان را نوشتیم و در لولهٔ حمام آویزان کردیم. از طرف پسرها نیز یکی از بستگان عاطفه، مطالبی برای ما در آن لوله می‌گذاشت. اما نگو هر بار پس از پایان نوبت حمام، نگهبان‌ها با بازبینی لوله همهٔ مطالب را پیدا می‌کردند و به ساواک می‌دادند. ساواک هم واکنشی نسبت به ما نشان نمی‌داد. قضیه را بی سر و صدا پی می‌گرفت تا سر نخ رابطه را پیدا کند. مطالب ما را برمی‌داشت و در عوض آنچه که خودش می‌خواست به ما رد می‌کرد. ما هم خیال می‌کردیم مطالبی که از طریق آن لوله به دستمان می‌رسد، از طرف زندان مردها ست.

دیری نگذشت که عاطفه را به اوین منتقل کردند. پس از مدتی من و پسری که مسئولیت رد و بدل اخبار را به عهده گرفته بودیم به همان سرنوشت دچار شدیم. عاطفه را به خاطر گزارش مبسوطی که دربارهٔ محاصرهٔ خانهٔ تیمی‌شان نوشته بود

چندین بار شلاق زده بودند. اما از آنجا که همه چیز رو بود و گویا مفتاحی نیز پیش از اعدام، گزارش مفصلی در این باره مخفیانه به بیرون فرستاده بود، دست از سرش برداشتند. ما را هم دیگر چندان اذیت نکردند.

با این همه، لحظه‌ای احساس امنیت نداشتیم. شب‌ها دیر وقت صدای سربازها را از پشت پنجره سلول می‌شنیدم که به همدیگر می‌گفتند، «بیا نگاه کن چقدر خوشگله!» و من از ترس می‌لرزیدم. دولت، سر نگهبان پیر و چاق اوین نیز که فهمیده بود سربازها به من چشم دارند، هر شب در سلول مرا قفل می‌کرد و می‌گفت، «راحت بخواب، کلید در جیب منه».

تنها کاری که به نظرم می‌رسید این بود که به نحوی سلول روبرویم را از وضعیت خودم با خبر کنم. از سوراخ کلید او را دیده بودم و می‌دانستم که نامش زمانی و دوست برادرم است. بالاخره به فکر رسید که با پنبه نوار بهداشتی حروف الفبا درست کنم و روی حوله، نام و میزان محکومیت خودم را بنویسم و تو راهرو یواشکی جلو «چشمی» سلول او بگیرم که بخواند. از این که کسی از وضعیتم با خبر باشد، احساس امنیت می‌کردم. او هم انگار مرا شناخته بود. هر وقت که برای رفتن به دستشویی از سلولش بیرون می‌آمد چند تا سرفه می‌کرد و از جلو سلول من که رد می‌شد پاهایش را به شکل مخصوصی روی زمین می‌کشید. هر روز سر ساعت دستشویی، با اشتیاق پشت در منتظرش می‌ماندم و با لذت به طنین کشدار و محبت آمیز دمپایی‌هایش روی سیمان راهرو گوش می‌سپردم و پاسخش را با تک سرفه می‌دادم.

سرانجام پس از چندین بازجویی و یک ماه و نیم فشار و دلهره در سلول انفرادی، حسینی که در آن زمان رئیس بازداشتگاه اوین بود مرا از سلول به اتاق تو آورد. اتاق تو در ساختمانی روبروی سلول‌ها قرار داشت. زمستان شده بود و هوا سرد.

ویدا! پشت در اتاق تو که رسیدیم از رفتار حسینی که خشونتش با زندانیان زبازد بود، حیرت کردم. برخلاف شیوه رایجش، پیش از ورود به اتاق در زد و اجازه گرفت. تو هم با احترام جلو پایش بلند شدی و با هم احوال پرسیدیم. این شیوه احترام آمیز با زندانبانان در آن زمان اصلاً رایج نبود، که نکوهیده هم بود. من که در زندان قصر درباره دستگیری تو چیزهایی شنیده بودم، به نظرم خیلی مسن آمدی و از

رفتارت جا خوردم. حسینی که از اتاق بیرون رفت، با تعجب ازت پرسیدم، «مگر آدمی به سن تو هم وارد مبارزه سیاسی می‌شه؟» خندیدی و گفتی، «اگر قرار باشه کسی در سی و پنج سالگی نتونه وارد مبارزه سیاسی بشه، اونوقت مبارزه سیاسی امثال شما به چه دردی می‌خوره؟»

این پاسخ در آن لحظه چندان مفهومی برایم نداشت. فقط بعد از انقلاب به معنای آن پی بردم. در آن زمان ما خودمان را جزو «جنبش نوین انقلابی» مستقل و جوانی می‌دانستیم که خیال می‌کردیم فقط با ایثار و صداقت انقلابی ما جوانان، جامعه از رخوت سیاسی به در خواهد آمد و با انقلابی مردمی جامعه‌ای نوین و عادل بر پا خواهد شد.

یک هفته در اتاق تو نگه‌داشتند. هنوز پاهایت زخمی و ورم کرده بود. دائم سیگار می‌کشیدی و چای می‌خوردی. چای روزانه را با آب مخلوط می‌کردی و در کاسه غذا روی بخاری گرم نگاه می‌داشتی. آب چای بتدریج کم رنگ‌تر و سرآخر تبدیل به آب بی‌رنگ ولرمی می‌شد. تو بازهم آن را با لذت می‌خوردی. برخلاف ما در قصر، سعی می‌کردی با اشتیاق و لذت از آن امکانات بیشترین استفاده را بکنی.

رفتارت با معیارها و ارزش‌های انقلابی که خودم را پایبند به آن می‌دانستم همخوانی نداشت، اما بعد از آن همه دلهره، در اتاق تو احساس آرامش می‌کردم. تو شروع کردی زبان فرانسه را به من یاد دادن. من تجربه‌های زندگی در زندان و مجسمه ساختن با خمیر نان را به تو یاد دادم ... در آن یک هفته، به رغم همه تفاوت‌ها، دوستی عمیقی میان ما شکل گرفت. با این حال، در اوین احساس ناامنی می‌کردم. انگار زندان قصر را خانه خودم می‌دانستم. هم دلم می‌خواست بیشتر پیش تو بمانم، هم دائم به فکر رفقای همبندم در زندان قصر بودم. برای اولین بار در اوین بود که به عمق دلبستگی و علاقه به همبندانم پی می‌بردم. در فضای تنگ زندان انگار عواطف و احساسات آدم همچون زهی کشیده با تلنگری به لرزه در می‌آید. دوستی‌ها و علقه‌ها به افراط می‌گیرید، اختلاف‌ها و مخالفت‌ها به تفریط و دشمنی.

شاید شعری که در راه بازگشت به قصر سرودم برخاسته از همین احساس بود،

گرچه دریای خروشانم به چشم دشمنان / قطره‌ای لغزان و خردم در دل دریای دوست ...

٢ - زندان قصر

در اینجا باغ پاییزه

مهری

مستوره و فریده و مرا از اوین سوار مینی بوسی کردند که دیواره‌های اتاقک عقب آن دور تا دور بسته بود و با پنجره‌ای شیشه‌ای از محل راننده جدا می‌شد. با تعجب دیدیم دختر جوانی هم ته ماشین نشسته. همین که حسین زاده کنار راننده نشست، به مستوره و فریده نگاهی انداختم که یعنی دارند آزادمان می‌کنند. هر سه خندیدیم، با احساسی از غرور که بالاخره ما هم زندان مخوف اوین را از سر گذرانده‌ایم.

داشتم یواشکی از قارقار هراسناک کلاغ‌های اوین می‌گفتم، از فریادهای وحشتبار شکنجه؛ از این که سروقد را کنار عده‌ای گونی به سر، در راهرو اوین دیده بودم؛ و این که با چه کلکی توانسته بودم در بازجویی‌ها از زیر قضیه نامه‌ای که برایش برده بودم به تبریز در بروم و... که هر سه زدیم زیر خنده. یکهو حسین زاده خشمگین و برافروخته شروع کرد به تهدید که، «می‌خندین؟ آدم به شو نیستین! حالا می‌اندازمتون پیش فاحشه‌ها و قاچاقچی‌ها تا حالتون جا بیاد. اینقدر بمونین آنجا تا موهاتون مثل دندان‌هاتون سفید بشه و...»

تهدیدهایش را به جد نگرفتیم. به دختری که آن ته ساکت نشسته بود چشمکی زدیم و چند سقلمه رد و بدل کردیم و زیر لب خندیدیم.

وسط راه که پرسید، «چیزی نمی‌خواین؟»، تازه دستگیرمان شد که راستی راستی نمی‌خواهند آزادمان کنند. بی‌معطلی گفتم، «پول، هرچه بیشتر بهتر!» یک دسته اسکناس به طرف من دراز کرد، تا رفتم بگیرم دستش را عقب کشید و گفت، «خیلی پُر رویی!» یک اسکناس صد تومانی جدا کرد و به طرف من گرفت. به شوخی گفتم، «اگر بیشتر بدین، قول می‌دم به نیت شما بندازم تو حرم!» مستوره و فریده چشم غره رفتند که یعنی، «پول را نگیر!»، به روی خودم نیاوردم و گرفتم. آن دختر

هم، که بعداً فهمیدیم نامش زینت است، جرأتی به خود داد و گفت، «به منم بدین!» حسین زاده صد تومان هم داد به او. مستوره و فریده کلی دلخور شدند و اخم‌هاشان رفت تو هم. بعداً هم یک برنامه «انتقاد و انتقاد از خود» حسابی برایمان ریختند که چرا از ساواکی پول گرفته‌ایم، آن هم با سبکسری.

بالاخره بعد از راهی طولانی، وارد محوطه‌ای شدیم نسبتاً وسیع. پس از چندین پیچ و واپیچ ما را جلو در بزرگ آهنی از ماشین پیاده کردند. در آن غروب پاییزی، غباری غم آلود و زرد در فضا موج می زد. درخت‌های تک افتاده با برگ‌های پلاسیده و زرد در کنار ساختمان‌هایی قدیمی، در حصار دیوارهای بلند بتونی، سر به زیر و تنها ایستاده بودند. با دیدن سردر آهنی که به خطی درشت بر آن نوشته شده بود «ندامتگاه نسوان»، اندوه فضا به من هم سرایت کرد.

ندامت از چه؟ به زندان افتادن که نشانه مبارزه و افتخار بود. به خودم گفتم، لابد سردر زندان مردهای سیاسی هم با همین کلمه تزیین شده! هر چهار نفرمان در سکوتی پرمعنا نگاهی به هم انداختیم.

از در هلمان دادند تو. وارد حیاطی شدیم حدود ۳۰۰ - ۴۰۰ متر، با دیوارهای بلند بتونی و ساختمانی دو طبقه. دم پنجره‌های طبقه دوم مملو از زن‌هایی بود که با جیغ و داد از سر و کول هم بالا می‌رفتند، با مردهای محوطه پشت دیوار شوخی می‌کردند، می‌خندیدند و خیر رد و بدل می‌کردند.

ما را که دیدند یکی‌شان داد زد، «فقط شش ماه اولش سخته!» دیگری گفت، «صد سال اولش!» یکی هم شروع کرد به خواندن یکی از ترانه‌های سوسن، خواننده معروف آن سال‌ها، پرستو جان / پرستو جان / پرستو جان چه میایی / در این جا باغ پاییزه / هوای باغ پاییزی همیشه درد انگیزه ...

بردندمان به دفتر زندان در طبقه اول. مانده بودند با ما چه بکنند. بعد از مدتی پیچ، بالاخره برای تعویض لباس بردندمان به اتاقی پر از خرت و پرت و تاریک و کثیف که همه چیز بوی کهنگی می‌داد. زنی به نام خانم وجدانی که به نظر ما خیلی پیر می‌آمد، با موهای چرب و ژولیده که از زیر چارقدی کهنه و کثیف نمایان بود، با صورتی که انگار هیچ وقت صابون به پوستش نخورده و دست‌هایی کبره بسته سراپای ما را بازرسی کرد و یکی یکدست لباس خاکستری رنگ و رو رفته، کهنه و پر از لک و

کثافت به ما داد. لباس‌ها مان را با نگاهی تیز زیر و رو کرد، لای همهٔ درزها را به دقت و با حوصله و وسواس گشت. آن‌ها را ریخت تو یک کیسهٔ نایلونی و گذاشت بالای طاقچه‌ای پر از کیسه و خاک و خُل. نگاهی موزیانه به ما انداخت و گفت، «تا به حال از زیر دست من هیچ جنسی به داخل رد نشده.»

از آنجا بردندمان به اتاق کوچک ملاقات در گوشهٔ حیاط. شب را هر طور بود در آن اتاق سیمانی با چند پتوی چرک و کثیف، چسبیده بهم گذرانیم. از بس جا تنگ بود مجبور بودیم پاهایمان را بگذاریم روی توری وسط که اتاق را به دو بخش جدا از هم تقسیم می‌کرد. با این همه سرخوش بودیم و سرحال. از شر بازجویی‌ها و کلاغ‌های اوین خلاص شده بودیم، پای کس دیگری را به میان نکشیده بودیم و بهانه‌ای هم بدست ساواک نداده بودیم. تا دیر وقت به قپی‌ها، تهدیدها و پخش فریادهای شکنجه، که گمان می‌کردیم از طریق ضبط صوت بوده، و اداها و تبخترهای مضحک حسین زاده و دیگر بازجوها خندیدیم. خنده‌ها و سرخوشی‌های ما، بی‌تردید تنها وسیلهٔ دفاعی ما بود برای تحمل آن وضعیت ناخواسته. بعدها این به شوخی برگزار کردن‌ها را از دیگر زندانی‌ها هم دیدیم. اما زینت تمام مدت ساکت بود، تا روزی هم که آزاد شد درست نفهمیدیم جرمش چه بود.

فریده که مبتلا به نوعی بیماری پوستی بود، از هُرم گرما بیش از ما رنج می‌برد، تا صبح به خودش پیچید. نه خودش خوابید و نه گذاشت هیچ کدام از ما بخوابیم.

چند روزی در آن فضای شلوغ و بلبشو ما را از این اتاق به آن اتاق بردند. همه جا کثیف بود. زندانی و نگهبان و رئیس دائم در رفت و آمد بودند. فریاد می‌زدند و فحش می‌دادند. بساط کتک و نوازش و آواز و رقص و قر کمر درهم‌آمیخته بود. ما را گاه به اتاق ملاقات، گاه به بهداری، گاه به اتاق زیر پله‌ها می‌فرستادند.

رئیس زندان، سرهنگ آباده همراه سرنگهبان اسماعیلی مرتب به ما سر می‌زد. نمی‌دانست با ما چه بکند. هیکل خپله، شکم گنده و سر طاس و لهجهٔ غلیظ رشتی رئیس در کنار قد بلند، قیافهٔ آراسته و جدی، سبیل بور و چشم‌های زاغ سرنگهبان، در آن آشفته بازار پر سر و صدا که کسی به کسی نبود، آدم را بیاد فیلم‌های لورل و هاردی می‌انداخت. انگار همه چیز به طنز می‌گذشت.

رئیس و معاون و نگهبان‌ها و پاسبان‌های زهوار در رفته که همه کارمند شهربانی بودند و هیچ وقت با زندانی سیاسی سر و کاری پیدا نکرده بودند، دائم مواظب ما بودند که چه می‌کنیم و چه نمی‌کنیم. لابد از ترس ساواک. به نظرشان موجوداتی عجیب و خطرناک می‌آمدیم. با نگاهی هیز و راندازمان می‌کردند، اما نوعی فاصله احترام آمیزی را با ما نگه‌می‌داشتند. در آن بلبشوی زندان، حضور ما شده بود مایه درد سر. مرتب باید به ساواک گزارش می‌دادند، اجازه نداشتند کوچکترین تصمیمی در مورد ما بگیرند. حرف‌ها و تردیدهای آشکارشان به نظرمان مضحک می‌آمد.

اتاقی برای «مارمولک‌ها»

بالاخره بعد از چند روز آوارگی، اتاق چسبیده به اتاق خانم دکتر زندان را که روبروی بهداری و اتاق آموزش خیاطی در ته راهروی طبقه اول قرار گرفته بود، اختصاص دادند به بند سیاسی زنان، با اجازه استفاده از مستراح و دستشویی مخصوص دفتر رئیس. طبقه دوم با نه اتاق، مختص جرم‌های جنحه و جنایی بود. این نخستین بند سیاسی زنان، اتاقی بود حدود سه متر در چهار متر و نیم، با زیلویی کهنه و کثیف، بی‌هیچ وسیله‌ای جز چند تا پتوی سربازی چرک و پر از پُرز. شبیه یک سلول، با این تفاوت که پنجره بزرگی داشت رو به حیاط زندان، با باغچه کوچک و چند گل و گیاه خودرو که از گوشه پنجره دیده می‌شد. در آهنگی ورودی، اتاق ملاقات و اتاق قرنطینه آن طرف حیاط هم از پنجره ما پیدا بود.

تمام وقت پشت پنجره بودیم. زن‌های عادی را دید می‌زدیم که وقت هوا خوری کلی سر و صدا راه می‌اندختند، آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند.

آن طرف حیاط معتادهایی را می‌دیدیم که ابتدا در اتاق قرنطینه حبسشان می‌کردند. می‌دیدیم که کنار دیوار بالا می‌آوردند، از درد به خود می‌پیچند و شب تا صبح ناله و فریادشان بلند است، در کثافت و استفراغ غوطه می‌خورند و کسی هم به دادشان نمی‌رسد، جز یکی دو تا قرص متادون که خانم دکتر همسر تیمسار، با هزار ناز

و افاده، گاه به گاه برایشان تجویز می‌کرد.

زندانیان عادی به رغم همهٔ سختی‌ها و آزار و اذیت زندانبانان، دائم مشغول رقص و آواز بودند. گویی این تنها وسیلهٔ دفاع و حفظ خودشان بود. حتی وقتی میانشان دعوا می‌شد و با مشت و لگد به سر و کول هم می‌پزدند، به محض آنکه سرنگهبان/اسماعیلی با آن هیکل ستبر، چشم‌های زاغ و سبیل‌های بور و پر ابهتش می‌خواست آنها را از هم جدا کند، یکهو شروع می‌کردند به رقص و آواز؛ اسماعیلی دست نزن به بازوم/گوشت تنم می‌ریزه /اگه شوهرم بفهمه / خون تو رو می‌ریزه... آره جونم / این خانم رئیسه ...

زن‌های عادی که شنیده بودند ما پزشک هستیم تا فرصتی پیدا می‌کردند به کنجکاوای خودشان را می‌رساندند به ما. عصرها در هوا خوری، چند تاشان با رقص و آوازیایی مثل دوستت دارم میدونی/ که این کار دله / گناه من نیست تقصیر دله / عشق تو دیونه‌م کرده ... سر نگهبان را گرم می‌کردند و چند نفرشان یواشکی می‌آمدند دم پنجرهٔ ما. گاه شب‌ها از پله‌های ته راهرو خودشان را می‌رساندند به پشت میله‌های نزدیک اتاق ما و از دردها و بیماری‌هایشان می‌گفتند. با ما مصلحت می‌کردند و از بی‌اعتنایی‌ها و اهانت‌های خانم دکتر می‌نالیدند. پیش از ما هیچ زندانی سیاسی ندیده بودند و اصلاً نمی‌دانستند معنای سیاسی چیست و چرا اجازه ندارند با ما تماس بگیرند. جز ناهید کرمانشاهی که با موضوع آشنا بود. در جوانی معشوقهٔ پسری توده‌ای بود و زنی توده‌ای به نام بهار را دیده بود، که سال‌ها پیش چند ماهی در بند عادی‌ها زندانی بود.

ناهید کرمانشاهی، رقاصهٔ کافه جمشید، در زندان سرشناس بود و از جیک و پیک همه چیز باخبر. به اصطلاح به زندان «رفت و آمد داشت». بیست و پنج بار به زندان افتاده بود. سر زبون‌دار بود و خوش صحبت، هیکل دار و چاق، با چهره‌ای دلنشین. برخلاف موجول که کارش خبر چینی و خوش رقصی برای رئیس و دم و دستگاه دفتر بود، ناهید کرمانشاهی برای زندانی‌ها و نگهبان‌ها می‌رقصید؛ رقص شکمی زیبا و موزون. ناهید کرمانشاهی در زندان محبوب بود و معتبر. به گفتهٔ خودش احترام ما سیاسی‌ها را هم داشت. به راستی هم حسابی هوای ما را داشت. ما را در جریان خبرهای زندان می‌گذاشت. گاه خوراکی یا وسیلهٔ مورد نیازی به ما

می‌رساند و... اسم ما را گذاشته بود «مارمولک‌ها». هر که را می‌دید، از مأمورهای ساواک گرفته تا رئیس و افسرنگهبان‌ها، به صدای بلند می‌گفت، «این‌ها را مارمولک می‌آورید، خرس که شدند آزاد می‌کنید!» و قاه قاه می‌خندید.

این بار به جرم همکاری با شوهرش در قاچاق هرویین به زندان افتاده بود. یکی از شب‌ها که از راه پله‌های ته راهرو خودش را رسانده بود پشت نرده‌ها، همین طور که طرز هرویین کشیدن با زورق را به ما نشان می‌داد، برامان تعریف کرد که شوهرش صد هزار تومان رشوه داده تا شاگردش را بجای خودش اعدام کنند. می‌گفت، «در هر حال یا شاگردش یا خودش باید قربانی می‌شدن. این قاعدهٔ بازیه. در این مملکت نه حرف‌مان به گوش کسی می‌رسه، نه زورمان به کله گنده‌ها».

زندانی‌ها «کله گنده‌ها» و توزیع کنندگان اصلی مواد مخدر را که همه جا در مملکت خرشان می‌رفت، به اسم و رسم می‌شناختند. به جز درباری‌ها که کسی جرأت نمی‌کرد نامشان را بر زبان براند، لعن و نفرین و فحشی نبود که از بقیه دریغ کنند. علیه تیمسار محمودی رئیس کل زندان‌ها و خیلی از سرهنگ‌ها شعرهای بند تنبانی می‌ساختند و مسخره‌شان می‌کردند، محمودی سرت سلامت / زنت جنده در آمد ...

هرویین در زندان

در آن دنیای خشن و پر تناقض، تنازع بقا جزو قواعد بازی بود و زورگویی و توانمندی حکم می‌راند. هرکسی می‌کوشید گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. از قوی‌تر از خودش زور بشنود و به ضعیف‌تر از خودش زور بگوید. ضعیف در هر حال قربانی بود.

با این حال، همه جور مواد به خصوص هرویین در داخل زندان دست به دست می‌چرخید. از طریق واسطه‌ها و خرده فروش‌ها، به همدستی بعضی از پاسبان‌ها، ملاقاتی‌ها و جا سازی در وسایل، یا توسط زندانی‌های داوطلب که به بهانه‌های گوناگون زد و خورد و دعوا و غیره خودشان را می‌انداختند به زندان. همه این‌ها را می‌دانستند، از زندانی‌ها گرفته تا نگهبان‌ها و رئیس.

دم مستراح اتاق قرنطینه همیشه چند زندانی به صف مشغول کشیک دادن بودند تا هرویین و موادی که با بلعیدن بسته‌ای نابلونی توسط «زندانی داوطلب» وارد زندان می‌شد، با مدفوع گم و گور نشود. با این که داوطلب‌ها همیشه به دور از چاهک مستراح قضای حاجت می‌کردند، اما زندانی‌های معتاد بیشتر ترجیح می‌دادند دستشان را مثل لگن بگیرند زیر مدفوع و بسته مواد را مستقیم به دست آورند. سر تقسیم مواد، گاه دعوا و زد و خورد می‌شد. میان باند *موچول* و *ناهید کرمانشاهی* کار به چاقو کشی هم می‌کشید و مدتی سختگیری‌ها، قفل و بست‌ها بالا می‌گرفت. اما بعد از چندی، روز از نو و روزی از نو، همه کارها به روال معمول از سر گرفته می‌شد. اتاق قرنطینه و مستراح با بوی متعفن و در و دیوار پر از مدفوع و استفراغ، قبله آمل بسیاری از زندانی‌ها بود. مرکز بازار سیاه مبادله مواد و پول. محل درمان دردهای بی درمان معتادان ...

در آن محیط کثیف و آلوده هنوز چند هفته‌ای از انتقال ما به زندان قصر گذشته، از بد روزگار حمام عمومی قصر خراب شد. بدین ترتیب از هفته‌ای نیم ساعت حمام با *زن‌های عادی* هم محروم ماندیم. رفتن به حمام برای ما که همچنان ممنوع الملاقات بودیم و به زحمت با پول حسین زاده چند تکه لباس زیر و صابون و کیسه و حوله از فروشگاه خریده بودیم، عالمی داشت. بقچه به دست، پیشاپیش صف *زن‌های عادی* چند دقیقه‌ای بیرون از در آهنی تا حمام راه می‌رفتیم. تا به حمام برسیم چند درخت می‌دیدیم و با چند کارگر یا زندانی عادی مرد، سلام و علیکی می‌کردیم. هم فال بود و هم تماشا. گرچه در و دیوار کثیف و لزج و لجن راکد کف حمام چندش آور بود، اما همین که آب داغ روی بدنمان می‌لغزید و به نرمی نوازشمان می‌کرد، نشئه می‌شدیم و همه ناملایمات را به فراموشی می‌سپردیم. حالا، نه تنها از همان لذت کوتاه هم محروم مانده بودیم، بلکه ناچار هفته‌ها در آن مستراح آلوده و پر از کثافت اتاق قرنطینه، مخفیانه خودمان را با آب سرد شیلنگی کثیف و کهنه می‌شستیم. گریه شور می‌کردیم و ناگزیر آلوده هم می‌شدیم. ناچار بودیم به فریده که به سبب بیماری پوستی، مجبور بود مرتب تمام بدنش را کیسه بکشد، کمک کنیم.

و چه نعمتی بود یاری و همبستگی *زندانی‌های عادی*. نه تنها در تمام این مدت برایمان کشیک می‌دادند و سر نگهبان‌ها را گرم می‌کردند، بلکه یواشکی وسایل

و خوراکی و آبنبات هم از پنجره می‌انداختند توی اتاق ... حتی یک بار یکی از زن‌ها هندوانه‌ای را که وقت ملاقات برایش آورده بودند، از ته راهرو یواشکی قل داد طرف ما و به سرعت از پله‌ها رفت بالا. هیچ وقت هم نفهمیدیم کی بود.

محترم، یکی از زندانی‌ها علاقه خاصی به من داشت. به نظرش شبیه دخترش بودم. حتی چند بالش و کیسه حمام هم برای ما دوخت و از پنجره انداخت تو. محترم به خاطر روی آوردن به قاچاق برای گذران زندگیش به زندان افتاده بود. از صبح تا غروب برای چندرغازی در کارگاه خیاطی روبروی اتاق ما مشغول کار بود. دستمزد ناچیزش را یکجا می‌داد به دختر سیزده ساله‌اش که بی کس مانده بود. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که با کاموا و میلی که خودش به زحمت برایم تهیه کرده بود، پنهانی بلوز زیبایی برای دخترش ببافم.

تمام مدت مواظب بودیم درد سری برای زندانی‌های عادی درست نکنیم. همه چیز باید به دور از چشم خبرچین‌ها، بعضی از نگهبان‌ها و معاون بدخو می‌گذشت. به خصوص به دور از چشم‌های تیزبین خانم وجدانی، که به کسی امان نمی‌داد و دائم مشغول کشف ممنوعه‌ها و گزارش دادن بود. روزهای بازرسی او، همه حساب کار خود را داشتند. ما هم مواظب بودیم بهانه به دستش ندهیم. شبی که به همدستی عادی‌ها قورباغه‌ای گذاشتیم توی رختخوابش، حسابی ازش انتقام گرفتیم. همین که تو رختخواب دراز کشیدی، جیغ ترسناکش در فضا پیچید و از حال رفت. تا به کمک نگهبان‌ها به خودش بیاید، زن‌ها که لب پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند، به صدای بلند می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، «خدا برای تنبیه، شیطان رو فرستاده سراغش»، «باید کفاره پس بده» و ...

صف‌بندی انقلابی یا دو بهم‌زنی؟

در یکی از روزهای مرداد ماه همان سال ۵۰، منصوره و شکوه را هم آوردند به بند ما. به جرم ارتباط با بیژن چهرازی همسر شکوه. چهرازی از رهبران سازمان انقلابی حزب توده بود. او را بعد از انقلاب در جمهوری اسلامی اعدام کردند. منصوره و

شکوه را متهم کرده بودند به این که کتابی از جلال آل احمد یا امیرحسین آریان پور یا چیزی از این دست با هم خوانده‌اند. گرچه خود این نویسندگان آزاد بودند و کتاب‌هاشان چاپ می‌شد. اما آنها که لابد از نظر ساواک سرشان بوی قرمه سبزی می‌داد، با این اتهام به یک سال زندان محکوم شدند.

منصوره، برخلاف شکوه که خاکی بود و کم ادعا، انگار شاخ غول شکسته باشد از همان اول با قلدری و لحنی جاهل مآبانه شروع کرد به کنجکاوی که، «چکار کردین؟ چرا دستگیر شدین؟» و... با این که به روال معمول آن سال‌ها، هیچ کس به این نوع کنجکاوی‌های بی‌جا پاسخی نمی‌داد، اما او ول کن نبود. دائم مشغول رهنمود دادن، امر و نهی و تعیین تکلیف برای بقیه بود. با ورود آن‌ها فضای صمیمی و دوستانه میان ما هم به کلی عوض شد. هر کار بی‌اهمیتی از طرز خوابیدن گرفته تا خورد و خوراک و تماس با زن‌های عادی با مهر «بورژوازی است» یا «انقلابی نیست» از جانب منصوره محکوم می‌شد. آرامش از بند ما سلب شد و جایش را «انتقاد و انتقاد از خود» های به‌جا و بیجا گرفت. هیچ کس هم اعتراضی نمی‌کرد. دوستانم انگار شیفته مطالعات و سواد نیم بند او شده بودند که جا و بیجا به رخ ما میکشید. من هم برای مقابله با بحث‌های بی ربط او، نه تجربه و نه سواد سیاسی کافی داشتم و نه جرأت تحمل انگ «بورژوا بودن و انقلابی نبودن» را. هریک به دلیلی، همه چیز را با سکوت برگزار می‌کردیم و خواه نا خواه شریک جایگیر شدن معیارهای «انقلابی» و سختگیری‌های من درآوردی منصوره می‌شدیم.

ده پانزده روزی بعد دختری آمریکایی به نام شارون لابرکینگ را هم آوردند به بند سیاسی. فارسی شکسته بسته‌ای حرف می‌زد و ما هم انگلیسی دست و پا شکسته‌ای. هر طور بود دانستیم که به خاطر عشق به دانشجویی ایرانی، حاضر شده به ایران سفر کند و از روستاها و دهقانان فقیر خراسان عکس بگیرد. با عکس‌هایش در فرودگاه دستگیر شده بود. مدتی در زندان نگهش داشتند و گویا آزادی‌اش را مشروط به درخواست عفو از شاه کرده بودند، که او قبول نمی‌کرد. بعدها شنیدم، حتی مجبور شده بود دست به اعتصاب غذا بزند. سرانجام هم دروغی در روزنامه‌ها نوشتند که از شاه درخواست عفو کرده و بعد از چند ماه با دخالت سفارت امریکا آزادش کردند.

با ورود او یک تخت آهنی دو طبقه، یک دستشویی کوچک ترک خورده و چند تا پتوی نسبتاً تمیز هم به بند ما اضافه شد. دیگر جای تکان خوردن نمانده بود. زیر دستشویی هم در اثر آبچکه همیشه خیس بود، در عوض می توانستیم هر وقت که دلمان می خواست دست و رویمان را بشوییم.

شهریور ماه بود که پنج دانشجو هم، به اتاق ما اضافه شدند. سه خواهر با دو دوست. همه جوان و خوش تیپ و آراسته و خوش برخورد. جرمشان تشکیل محفل کتابخوانی بود و متهم به این که در دانشگاه کتاب رد و بدل کرده اند و به بحث و گفتگو نشسته اند. گویا چند اعلامیه هم به در و دیوار چسبانده بودند. با ورود آنها وضعیت بند عوض شد. حضورشان شده بود موی دماغ منصوره که سودای رهبری در بند کوچک ما را در سر می پروراند. از همان اول نه اعتنایی به انگ های منصوره داشتند، نه به سختگیری هایش تن می دادند. کار خودشان را می کردند و خر خودشان را می راندند. کار منصوره هم شده بود بد گویی و دو بهمزنی، که اسمش را گذاشته بود «صف بندی انقلابی» میان ما و آنها. البته در شریک شدن با خوراکی ها و غذاهای لذیذی که به اسم آنها وارد بند می شد چندان پایبند این صف بندی نبود. غذای زندان هم به راستی آنقدر کثیف و پر از آشغال بود که آن دانشجویان، به خصوص رعنا حتی از دیدن آن هم حالش بهم می خورد. از وقتی آنها به قصر آمده بودند، غذای زندان را پیش از گذاشتن توی سفره به دقت پاک می کردیم و تکه های کثیف چربی، آشغال، و دسته های مو و گاه کرم را جدا می کردیم. همه این چیزها با رو شدن مقام پدر رعنا درآمیخت. روزی سرنگهبان / اسماعیلی شتابان وارد اتاق شد و شگفت زده پرسید، «رعنا تویی؟ تو همانی که پدرت و کیل مجلسه؟ پس تو زندون چکار می کنی؟» رو شدن مقام پدر رعنا بهانه ای داد به دست منصوره برای انگ «ضد انقلابی و بورژواهای همدست رژیم» علیه آن دانشجویان.

با این همه، در آن فضای سنگین من همچنان جرأت مخالفت با آن کارهای ناجور و غیر اخلاقی را نداشتم و به آن به اصطلاح صف بندی ناخواسته تن داده بودم. دیگر نه به خاطر بی اطلاعی و بی سوادی سیاسی، بلکه بیشتر به خاطر حفظ رابطه با دوستان قدیمی ام که تحت تأثیر ادعاها و معیارهای «انقلابی» منصوره قرار گرفته بودند.

اواسط زمستان عاطفه را هم به بند ما منتقل کردند. در محاصره خانه‌ای تیمی به مسئولیت چنگیز قبادی دستگیر شده بود. تنها کسی بود که در محاصره زنده مانده بود، بقیه همه کشته شده بودند. اولین زن چریکی بود که از نزدیک می‌دیدیم. قیافه خسته و در خود فرو رفته و حرکات ناموزونش حکایت از درد و فشاری می‌کرد که از سر گذرانده بود. معلوم بود که شکنجه شده است، اما حرفی از آن نمی‌زد. لابد از سر بی اعتمادی، شاید هم ترس. احترامش را داشتیم و کسی جز منصوره، از او سؤال‌های بیجا نمی‌کرد و کنجکاوای به خرج نمی‌داد. با این همه، از حرف‌های گاه به گاهش فهمیده بودیم که سخت نگران رفقاییش، به ویژه نگران برادرش و دوستش اسدالله مفتاحی است.

توبه نامه

حدود چهار ماه بود که از دستگیری ما می‌گذشت. مجید و مسعود (احمد زاده) را هم دستگیر و حتی یک بار هم مستوره را در اوین با مجید روبرو کرده بودند، اما همچنان دست از سر ما بر نمی‌داشتند و پایپیچ‌مان می‌شدند. بازجوهای ساواک دائم به دفتر زندان می‌آمدند و تهدیدمان می‌کردند که اظهار ندامت کنیم. معلوم نبود از چه! فهمیده بودیم که قصدشان تبلیغات است. بعد از مدتی که دیدند ما تن به ندامت نمی‌دهیم، مسئله درخواست کتبی برای ملاقات را پیش کشیدند. رئیس و سرنگهبان‌ها را مرتب به سراغمان می‌فرستادند تا درخواستی به خط خودمان بگیرند. حتی آنها هم از قضیه سر در نمی‌آوردند. سرنگهبان/اسماعیلی می‌گفت، «بابا، چرا لجبازی می‌کنین! دو سطر تقاضای ملاقات نوشتن که این همه حرف نداره!»

اما حرف داشت. در عرض چند ماهی که ما در زندان بودیم فضای سیاسی بکلی عوض شده بود. اخبار مبارزه و زد و خورد‌های مسلحانه چریکی، کشتار و دستگیری و شکنجه دهان به دهان می‌گشت. هر که را به هر دلیل دستگیر می‌کردند، چه زن و چه مرد، گریزی از شکنجه نداشت. اطلاعات و تجربه ما هم از زندان و کلک‌های ساواک بیشتر شده بود. فهمیده بودیم که کلکی در کارست و می‌خواهند به هر ترتیب، با گرفتن نوشته‌ای از ما، استفاده تبلیغاتی و از این راه احتمالاً چریک‌ها

را بدنام بکنند. هر کدام بهانه‌ای می‌آوردیم. مستوره می‌گفت کسی را ندارد که به ملاقاتش بیاید. گرچه یک بار وسایلی را که مادر بزرگش به زحمت آورده بود پشت در زندان، به ما تحویل داده بودند. من بهانه می‌آوردم که خانواده‌ام شهرستانی‌اند و اگر به ملاقات بیایند در شهر بزرگ تهران گم و گور می‌شوند. راستش از این هم می‌ترسیدم که اگر پدرم بفهمد که به زندان افتاده‌ام دیگر آزادم نگذارد و در خانه حبس کند. فریده هم بهانه‌ای شبیه من می‌تراشید ...

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها بر این منوال می‌گذشت و ما ناچار از خیر آزادی گذشته بودیم. به رغم همهٔ ناملایمات توانسته بودیم اعتماد زن‌های عادی و احترام رئیس و نگهبان‌ها را جلب کنیم. در زندان جا افتاده بودیم. بسیاری وقت‌ها که خانم دکتر در زندان نبود، برای پاره‌ای درمان‌های پزشکی رسماً به ما رجوع می‌کردند. شی در اواخر آبان ماه، یک باره صدای جیغ و شیون از راهرو بلند شد و افسر نگهبان سراسیمه سر رسید که، «بدوین! به دادم برسین!»

من و مستوره به سرعت خودمان را رساندیم به دفتر. زنی دراز به دراز روی زمین افتاده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. من شتابزده شروع کردم به تلمبه زدن ریه‌هایش و مستوره به تنفس دهان به دهان. بعد از چند تنفس، زن یک مرتبه بالا آورد و آس رشته‌هایی که خورده بود ریخت تو دهان مستوره. با دیدن رشته‌هایی که روی سر و صورت زن ریخته شد و مقداری هم مستوره تف کرد، صدای شیون و یا علی زن‌هایی که دم در دفتر جمع شده بودند بلند شد. با همهٔ این‌ها، دهان زن را پاک کردیم و مستوره دوباره به تنفس دهان به دهان ادامه داد. اما باز هم چندین بار مجبور شد رشته‌هایی که زن بالا می‌آورد تف کند. صدای دعای زن‌ها از هر طرف بلند بود و نگهبان‌ها و همبندی‌ها در سکوتی سنگین دور ما را گرفته بودند. بیش از نیم ساعت به او تنفس مصنوعی دادیم تا آمبولانس رسید، اما بی‌فایده. دیگر نفسش بالا نیامد.

آن شب خبر آزادیش را به او ابلاغ کرده بودند. زن با شنیدن خبر، از شدت هیجان و شوق درجا غش کرده و نفسش بند آمده بود. شصت سالی داشت، تکیده و لاغر بود، مظلوم و غمگین. همیشه در حیاط تنها و در خود فرورفته راه می‌رفت. سر دعا و زد و خورد با مستأجرش به زندان افتاده بود. با مرگ او زندان در سکوتی

سنگین و اندوهبار فرو رفت. تا چند روز از شلوغی افتاد و سر و صداها و آوازهای همیشگی زنان عادی خاموش شد. فقط شب‌ها، زری با فرزند خردسالش کنار پنجره می‌نشست و شعرهایی را که گیتی ساخته بود با آهنگ معروف شب کارون آغاسی، با لحنی سوزناک می‌خواند. تنها طنین صدای حزن‌انگیز زری سکوت سنگین شب را می‌شکافت، شب زندون / چه غم بارون / دلم پر خون / قمر افسون / بچه هامون / سرگردون و ویلون / چه زشته، مخوفه / شب زندون ...

چند روزی از این ماجرای اندوه بار نگذشته بود و ما هنوز به خود نیامده بودیم که یک روز عصر بی مقدمه ما را به دفتر زندان صدا کردند و ورقه آزادی را به دستمان دادند. گفتیم دیر وقت است و شب را در زندان می‌مانیم. اما اصرارمان بی فایده ماند. به زور با ماشین بردند و سر پیچ شمیران پیاده‌مان کردند. سه تایی رفتیم به خانه مادر بزرگ مستوره.

تا مدت‌ها از ترس پدرم، هرخویشاوندی از من می‌پرسید به چه علت به زندان افتاده بودم، می‌گفتم سر چهار راه داشتم نماز می‌خواندم دستگیرم کردند که، «این جا جای نماز خواندن نیست!»

بایکوت

عاطفه

چشم‌ها و دست‌هایم را بستند و توی ماشین دوتا بازجو این‌ور و آن‌ورم نشستند، تا بالاخره به دفتر زندان قصر تحویل دادند. سر راه بردندم به، گمان می‌کنم، دادگستری نزدیک «کمیته مشترک ضد خرابکاری». برای انگشت نگاری و عکس برداری، با یک شماره مخصوص زندانی‌ها روی سینه‌ام. سرانجام به عنوان زندانی به ثبت رسیدم. تا پیش از آن، در بازداشتگاه و شکنجه‌گاه اوین رسمیتی نداشتیم. اگر هم زیر شکنجه می‌مردم یا خودکشی می‌کردم نامی از من به طور رسمی باقی نمی‌ماند و مرگم به ثبت نمی‌رسید. مگر در «دل خلق»، که این را باور داشتم. همچنان که بهروز دهقانی که سال ۵۰ زیر شکنجه کشته شد یا کاظم سعادت‌ی که در همان سال پیش از دستگیری خودکشی کرد و نامشان دهان به دهان می‌گشت.

این چنین، مرا رسماً به عنوان زندانی سیاسی تحویل زندان قصر دادند. زندانی سیاسی که نه، چون از نظر ساواک همه ما «اشرار مسلح» و «مقدمین علیه امنیت کشور» به حساب می‌آمدیم.

در اتاقی تاریک که بوی کهنگی و نم می‌داد، پیره زنی ژولیده و کثیف مرا بازرسی بدنی کرد و فرنچ کهنه و آلوده‌ای به من داد. بردندم به بند. با شک و تردید وارد اتاق کوچکی شدم و خاموش در برابر چند دختر جوان ایستادم. یکیشان با تبختر و تکبر پرسید، «از کجا می‌آیی؟»

- از اوین.

- از چه گروهی هستی؟

- نمی‌دانم.

- چطور! از اوین می‌آیی و نمی‌دونی از چه گروهی هستی؟

دیگر پاسخش را ندادم. یکی دو نفر خودشان را با نام کوچک معرفی کردند.

من هم نام خودم را گفتم. دیگر حرف چندانی میان ما رد و بدل نشد. به گوشه‌ای خزیدم. تمام بدنم درد می‌کرد، خسته بودم و نگران رفقایم. نفهمیدم تا شب چه گذشت، فقط آخر شب که آمدند آمارگیری و یکی از هم اتاقی‌ها گفت، «مستوره احمد زاده، فرزند طاهر»، به خودم آمدم. موقع خواب آهسته رفتم کنارش و در گوشش پرسیدم، «اسم برادرت مسعوده؟» آهسته بهش توضیح دادم که من هم جزو چریک‌های فدایی هستم. از آن پس، توانستم با او تا حدودی درد دل کنم. اما با بقیه چندان حرفی نمی‌زدیم. می‌ترسیدم به ساواک گزارش کنند و دوباره مرا به اوین باز گردانند. ترس منطقی بر نمی‌دارد، من هم نمی‌دانستم از چه، اما از همه چیز می‌ترسیدم. این بود که حرف‌هایم متناقض از آب در می‌آمد و توضیح‌هایم جویده جویده و مبهم بود.

منصوره که آدم زیرک و خودپسندی بود، از همان اول که متوجه شد تحویلش نمی‌گیرم و حاضر نیستم به کنجکاوی‌هایش پاسخ بدهم، شروع کرد به بدگویی پشت سرم و زیر پایم را خالی کردن. دیری نگذشت که متوجه شدم از طرف چند تا از همبندی‌ها بایکوت شده‌ام، به جز چهار دانشجویی که به اصطلاح خود مختار بودند. با این حال، اهمیت چندانی به قضیه ندادم. اصلاً حوصله حرف زدن نداشتم و خسته بودم. با این کار، ناخواسته بهانه بیشتری هم به منصوره می‌دادم.

آن روی افراط

دو سه ماه بدین گونه گذشت تا روزی که سه زندانی جدید وارد بند ما شدند. /شرف و رقیه (فران) بلند اندام و لاغر، شهین ریز نقش و ظریف. هر سه از چریک‌های فدایی مشهور که از بازداشتگاه کمیته و اوین می‌آمدند. خوش روحیه و زبل. نگاهی به ما ده دوازده نفر انداختند و پرسیدند، «کدامتان عاطفه هستین؟» اول از همه رقیه پرید به سمت من و محکم در آغوشم گرفت و گفت، «همین چند دقیقه پیش با/اسد و مسعود ملاقات حضوری داشتیم و هر دو به تو سلام رساندند». /شرف مرا «رفیق هم‌رمز» خواند و شهین مرا بوسید و گریست.

بقیه حیرت زده به این صحنه نگاه می کردند و باورشان نمی شد که من بی حوصله کم حرف، چریک فدایی باشم. بالاخره با ورود این سه نفر مهر تابیدی هم به من زدند.

چند هفته نگذشته خرد خرد نیمی از همبندی‌ها را آزاد کردند. ماندیم من و رقیه و/شرف و شهین با منصوره و شکوه. با آزاد شدن بقیه، زمینه مناسبی برای یکه تازی منصوره فراهم آمد. فضای بند یکباره فرق کرد و دیسپلین خشکی بر همه زندگی ما سایه انداخت. رفقای چریک که یکسره تحت تأثیر حرف‌ها و «معیارهای انقلابی» او بودند، دیسپلین و نظم به اصطلاح انقلابی او را مو به مو اجرا می کردند. سختگیری در اتاق کوچک زندان از خانه تیمی هم شدیدتر شد. صبح‌ها باید سر ساعت شش بلند می شدیم، مدتی ورزش می کردیم، سر ساعت باید صبحانه می خوردیم، سر ساعتی معین باید دور هم می نشستیم و «انتقاد و انتقاد از خود» می کردیم. همه کارها با «باید و نباید» اجرا می شد. کمترین خطا هم به خودخواهی و تکرؤی تعبیر می شد. کار به جایی کشید که شب تا صبح نوبتی یک ساعت به یک ساعت کشیک می دادیم. تصورمان این بود، یعنی منصوره با استدلال‌هایش ما را قانع کرده بود که به زودی چریک‌ها می‌ریزند به زندان و همه ما را آزاد می‌کنند و می‌برند به خانه‌های تیمی. با این حرف‌ها می‌خواست محیط را تحت تأثیر قرار دهد. به نظر می‌رسید به عواقب حرف‌های بی پایه‌اش نمی‌اندیشد. به هر رو، ما به نوبت کشیک می‌دادیم و گزارش می‌نوشتیم که مثلاً یک گربه سیاه از توی حیاط رد شد یا نگهبان در فلان ساعت سرکشی کرد و... شهین از همه دقیق تر و زیباتر گزارش می‌نوشت.

قضیه «خودسازی» هم یکی دیگر از برنامه‌ها بود. کمتر می‌خوردیم، کمتر می‌خوابیدیم، بیشتر ورزش و کار یدی می‌کردیم. در شبانه روز فقط پنج ساعت می‌خوابیدیم، از فروشگاه هیچ چیز اضافی نمی‌خریدیم و چیزی هم از بیرون دریافت نمی‌کردیم. همگی چندین ماه ممنوع الملاقات بودیم.

این سختگیری‌ها به نظرم چندان عاقلانه نمی‌آمد، اما هم از انگ و انتقاد می‌ترسیدم، هم پاره‌ای ارزش‌ها چنان مقدس به نظر می‌رسیدند که جرأت نمی‌کردم حتی نسبت به آنها شک کنم. اما در هر حال ناراضی بودم از آن وضعیت، از وجناتم پیدا بود. به خصوص که دائم خوابم می‌آمد و بی حوصله بودم. لابد دچار افسردگی

شده بودم، که در آن روزگار اتهام ناشایستی بود، حتی در ذهن خودم. این حال و هوای من خوشایند رفقا نبود که از رفاه گریزان بودند و خواهان فضای جدی، منضبط و «بی عیب». حتی آن اتاق کوچک و کثیف بی کمترین وسیله زندگی به نظرشان زیاده مرفه می آمد. پس، رفته رفته شکافی میان من و بقیه ایجاد شد.

بخت با ما بود که بالاخره منصوره را آزاد کردند. از آن پس فضا تا حدودی سبک تر شد. از فضای روزگار، چند سال بعد او را دوباره دستگیر و به جرم رهبری یک گروه مخفی در جنوب، به زندان ابد محکوم کردند. اینبار از همان اول، زیر فشار ساواک و حکم ابد رفتار و کرداری بکلی متفاوت در پیش گرفت. برای اولین بار در زندگی متوجه شدم که روی دیگر افراط، تفریط است و ... از این طرف بام به آن طرف بام افتادن، در زندان چه عواقب اسفباری دارد.

از خامی دیگ است که در جوش و خروش است / چون پخته شد و لذت دم

یافت خموش است

چهره‌هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه‌هایی برفرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقه زنجیر
داستان‌هایی ز لطف ایزد یکتا!
فروغ

۳- زندان جنحه و جنایی

«تودهی و توشهری»

عاطفه

با سبک شدن فضای اتاق، رابطه ما هم با زندانی‌های عادی بازتر و گسترده‌تر شد. دیگر به طبقه دوم رفتن یا در انتظار هوا خوری آنها پشت پنجره بیکار نشستن، جرم نابخشدنی و غیر انقلابی به حساب نمی‌آمد.

ما به زندانی‌های جنحه و جنایی می‌گفتیم زندانی‌های عادی، زنان عادی، زندان عادی. زن‌های عادی هم به ما می‌گفتند سیا سیا. درست همان طور که به خودشان لقب‌های مختلف می‌دادند، مثل پری بلنده، موجول، روسی و... لقب ما سیا سیا هم گویی برایشان رنگ سیاه را تداعی می‌کرد.

زن‌های عادی نه از فعالیت ما خبر داشتند، نه اصلاً اطلاعی از کار سیاسی. یکبار که با خانم دکتر زندان بگو و مگو داشتند و معترض بودند که به اندازه کافی داروی مسکن نمی‌دهد و به آنها نمی‌رسد، در میان فحش‌های رکیک یکباره پری بلنده فریاد زد که، «خوبه ما هم مثل سیا سیا عکس شاه رو لوله کنیم و بچپونیم تو کون‌مون، تا به ما هم مثل اونا برسین؟»

پری بلنده زیبا و با دل و جرأت و آدم قابل اعتمادی بود. شنیدم در جمهوری اسلامی او و چند زن دیگر را به جرم روسپیگری در ملاء عام اعدام کرده‌اند.

ناهید کرمانشاهی یکی از معروف‌ترین قاچاقچی‌ها، که در میان زندانی‌ها اعتبار خاصی داشت، ما را «تو دهی» صدا می‌زد. چهل و پنج شش سال بیشتر نداشت، اما بیست و پنج بار افتاده بود زندان. همیشه موقع هواخوری، با هیکل درشت و صورت زیبا و صدایی بم از پشت پنجره اتاق ما داد می‌زد، «آی! تودهی‌ها بیاین ما تو شهری‌ها را ببینید!» یا می‌گفت، «تو دهی‌ها خیال نکنیدها!! کار دولت قانون داره، یک روز تخم مرغ میدان سفت می‌شیم، فرداش آش میدان ریق می‌افتیم.» اوایل هیچ منظورش را نمی‌فهمیدیم. بعد که رابطه نزدیکتری با آنها پیدا کرده

بودم، روزی ازش پرسیدم، «چرا به ما می‌گین تو دهی؟ ما که از ده نیامدیم!»
گفت، «دختری توده‌ای به نام بهار چهار ماه در اتاق ما بود. اما چهار آبان برای تولد شاه یک شعری گفت و فردایش آزاد شد. شما توده‌ای‌ها هم چهار آبان یک شعری می‌سازین و آزاد می‌شین. اما ما همچنان در زندان می‌مونیم.»
تازه آنتنم گرفت که با لقب «توده‌ی» دارند ما را مسخره می‌کنند. می‌دانستم که در گذشته چندین زن عضو حزب توده را دستگیر و زندانی کرده بودند. اما آنها را غالباً در زندان زنان عادی حبس می‌کردند. در آن زمان زندانی مختص زنان سیاسی وجود نداشت. هرچه سعی کردم توضیح بدهم که، «حالا اتاقی به زنان سیاسی اختصاص دادن و ما رو که چریک فدایی هستیم دادگاهی خواهند کرد»، فایده‌ای نداشت. مرتب می‌گفت، «کشک کشک! به دادگاه ببرن که چه؟ تولد شاه شعری می‌گین و آزاد می‌شین!»

اما بقیه زن‌ها، از فعالیت سیاسی سر در نمی‌آوردند و برای مبارزات ما اصلاً اهمیتی قائل نبودند. با این همه با گذر زمان، کم کم نوعی احترام و علاقه به ما پیدا کردند.

ما هم در تحلیل‌ها و تفسیرهامان از زن‌های عادی، قضیه را این طوری برای خودمان توضیح می‌دادیم که اگر این زن‌ها از مبارزات ما بی‌خبرند طبیعی است چون لومپن هستند، وگرنه خلق باخبر است.

نگهبان‌ها و پاسبان‌ها هم ابتدا تفاوتی بین ما و زندانی‌های عادی قائل نبودند. در ابتدا همان رفتاری را با ما داشتند که با آنها. ما مجبور بودیم خودمان را هر طور بود از آن بلبشو و معرکه زندان بدور نگهداریم. اوایل، ساعت هواخوری که می‌رسید پاسبان‌ها و نگهبان‌های مرد، کنار در اتاق طوری می‌ایستادند که وقت رد شدن بدن خودشان را به ما بمالند و دستی به بدن ما بکشند. گاه با لبخندی هیز متلکی هم بارمان می‌کردند. ما باید طوری رفتار می‌کردیم که جلو این بی‌احترامی‌ها را بگیریم. اوایل این موضوع بی‌احترامی زندانبانان یکی از مشکل‌ترین مسائل ما بود. این بود که تصمیم گرفتیم برای ایجاد تفاوت با زن‌های عادی، به هیچ روی از لباس شخصی استفاده نکنیم، بلکه فقط اونیفورم زندان را بپوشیم یا پیراهن چیت گشاد تا روی زانو.

این طرز پوشاک بکلی ناخوشایند زنان عادی بود. می‌خواستیم هم ظاهرمان جلب توجه نکند و بد ریخت باشد، هم این که موقعیت خودمان را به عنوان زندانی سیاسی تثبیت کنیم. همیشه ساعت شش و نیم پیش از بیدار باش زندان از رختخواب بیرون بودیم، وگرنه نگهبان‌ها می‌خواستند ما را هم مثل زن‌های عادی با باطوم و لگد از رختخواب بیندازند بیرون.

سرانجام توانستیم، بعد از چندین ماه، رفتار خود را طوری تنظیم کنیم که ناگزیر تفاوت میان بند سیاسی با بقیه زندانی‌ها از جانب زندانبانان به رسمیت شناخته شود. منتها با گذشت سالیان و جدا شدن ساختمان بند ما از زنان عادی، انگار کوشش‌های اولیه ما برای ایجاد تفاوت و احترام به فراموشی سپرده شد و طرز لباس پوشیدن و پاره‌ای سختگیری‌های رفتاری ما تبدیل شد به ارزش‌های اخلاقی خشک و نا منعطف حاکم بر بند ما.

گنه کردم

گناهی پر زلدت

هر وقت چشم نگهبان‌ها را دور می‌دیدم خودم را می‌رساندم به طبقه دوم پیش زن‌های عادی.

ساختمان دو طبقه زندان زنان در محوطه باغ مانندی کنارمجموعه‌ای از بناهایی قدیمی قرار داشت. در گذشته متعلق به مدرسه‌ای بود که همه زندانیان عادی در آنجا به کلاس اکابر می‌رفتند. بناهای قدیمی محوطه را در دوران قاجاریه ابتدا به منظور کاخ بیلاقی ساخته بودند و سپس بعنوان قصر سلطنتی از آن استفاده می‌شد. در زمان رضاشاه تبدیل به زندان شد. با افزایش تعداد زندانی‌ها یک سری بناهای جدید آجری یا بتونی هم به آن اضافه کرده بودند با حصار بلند که تمام محوطه را در بر می‌گرفت.

طبقه دوم زندان زنان نه اتاق نسبتاً بزرگ داشت و یک فروشگاه کوچک با دوپست سیصد زندانی. هر اتاق متعلق به یک دسته از جرم‌ها بود. اتاق فاحشه‌ها، اتاق

دزدها، اتاق کلاهبرداریها، اتاق ملافه دزدها که مدتی طول کشید تا فهمیدیم منظور از ملافه دزد، زنهای شوهرداری هستند که به جرم منافی عفت به زندان افتاده‌اند. به جرم زنا که امروز محکومیتش سنگسار است. دو اتاق هم به قاچاقچی‌ها تعلق داشت که معمولاً محکومیت‌های طولانی داشتند. رفت و آمد در بقیهٔ اتاق‌ها بیشتر بود. مرتب پر می‌شد و خالی.

از وضع اتاق‌ها و رختخواب‌ها می‌شد وضعیت زندانی‌ها را حدس زد. بعضی ملافه‌ها نو و تمیز بود، بعضی‌ها کهنه و کثیف. بعضی تخت‌ها اصلاً ملافه نداشتند. در زندان با حدت و شدت بیشتری از بیرون، اعتبار و موقعیت هر کس به نسبت وضعیت و مخارجش سنجیده می‌شد. تهی دست‌ها برای غنی‌ترها کار می‌کردند و با دستمزدهای ناچیز، روزگار اسفباری را می‌گذراندند. گاه میزان تجربه و محکومیت‌ها هم معیار سنجش و اعتبار بود.

روسی‌ها وضعیت ویژه‌ای داشتند و اتاقشان از بقیه پر رفت و آمدتر بود. به جرم‌های مختلف نداشتن کارت بهداشت، بدهکاری به خانم رئیس و... چند ماهی در زندان می‌ماندند. می‌رفتند و دوباره باز می‌گشتند. خیلی‌ها از افتادن به زندان حتی راضی هم بودند. مدتی که کار نمی‌کردند چاق می‌شدند و سر حال می‌آمدند، از خانم رئیس یا پا انداز کتک نمی‌خوردند، شب بیداری نمی‌کشیدند، مشروب نمی‌خوردند و... زندان برایشان استراحتگاه بود. بیشتر آنها ملاقاتی نداشتند، گاه خانم رئیس سری به آنها می‌زد، چیزیکی بهشان می‌داد و برای جوان ترها ودیعه می‌گذاشت و آزادشان می‌کرد.

روسی که گویا اهل روسیه بود از همه بیشتر به زندان می‌افتاد. روزهای اول از حدت لاغری و کثافت قابل شناخت نبود، مدتی که می‌گذشت و آب زیر پوستش می‌رفت، چشم‌های آبی‌ش برق می‌زد و پوست سفیدش گل می‌انداخت. به نسبتی که وزنش بالا می‌رفت، خوشحال بود از این که قیمتش هم بالا می‌رود. می‌گفت، «حالا شدم پنجزاری»، «حالا شدم دوتومانی، ده تومانی» و... قیمتش به چهل تومان که می‌رسید فکر و ذکرش این بود که آزاد شود. دیری نمی‌گذشت که دوباره با وضعی اسفبار به زندان می‌افتاد.

ترجیح می‌دادم بیشتر اوقاتم را با زن‌های عادی بگذرانم. برایشان نامه می‌نوشتم یا نامه‌هاشان را می‌خواندم. آنچه که دلشان می‌خواست به همسر یا معشوق، یا فرزندان و نزدیکانشان بگویند، برایم تعریف می‌کردند و فردای آن روز نامه‌ای که نوشته بودم برایشان می‌خواندم. از شنیدن حرف‌های خودشان، که شاخ و برگ‌ها هم به آن داده بودم، لذت غریبی می‌بردند. شده بودم میرزا بنویس دم پستخانه، یکی می‌رفت یکی دیگر می‌آمد. می‌گفتند، «خوشا به حالت که اینقدر باسوادی و بلدی!»

یکی از قاتل‌های جوان به نام مریم یا زهر/ با سواد بود و تا کلاس ده درس خوانده بود. عاشق یکی از دخترهای همکلاسیش شده بود و از سر حسادت آن دختر را کشته بود. گاه با لحنی سوزناک شعرهایی از فروغ فرخزاد می‌خواند. به خصوص این را که، گنه کردم / گناهی پر ز لذت / در آغوشی که گرم و آتشین بود ...

من در عوض برای آنها تکه‌هایی از شعر گناه مقدس سروده‌ی ژاله اصفهانی را می‌خواندم، یک دخمه تنگ نیم روشن / یک روزن و میله‌های آهن / آزارگه چهار انسان / همه زن ... / زندان ... / آن گوشه نشسته روی سکو / یک شاخه گل سفید خود رو/ ...

یادم نمی‌آید چگونه و کجا این شعر را از بر کرده بودم، اما هر بار که تکه‌ای از آن را برایشان می‌خواندم، دورم جمع می‌شدند و با دقت و غرور به آن گوش می‌سپردند.

آماری هم از وضع آنها تهیه کرده بودم، البته مخفیانه از همبندی‌هایی که این نوع کارها چندان مورد پسندشان نبود. در میان گپ‌زدن‌هایم از روسپی‌ها می‌پرسیدم، «اولین تجربه جنسی تان چگونه و با کی بوده؟» با همین یک سؤال، بعد از مدتی که حساب کردم دیدم، بجز مواردی نادر، بالاترین رقم مربوط به کسانی است که اولین تجربه جنسیشان تجاوزی بوده از طرف بستگان نزدیکشان. از طرف ناپدری که بالاترین رقم بود، از طرف برادر، عمو، پسر عمو و در مواردی هم از طرف پدر. در چند مورد هم توسط شوهرشان به فحشا کشیده شده بودند. چند نفر هم پس از طلاق، به علت فقر، به خود فروشی روی آورده بودند.

دختر سیزده ساله‌ای هم بود از دهات خراسان. پدرش او را در دوازده سالگی

به یکی از فاحشه‌خانه‌های تهران فروخته بود. حالا به جرم حمل هرویین افتاده بود زندان. یکی از روزها که پاسبان‌ها به روال معمول به فاحشه‌خانه ریخته بودند و خانم رئیس مشغول کشیدن هرویین بود، بسته را هل داده بود جلو زهر/ بجای خانم رئیس، زهر/ را دستگیر کرده بودند.

حالا زهر/ با موهای ژولیده و سر و صورت کشیف و سر و وضع شلخته دائم نشسته بود دم پنجره منتظر خانم رئیس که بهش می‌گفت مامان. خانم رئیس هر هفته به ملاقاتش می‌آمد و بالاخره هم با ودیعه او را آزاد کرد. به گفته خود زهر/، ابتدا تا یک ماه نتوانسته بودند قیمتی براو بگذارند، تا این که مرد مسن عربی حاضر شده بود برای همخوابگی با او هفتصد و خرده‌ای تومان بدهد. این را با آب و تاب و غرور تعریف می‌کرد. از فاحشه‌خانه گله‌ای نداشت. راضی هم بود، چون خوب می‌خورد و بهش حسابی می‌رسیدند.

توصیه‌های بهداشتی و درمانی سه رفیق پزشک بند ما کمک زیادی به بهبود وضع زنان عادی کرد. دیگر عادت کرده بودند اگر زخمی بر بدن دارند با پارچه تمیز ببندند. روسپی‌ها که بعد از چند روز مهبلشان ملتهب می‌شد و ورم می‌کرد، مرهمشان یک زرده تخم مرغ روی پارچه کشیفی بود که به خودشان می‌بستند. رفته رفته پذیرفته بودند که دیگر از پارچه‌های کشیف استفاده نکنند. پارچه را با صابون می‌شستند و در آفتاب خشک می‌کردند. ابتدایی‌ترین رعایت‌های بهداشتی را نمی‌شناختند. وقتی به آنها توصیه‌های بسیار ابتدایی می‌کردیم، با دهان باز و حیرت‌زده می‌گفتند، «خوشا بحالتان، چقدر می‌دانید!»

زندان لحظه‌ای آرام نبود. جز شب‌ها. از سحر تا آخر شب در راهرو ها غُلْغُلِه بود، زندانی و پاسبان و نگهبان و معاون و رئیس، دائم از این‌ور به آن‌ور می‌رفتند، فحش می‌دادند، کتک می‌زدند، دست به سر و گوش هم می‌کشیدند. قر کمر می‌دادند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند، خلاصه! آدم باید پلاسه/ اگر آدم نلاسه / دلش می‌پلاسه ...

فحش و نفرین؛ مرهم زخم دل

روزی که دولت به اصطلاح خواست به وضع زنان رسیدگی کند و قرار بود /شرف پهلوی از زندان بازدید کند، وضع زندان برای مدت کوتاهی تغییر کرد. اواخر تابستان ۱۳۵۱ بود. زندان را حسابی تمیز، نو نوار و رنگ کردند. کارهای تعمیراتی آنقدر زیاد بود که ساعات توزیع غذا به کلی بهم‌خورده بود. یک بار هم نوبت حمام را اضافه کردند. به همه، از جمله به ما یکی یک ملافهٔ نو و اطو کشیده دادند، که ما استفاده از آن را تحریم کردیم.

زندانی‌ها ذوق زده، کلی خیال بافی می‌کردند، از عریضه به /شرف گرفته تا دریافت کمک مالی و غیره. قاچاقچی‌ها به طنز می‌خواندند، بزرگ قاچاقداران میاد / رئیس اصلی مون میاد / خوبه که خوشگل بکنیم! ...

روزی که قرار بود بیاید، زندان را آب و جارو کرده بودند. رئیس و افسرها آماده به خدمت همه جا سرکشی می‌کردند. نزدیک ظهر، ما را با نگیهان و یک ردیف سرباز فرستادند به یکی از بندهای مردان و پس از ساعت پنج بعد از ظهر بازگرداندند. زن‌ها مایوس و سر خورده می‌گفتند، «بجای /شرف، ندیمه‌اش دستپاچه به زندان سرک کشید و رفت.»

/شرف نیامد، عوض همهٔ خواب و خیال‌های برباد رفته، آن شب را یک پلو بوقلمون خوشمزه به همه دادند. پس از این نادیدار، تنها کاری که به مغزشان خطور کرد این بود که کودکان زندانی‌ها را به پرورشگاه بفرستند، تا به اصطلاح خودشان «روحیهٔ بچه‌ها خراب نشود». و چه فاجعه‌ای بود این تصمیم برای آن بی‌چاره‌ها! دست کم در زندان می‌توانستند به کودکانشان برسند و غذایی به آنها بدهند ... حالا غم زده و افسرده در انتظار ملاقات با فرزندانشان روز شماری می‌کردند. ماهی یک بار کودکان را از پرورشگاه به ملاقات می‌آوردند. لاغر و زرد و کتک خورده و کثیف. ضجهٔ مادرها زندان را به لرزه در می‌آورد و صدای ناله و نفرین از هر گوشه بلند بود. مادرها تا چند روز تب می‌کردند ...

بعضی از زن‌های فقیر که زایمان آنها به سرمای زمستان می‌افتاد، می‌رفتند به کلانتری و یک تکه تریاک می‌گذاشتند روی میز رئیس تا مجبور شود آنها را به زندان

بیندازد. در زندان غذا داشتند و جای گرم. فیروزه هم همین کار را کرده بود و به زندان افتاده بود. اما چون پول نداشت میزان تریاک کافی نبود. زمستان تمام نشده، درست سه روز بعد از زایمان او را به زور از در زندان انداختند بیرون. ما او را از پنجره اتاق می‌دیدیم که زیر برف، پسر سه روزه‌اش را که به خاطر عشق به ملک مطیعی، هنرپیشه معروف، نامش را گذاشته بود ناصر، در آغوش می‌فشرده. می‌نالید و نفرین می‌کرد و فحش‌های رکیک می‌داد ... نگهبان او را هل می‌داد و با تپیا از در زندان انداخت بیرون.

در زندان، نفرین و فحش گویی مایه تسلای خاطر و وسیله‌ای برای تحمل مشقات بود.

فحش‌های رکیک حد و مرزی نمی‌شناخت، همه هم ناموسی و مردانه بود. زن‌ها آلت مردانه را حواله این و آن می‌کردند، هیچ کس را هم از آن بی بهره نمی‌گذاشتند. از افسرهای نگهبان و رئیس زندان گرفته تا سرلشگرها و تیمسارها و وزیرها و زن‌هایشان. الا شاه که حتی جرأت نمی‌کردند نامش را بر زبان برانند. هر وقت هم گارد زندان به بهانه‌های مختلف می‌ریخت به طبقه دوم و با باطوم به جان زن‌ها می‌افتاد، همه دسته جمعی می‌ایستادند و آن قدر شعار « جاوید شاه! جاوید شاه!» می‌دادند تا گارد از کتک زدن دست بردارد.

اُس و قُص‌دارترین زندانی‌ها قاچاقچی‌ها بودند. بیشترشان میانه سال، جسور، پردل و جرأت‌مآجرهای غریبی از سرگذرانده بودند. در زندان هم به کمک پاسبان‌ها و نگهبان‌ها از قاچاق و رد و بدل و استفاده از مواد دریغی نداشتند. بعضی‌هاشان مثل خواهران شمسی و /ایران تهرانی که به دهسال زندان محکوم شده بودند، برای خودشان برو بیایی داشتند. چند زندانی دیگر را برای آشپزی و جارو کشی، شستشوی لباس‌هایشان و ... استخدام کرده بودند. پاسبان‌ها و نگهبان‌ها هم ازشان حساب می‌بردند و هواشان را داشتند.

زهر/ قزوینی در میان قاچاقچی‌ها از شخصیت ویژه‌ای برخوردار بود. بیست و پنج شش سال بیشتر نداشت. بلند بالا و کشیده، با چهره‌ای بسیار زیبا و موهای شبق رنگ بلند. تو حیاط مثل مانکن‌ها راه می‌رفت و هیکل باریک و موزونش از همه

مشخص تر بود.

در دوازده سالگی داده بودندش به مدیر مسن مدرسه‌ای در قزوین که پدرش فراش آنجا بود. به زور فشار و تهدیدهای مدیر. از همان ابتدا از شوهرش متنفر بود، اما ناچار به کارها و خواست‌های او تن می‌داد. مدیر مدرسه برای بدست آوردن دل زهر/ و به طمع زندگی مرفه‌تر و پول بیشتر دست به قاچاق تریاک می‌زند و پدر زهر/ را هم با خود همراه می‌کند. نابلد و تازه کار، دیری نمی‌گذرد که هر دو را دستگیر می‌کنند و محکوم به اعدام. دست به دامن زهر/ می‌شوند تا توزیع مواد را به عهده بگیرد. چون در آن زمان برای زن‌ها حکم اعدام در قانون وجود نداشت. شوهرش به او قول می‌دهد که با ودیعه آزادش کند. این بار هم، زهر/ سرانجام تن می‌دهد و بجای شوهر و پدرش به دهسال زندان محکوم می‌شود. دختر کوچکش را به مادر خود می‌سپارد و راهی زندان می‌شود. هنوز چند ماهی از حبسش نگذشته، شوهر زیر قولش می‌زند و او را طلاق می‌دهد. دیگر از دست زهر/ کاری ساخته نبود، حکم دادگاه صادر شده بود و چاره‌ای جز تن دادن به سرنوشتش نداشت.

حالا چند سالی بود که روزگارش در زندان می‌گذشت و عاشق مردی زندانی شده بود که روزی در بهداری زندان شناخته بود. همه زندانی‌ها و پاسبان‌ها از عشق پرشور و زیبای آن دو با خبر بودند و با جان و دل به رد و بدل نامه‌های عاشقانه آن دو یاری می‌رساندند. هر شب سر ساعت معینی زهر/ لب پنجره می‌نشست و برای معشوقش، که در حیاط مجاور زندان مردان منتظر بود، آواز می‌خواند. به محض آنکه طنین رسا و دلنواز زهر/ تاریکی شب را می‌شکافت، زندان در سکوت فرو می‌رفت. من هم دم پنجره به گوش می‌نشستم، وقتی شنیدم / اومدی / خونه تکونی کردم / واسه دل دیونه‌ام شیرین زبونی کردم / وقتی شنیدم / اومدی رو به خدا نشستم / گفتم خدا/ یا بعد تو/ من اونو می‌پرستم ...

اعتماد قاچاقچی‌ها به ما زمانی بیشتر شد که از بند ما چهار نفر را به دادگاه بردند و از پنج تا دهسال محکوم کردند. از آن پس با احساسی از همبستگی ما را از خودشان دانستند. چون ما هم مثل آنها در دادرسی ارتش محاکمه می‌شدیم. هنگام هواخوری می‌آمدند پشت پنجره و به صدای بلند برامان شعرها و آوازهایی که علیه تیمسارها و ارتشی‌ها ساخته بودند، می‌خواندند. به خصوص همیشه علیه تیمسار

محمودی، رئیس کل زندان‌ها، دق دلشان را خالی می‌کردند؛ محمودی سرت سلامت / زنت جنده درآمد ... یا این که؛ تموم دنیا ترکه / اگه لجش بگیره / از ارتش تقاص می‌گیره ...

برای رفتن به دادگاه می‌خواندند؛ وقتی یکی را می‌برند به سوی ارتش / شعله می‌افته به تنم مثال آتش ... یک کارد سلاخ به دلم / آخ به دلم / واخ به دلم ...

پاییز آن سال، هما خامنه‌ای زن شاهپور حمید رضا را برای ترک اعتیاد به زندان آوردند. وقتی با موهای بلند، چهره زیبا، کت و دامن جیر آبی رنگ و کفش پاشنه بلند شیک و برازنده‌اش از در زندان وارد شد، زن‌ها به خیال این که کسی از دربار به بازدید آمده در سکوت و حیرت به او خیره مانده بودند.

او را در اتاق چسبیده به دفتر افسر نگهبان زندانی کردند. اما نه مثل بقیه، کلی بهش می‌رسیدند. برایش غذای مخصوص سفارش می‌دادند و غیره. یکی دو هفته‌ای که در زندان بود، چندین بار کوشش کرد با ما حرف بزند. اما در فضای آن روزها، به ذهن ما خطور هم نمی‌کرد که دست کم چندتا سؤال از او بکنیم. یکسره به او بی‌اعتنایی می‌کردیم و حتی پاسخش را هم نمی‌دادیم. او با این که با زن‌های عادی بسیار بد دهنی می‌کرد و فحش‌های رکیک می‌داد، به ما که می‌رسید لحنی مؤدب داشت. می‌گفت، «من رو به اینجا آوردن که از سرشان باز کنن. چون من مثل بقیه درباری‌ها نیستم.» ما نه به حرف‌هایش باور داشتیم، و نه به او توجهی نشان میدادیم.

حیف که هیچ چیز از او ندانستیم. هیچ وقت نفهمیدم چرا برای ترک اعتیاد او را به زندان آوردند و نه به بیمارستان. روزی که می‌خواستند آزادش کنند، زن‌ها دور پنجره اتاقش جمع شده بودند و هریک در خواستی از او داشتند؛ پنج هزار تومان ودیعه برای آزادی، هزار تومان خرجی برای فرزندان، تخفیف محکومیت و ... او از افسرنگهبان می‌خواست که همه در خواست‌ها را یاد داشت کند. چرا این صحنه دردناک را ساخته بودند؟ آیا می‌دانست هرگز به این خواست‌ها پاسخی نخواهد داد؟

نگرانی از آینده

دزدها موقعیت متفاوتی داشتند. کمتر مورد اعتماد بودند و بیشتر مورد سوء ظن. با این حال، هر وقت دری یا قفلی باز نمی‌شد، افسرهای نگهبان به دزدها متوسل می‌شدند. یادت می‌آید، ویدا! آن بار که تو را برای چندمین بار از اوین به قصر منتقل کرده بودند و قفل دستبندت باز نمی‌شد، زهر را آوردند و با یک سنجاق سر و یک چرخش کوچک، قفل دستبندت را باز کرد؟

در زندان هیچ کس از دست دزدها در امان نبود، از افسرها و نگهبان‌ها گرفته تا زندانیان. هر چه به دستشان می‌رسید می‌دزدیدند. کسی جرأت نمی‌کرد پول و وسایل قیمتی‌اش را لحظه‌ای از خود جدا کند. همه چیز را در کیسه‌ای به گردن می‌آویختند، شب‌ها هم کیسه بگردن می‌خوابیدند. قرض دادن در زندان معمول نبود. هیچ چیز به‌مندیگر قرض نمی‌دادند، حتی سوزن. ترس از ندراری و نگرانی از آینده نامعلوم، خشونت، بی‌رحمی، دزدی و خست را در زندان دوچندان تشدید می‌کرد.

معروف‌ترین دزدها شاه پسند خانم بود. بیش از صد کیلو وزن داشت، مثل کولی‌ها چندین دامن چیندار رویهم می‌پوشید. دست‌ها و انگشت‌های نازکِ فرزندش در جلدش دائم در حرکت بود. اما به خاطر بدن سنگینش با متانت راه می‌رفت. کم حرف می‌زد و سرش به کار خودش بود. همیشه یک مشت دزد تازه کار دور و برش می‌پلکیدند. مورد اعتماد و آموزگار بقیه دزدها بود. علاقه‌اش بیشتر به جیب‌بری بود. یک روز در حیاط چند لحظه کنارم ایستاد و رفت. وقتی به اتاق بازگشتم دیدم نصف گلوله کاموایم را برداشته و نخ آن را دوباره به نصف بقیه گره زده.

روزی در بهداری چند لحظه با او تنها ماندم. ازش پرسیدم، «شاه پسند خانم، چطوری به این سرعت و بی‌آنکه آدم متوجه بشه دزدی می‌کنی؟» لبخندی زد و پاسخی نداد. نگهبان سر رسید و وقتی داشتم از در بیرون می‌رفتم، صدایم زد و یک تکه کوچک کاغذ چند لا به دستم داد و گفت، «این طوری!» تکه کاغذ، صورت مسئله هندسه‌ای بود که از جیب پشت شلوار خودم در آورده بود. قاه قاه خندید و گفت، «بیخودی که به من نمیگن شاه پسند خانم؟ شاه پسندم دیگه!»

وضعیت قاتل‌ها فرق داشت. سر سخت بودند و بی‌گذشت و گوشه‌گیر. نگهبان‌ها هم انگار ازشان حساب می‌بردند و چندان کاری به کارشان نداشتند. خودشان هم کمتر وارد معرکه می‌شدند. بیشتر در خود فرو رفته بودند. زهرا/خانم اهل جنوب، که همیشه تنها گوشه‌حیاط راه می‌رفت، دخترش را به کمک پسرش گوش تا گوش سر بریده بود. فقط به این خاطر که عاشق پسری شده بود. چند بار در کوچه و ملاء عام با هم خوش و بش کرده بودند و یکبار هم از این‌ور و آن‌ور پشت بام، دست همدیگر را گرفته بودند. وقتی ازش می‌پرسیدیم، «آیا پشیمانی؟» با قاطعیت پاسخ می‌داد، «نه، هرگز! از آبرو و ناموسمان دفاع کردیم و گردنش را بریدیم»

افروز، پدر شوهرش را کشته بود. با هفت هشت تا بچه‌قد و نیم‌قد، شوهرش بیکار شده بود. پدر شوهرش با استفاده از این موقعیت، برای کمک خرجی با او هم‌خوابگی می‌کرد. *افروز* هیکل درشت و محکمی داشت و سرآخر روزی پدر شوهرش را با چوب آنقدر زده بود که کشته بود. با این که شوهرش در دادگاه رضایت داده بود، به پانزده سال محکومش کرده بودند.

«خون زن دامن همه رو می‌گیره!»

معروف‌ترین قاتل‌ها/*یران* شریفی بود. متهم بود به این که دو دختر خردسال شوهرش را به همدستی معشوقش کشته. در روزنامه‌ها نوشته بودند که *یران* شریفی ناظر تجاوز به دخترهای شوهرش بوده و در قتل آنها نقش اصلی را داشته. اما خود *یران* شریفی، مدعی بود که معشوقش به همدستی چند تا از دوستانش، بعد از تجاوز به دخترها، آنها را کشته‌اند. می‌گفت به خاطر علاقه زیاد به معشوقش، قتل دخترها را خودش به عهده گرفته. لابد به این امید که چون زن است اعدامش نخواهند کرد.

اما اولین زنی بود که محکوم به اعدام شد. *زنان* عادی می‌گفتند، «اگر *یران* را اعدام کنن، خونش دامن شاه رو می‌گیره. خانواده سلطنتی نابود می‌شه!» دائم با اطمینان تکرار می‌کردند که، «ما خبر داریم! آخوندها به شاه گفتن، زن رو نکش که خون زن دامنت رو می‌گیره.»

حکم تایید اعدام را از روزنامه زندان بریده بودند. اما خود/یران شریفی می‌دانست که عاقبت اعدام می‌شود. به ما می‌گفت، «من پیشمرگ شماها شده‌ام. من رو اعدام میکنند تا بعد شماها رو اعدام کنن.»

سواد داشت و شعر هم می‌گفت. شعرهایش را برای ما می‌خواند. زندگی سختی را از سر گذرانده بود. در سیزده چهارده سالگی داده بودندش به پیر مردی با چند فرزند ریز و درشت، که دائم کتکش می‌زد و آزارش می‌داد. بعد از مرگ شوهر اولش، دو باره شوهر کرده بود. حالا هم ماجرای تجاوز و قتل دخترهای شوهر دومش و حکم اعدامش پیش آمده بود. از همه چیز رانده و مانده، اما محکم و سربلند دائم تو حیاط تنهایی راه می‌رفت و قرآن می‌خواند. چیزهایی هم می‌نوشت. درشت هیکل بود و زیبا و شوخ طبع. می‌گفت، «منو باش! همه اعدامی‌ها زیاد می‌خورن تا اینقدر چاق بشن که طناب دار پاره بشه. من هی راه می‌رم که لاغرتر بشم!»

اواخر تابستان ۵۱ از بقیه زن‌ها جدایش کردند. اتاقی در طبقه هم کف، نزدیک به اتاق ما، به او دادند. نشانه‌های نزدیک شدن اعدامش را به روشنی می‌دید، اما ما باور نمی‌کردیم. کرم صورتش را به ما هدیه داد و گفت، «دفترچه رمزی دارم که اسرار زندگی و جزئیات قتل رو تو اون نوشته‌م. درخواست کرده‌م بعد از اعدام به دست شما برسون.»

شبی زندان را آب و جارو کردند. نشانی از سخت‌گیری‌های متداول به چشم نمی‌خورد. زن‌ها ساکت بودند و در راهرو کسی پیدا نبود. مرگ، مرگ/یران شریفی حرمتی خاص یافته بود. ساعت ده شب بود که به او خبر دادند صبح اعدامش می‌کنند. در سکوتی سنگین خبر را شنید و خاموش ماند. ما از زیر در شروع کردیم به حرف زدن با او. اما او بود که ما را دلداری می‌داد. پیش از آمدن قاضی عسگر، فضای زندان در هراس بود و سراسیمگی. دادستان یا نماینده دادستان که با کتاب سیاه ضخیمی در دست وارد زندان شد، سکوت و بهت بر همه جا چیره شد.

یران شریفی در سکوت به جرم‌هایی که از روی کتاب سیاه به صدای بلند خوانده شد گوش داد و کلامی نگفت. می‌دانستیم که در خواست غسل کرده و لباس نو و چادر نو خواسته، که به او دادند. اما نفهمیدیم چگونه غسل کرد، چون در زندان حمام وجود نداشت. حمام عمومی در محوطه قصر بود.

زندان در سکوتی سنگین، شب را بیدار و هوشیار مانده بود. ساعت دو و نیم صبح هر طور بود خودم را برای وداع به او رساندم. در اتاق را کوبیدم و از نگهبان خواستم مرا به دستشویی ببرد، همین که به راهرو رسیدم خودم را پرت کردم توی اتاق بهداری. اتاق بوی گلاب می‌داد. بوی مرگ. / *ایران شریفی* را در آغوش گرفتم و بوسیدم. در آغوشم فشرد و گفت، «نگران من نباشین. فقط اگر خواستین یاد من کنین، شب هفت من دور هم بنشینین و این شعر رو بخونین.»

شعرش را دیگر بیاد ندارم، اما مضمونش از بی وفایی روزگار و سختی‌ها و بلاهایی بود که به سرش آمده بود. وصیت کرده بود که دستمال گل دوزی شده‌اش را به من بدهند، که ندادند.

ساعت نزدیک چهار بود که / *ایران شریفی* را از اتاق بیرون آوردند، به همراه قاضی عسگر. رئیس زندان که بر خلاف معمول شب را در زندان مانده بود، همراه دو افسر نگهبان و هفت هشت مرد با کت و شلوار غیر نظامی و چند سرباز بدون اسلحه به دنبال آنها راه افتادند. دم اتاق ما که رسیدند ایران شریفی گفت، «می‌خواهم از دخترها خدا حافظی کنم!» پس از کمی مکث و پچ پچ به او اجازه دادند به اتاق ما بیاید. یک یک ما را محکم در آغوش فشرد و تکرار کرد که «نگران من نباشین و گریه نکنین.» سر آخر بازهم تأکید کرد که «دفترچهٔ اسرارش» را به دست ما خواهند رساند، که هیچ گاه نرساندند.

محکم و استوار با چادر گلدار ریز سفیدش حیاط زندان را طی کرد و ما از پنجره به صدای بلند با او وداع کردیم. لحظه‌ای وسط حیاط ایستاد، دو دستش را به سمت سر برد و دو طرف چادرش را گرفت و کمی بالا برد، نیم چرخشی به چپ و راست زد. انگار با زندگی وداع می‌کند. باد در چادرش افتاد، همچون کبوتری سفید که به قصد پرواز بال گشوده، پشت در ناپدید شد. سکوتی سنگین فروافتاد.

سپیده دم، زن‌ها و وحش‌زده اعدام ایران شریفی را که از پنجره‌ای در طبقهٔ دوم دیده بودند، با جزئیات بازمی‌گفتند. پای چوبهٔ دار شعری خوانده بود که در روزنامه‌ها هم چاپ شد: *بس که این زندگی تلخ مرا داد عذاب/ به خدا ای عجل از حسرت مردن مردم*

می‌خواست «مردانه» و ایستاده تیرباران شود، اما پیچیده در چادر سفیدش به

دار آویخته شد.

زند، روزها خاموش ماند. ما قادر نبودیم با هم حرف بزنیم و مستقیم به چشم همدیگر نگاه کنیم. مرگ را به طور انتزاعی پذیرفته بودیم، اما روبرو شدن مستقیم یک انسان با مرگ تکان دهنده‌تر از آن بود که به تصورمان بگنجد. سکوت مرگ بر همه جا سایه انداخته بود. حتی نگهبان‌ها و پاسبان‌ها ساکت و غمگین بودند. قاچاقچی‌ها بهت زده و هراسان می‌گفتند، «حالا اعدام زن رواج پیدا می‌کنه! از این پس مردها دیگه نمی‌تونن برای فرار از اعدام، جرم توزیع مواد را به گردن زن‌ها بیندازن!»

دیگر کسی در راهرو پیدا نبود. هنگام هوا خوری فقط چند زن خاموش در کنار دیوار راه می‌رفتند. جز صدای شیون حوریه که هر از گاه شنیده می‌شد، «دیدمش! خودم دیدمش، پیچیده در چادر دارش زدن!»، سکوت بود و بهت. اندوه و ترس همه را فرا گرفته بود. حوریه لاغر و رنگ پریده، دچار افسردگی شد و دیگر هیچ گاه به هواخوری نیامد.

زن‌ها تکرار می‌کردند، «خون زن، بالاخره دامن همه رو می‌گیره!»

۴ - بند سیاسی

حسین آقا آشپز

عاطفه

آشپز زندان را همه حسین آقا آشپز صدا می‌کردند. حسین آقا بعد از این که کار آشپزی تمام می‌شد، دیگ بزرگ غذا را با فُرقون می‌آورد به زندان و زنان به نوبت در صف می‌ایستادند و غذا می‌گرفتند. نوبت بند سیاسی یا پیش از زن‌ها بود یا آخر از همه. درست معلوم نبود حسین آقا بر چه اساسی نوبت تعیین می‌کند. بستگی داشت به اوضاع زندان و شلوغی‌ها، رفت و آمدها و روز حمام و غیره. گرفتن غذا از حسین آقا همیشه با من بود. این را به طور ضمنی با هم‌اتاقی‌هایم به توافق رسیده بودیم. قابلمه را که به دستش می‌دادم شروع می‌کرد با حوصله و دقت آن را پر کردن. معلوم بود غذای بهتر و بیشتری به ما می‌دهد.

هر وقت سر و کله حسین آقا از در آهنی پیدا می‌شد، قابلمه را آماده می‌کردم و پشت پنجره می‌نشستم تا نگهبان صدایم کند. می‌رفتم تو بحر قیافه و رفتار حسین آقا. همیشه نگران بودم که نکند دست و پای نازکش زیر بار سنگین دیگ و فُرقون بشکند. پشت پنجره به خودم می‌گفتم «کاش حسین آقا خودش هم کمی از غذاهایی که می‌پزه بخوره!»

سیه چرده بود و لاغر و دراز، با دو متر قد. دست و پایش همچون شاخه‌های باریکی از بدنش بیرون زده بودند. چند وجب از ساق‌های نازکش از زیر پاچه شلوارش نمایان بود و جوراب‌های گشادش لوله شده بودند دم قوزک پایش. دست‌ها و انگشت‌های باریک و درازش مرتب در حرکت بودند و ساعدهای نازکش از زیر آستین پیراهن زده بودند بیرون. حسین آقا در سرمای زمستان و گرمای تابستان همین یک دست لباس کهنه، رنگ و رو رفته و پر از لکه‌های چربی را می‌پوشید. به زحمت می‌شد فهمید که سرمه‌ایست.

همان اوایل، بعد از چند بار که ازش غذا گرفتم، سرش را روی گردن باریکش

به این‌ور و آن‌ور چرخاند و وقتی مطمئن شد کسی دور و بر ما نیست، بالحنی آرام خبر دستگیری چند تن از رفقای سرشناس چریک را زیر لبی گفت. چنان هول کرده بودم که بی‌کلامی قابلمه را از دست حسین آقا گرفتم و دویدم تو اتاق. فردای آن روز همین که خبر را داد، به جبران سکوت دیروزم شروع کردم به تشکر و این‌که، «حسین آقا قربونت! انقلاب پیروزه» و...

حسین آقا اخم‌هایش رفت توهم و چیزی نگفت. تا مدتی مرا که می‌دید اخم‌هایش توهم می‌رفت و در سکوتی سنگین قابلمه را پر می‌کرد و به دستم می‌داد. درس بزرگی برایم بود، برای اولین بار در زندگی فهمیدم جا و بیجا شعار دادن چه بی‌فایده و زشت است. چه دلیلی دارد که از همبستگی حسین آقا نتیجه‌گیری‌های عجیب و غریب کنم؟ در سکوت منتظر ماندم تا بالاخره روزی اخم‌های حسین آقا باز شد، قابلمه را که پرمی‌کرد نگاهی به این‌ور و آن‌ور انداخت و شروع کرد با لحنی آرام خبرها را گفتن. از آن پس یاد گرفتم در سکوت و بی‌هیچ کلامی و تشکری به خبرها گوش بدهم. گاه حسین آقا خبر را با شاخ و برگ بیشتری تکرار می‌کرد تا جای هیچ ابهامی باقی نماند. سر آخر قابلمه را به دستم می‌داد و به اتاق بازمی‌گشتم.

اگر برحسب تصادف به جای من هم‌اتاقی دیگری برای غذا گرفتن می‌رفت، حسین آقا کلامی حرف نمی‌زد. ما که نه ملاقاتی داشتیم و نه روزنامه، از لطف حسین آقا همه‌ی خبرها را می‌دانستیم. خبر اعدام اولین رفقایمان را، همچنین خبر ترور تیمسار طاهری رئیس کل زندان‌ها توسط مجاهدین در سال ۵۱ و بسیاری عملیات مسلحانه و دستگیری‌ها را حسین آقا به ما داد ...

بعد از سال ۵۲ که زندان جداگانه‌ای برای بند سیاسی زنان ساختند، دیگر تماس ما با حسین آقا قطع شد. اما تا به آخر هم او را از درز دری که رو به حیاط زندان عادی زنان بود می‌دیدم. مثل همیشه لاغر و شکننده، ساکت و در خود فرو رفته غذای زنان را تک تک می‌کشید. نوبت به قابلمه‌های بند ما که می‌رسید نگاهی به در زندان ما می‌انداخت و با دقت و حوصله آنها را پر می‌کرد و می‌داد به دست محترم، یکی از زن‌های عادی که پشت در راهرو به من تحویل می‌داد.

چند ماهی از انقلاب گذشته، روزی بر حسب تصادف حسین آقا را تو اتوبوس دیدم. جلو نرفتم و خودم را نشان ندادم. روحیه‌اش را می‌شناختم. آنقدر در اتوبوس

ماندم تا ایستگاه مجیدیه که پیاده شد، دنبالش راه افتادم. چند کوجه که رد شدیم، رفتم جلو سلام کردم و گفتم،

- حسین آقا مرا می‌شناسی؟

- معلومه دیگه، زندانی سیاسی!

- دیدی بالاخره ما پیروز شدیم و شاه رفت!

- فکر کردم داری من رو تعقیب می‌کنی و ترس برم داشت.

- بدون که هرچه برایت پیش بیاد ما زنان سیاسی، و اول از همه خودم ازت

پشتیبانی می‌کنم.

و یک مشت شعارهای مد آن روزها را که «خلق پیروز است»، «پیروزی با ماست»، «دشمن را خلع سلاح می‌کنیم» پشت سر هم تحویلش دادم. بازهم در سکوت نگاهم کرد، اما اینبار اخم‌هایش توهم نرفت. لابد حسین آقا هم مثل من و بسیاری دیگر تصورش این بود که به راستی پیروز شده‌ایم. وقایع هولناکی که در راه بود به ذهنمان خطور نمی‌کرد.

در دام کشفاف

بعد از مدتی سیمین و فاطمی، کمی بعد ناهید، طاهره و فریده و سپس نسرین هم به اتاق اضافه شدند و از سال ۵۲ بسیاری دیگر. سیمین و خاله‌اش فاطمی در ارتباط با گروه سیروس نه‌اوندی دستگیر شده بودند که قصدِ گروگان گرفتن دو دیپلمات آمریکایی را کرده بودند. ناهید در ارتباط با مجاهدین و مهدی رضائی دستگیر شده بود. طاهره دانشجوی حقوق و فریده دانشجوی پزشکی بود. نسرین پرستاری می‌خواند، اما درست به خاطر ندارم به خاطر متواری شدن برادرش یا خواهرش دستگیر شده بود. مهدی فضیلت‌کلام برادر نسرین در مرداد ۵۱ در درگیری کشته شد. شیرین معاضد، خواهر نسرین هم به خانه‌های تیمی فداییان پیوسته بود و در اردیبهشت ۱۳۵۳ در درگیری خیابانی کشته شد.

فضای نامنعطف، سنگین و دیسپیلین افراطی اتاق ما با آزاد شدن منصوره، شکاف برداشته بود. شکافی نازک که از لای آن می‌شد نفسکی کشید. به مرور

کشیک‌های شبانه از بین رفت، بیشتر می‌خوابیدیم و وقت‌مان را به کارهای مفیدتر می‌گذرانیدیم.

از دفتر زندان درخواست کردیم به ما کاموا و میل بافتنی بدهند، که دادند. دفتردار بایگانی زندان، آقای سلطانی که اتاقش در راهروی همکف بین اتاق افسرهای نگهبان و اتاق ما قرار داشت، مرتب به اتاق ما سر می‌زد. با هیکل لاغرشی که در میان اونیفورم سرمه‌ای شهربانی لق می‌خورد، دفترچه به دست وارد اتاق می‌شد و با توجه و مسئولیتی خاص سؤال می‌کرد و با دقت لیست انواع میل‌ها و کاموایی که می‌خواستیم می‌نوشت. دو روز گذشته همه را به ما تحویل می‌داد. شروع کردیم به بافتن انواع و اقسام بلوز، شال گردن، کلاه و جوراب و غیره برای خودمان و خویشان و دوستانمان. اما تازه کار بودیم. مرتب از زن‌های عادی کمک می‌گرفتیم. به خصوص برای سرانداختن بافتنی و کشف‌ها. ناچار کشف‌ها را که یا شُل یا زیادی سفت از آب در می‌آمد، دهها بار می‌بافتیم و دوباره می‌شکافتیم. بافتنی و کشف شده بود کار اصلی و مشغلهٔ ذهنی‌ما. ساعت‌ها برایش وقت می‌گذاشتیم.

در حال و هوای بافتنی و کشف‌ها بودیم که یکی از شب‌ها از جیغ و داد ناهید همگی وحشتزده از خواب پریدیم. ناهید خواب دیده بود که دست و پایش در میان کشف‌ها گیر کرده و به هیچ شکلی قادر نیست خود را نجات دهد.

بعد از مدتی، بالاخره اجازهٔ ملاقات دادند و وضعیتمان رویهم رفته بهتر شد. اما همچنان از پذیرش چیزهای به اصطلاح لوکس (مثل میوه‌های گران قیمت و نوبر، غذای پخته، شیرینی و...) از خانواده‌ها خودداری می‌کردیم و حاضر نبودیم چیزی از فروشگاه بخریم. اما هرچه به دستمان می‌رسید از میخ و سوزن و تیغ و کارد و قرص خواب‌آور و... برای روز مبادا و احیاناً نیاز به خودکشی در گوشه و کنار، گاه لای درز لباس‌ها یا محل امنی در بدن «جاسازی» می‌کردیم. یک بار هم نسرین توانست چاقویی را از جیب نگهبان خواب آلودی بردارد که با هزار کلک در جاسازی حفاظت می‌کردیم. برای ما جاسازی وسایل و ابزار ممنوعه، نیازی بود روحی و گنجینه‌ای بود توصیف ناپذیر. با اینکه از بسیاری وسایل هیچ‌گاه استفاده نکردیم، اما هر وقت چیز کوچکی را به آن «گنجینه» می‌افزودم، انگار خودم و هم‌اتاقی‌هایم را در برابر وقایع

غیر قابل پیش بینی آینده تضمین می‌کردم. خانواده‌ها هم کم کم به نیازهای ما توجهی خاص نشان می‌دادند، از اخبار گرفته تا بعضی وسایل ممنوعه و مورد نیاز ما را با ابتکارهای مختلف و از «طریق جا سازی» در وسایلی که تحویل می‌دادند، به دستمان می‌رساندند. سوزنی را که مادرم نوک یک چوب ذرت فرو کرده بود و از لای توری اتاق ملاقات به من رد کرد، از هر هدیه‌ای برایم ارزشمندتر بود.

وصله‌ای ناجور

طاهره

پس از چهار ماه، من و دو همسلولی دیگرم را در «کمیته مشترک» سوار ماشین کردند. تابستان ۵۱ بود. هیچ کدام نمی‌دانستیم به کجا می‌برندمان. یکی از همسلولی‌هایم، فریده دانشجوی پزشکی بود و در ارتباط با یک محفل دانشجویی هوادار چریک‌های فدایی دستگیر شده بود. دیگری، ناهید در ارتباط با مهدی رضائی. نام رضایی‌ها همه جا بر سر زبان‌ها بود و مهدی چهره جوان و مشهور مجاهدی بود که پس از شکنجه‌هایی سخت، سرانجام در همان سال ۵۱ اعدامش کردند.

نه می‌دانستیم ما را به کجا می‌برند، نه می‌دانستیم بند سیاسی برای زنان وجود دارد. در دانشگاه، و حتی در بازجویی‌ها و راهروهای کمیته بیشتر مردها را دیده بودیم و مسائل مربوط به مردها را شنیده بودیم. ماشین وارد محوطه زندان قصر شد، از باریکه راه‌هایی گذشت و جلوی در آهنی بزرگی توقف کرد. دستور دادند پیاده شویم. از در که وارد حیاط شدیم، وحشت زده چند قدم عقب گذاشتم. سر جایم می‌خکوب شده بودم. صدای جیغ و فحش از ساختمان آن‌ور حیاط بلند بود. یک عده زن با قیافه‌های ژولیده و کثیف سرشان را از پنجره‌های طبقه دوم بیرون آورده بودند و ما را به همدیگر نشان می‌دادند و فریاد می‌زدند، «عجب تکه‌هایی!»، «خوشگل‌ها، خوش آمدین!»

ترس برم داشت، نکند حرف بازجوییم درست از آب در آید؟ که مرتب تهدیدم می‌کرد، «اگر پرووی بکنی، می‌فرستمت زندان زنان پیش فاحشه‌ها!»

تا آن روز، هیچ روسپی‌ای را از نزدیک ندیده بودم. آن هم روسپی زندانی، با سر و وضع کثیف و ژولیده. از خودم می‌پرسیدم، «چطوری در کنار اینها بمانم؟» فقط تو فیلم‌ها روسپی دیده بودم.

رسیدیم به راهرو و دفتر زندان. در دفتر که بودیم، چند بار دو سه دختر جوان

با لباس های چیت گلداری گشاد و آفتابه به دست از راهرو رد شدند. با اشاره و چند جمله کوتاه به ما فهماندند که زندانی سیاسی هستند. سر و وضعشان بر خلاف بقیه زندانی ها تر و تمیز بود. اما لباس های گلدار تا زیر زانو و شلوارهای گشادشان بنظرم خیلی عجیب می آمد که، «چرا خودشون رو به این ریخت در آوردن؟»
 بالاخره، پس از این که رفتیم پیش رئیس و کلی نصیحتان کرد که، «حواستون جمع باشه، با چریک ها قاطی نشین و پرونده تون رو خراب نکنین و...»
 بردندمان ته راهرو و در اتاقی را به رویمان باز کردند. شش دختر جوان با اشتیاق منتظرمان بودند. شدیم نه زندانی سیاسی بیست و دو سه ساله، جز سیمین که چند سالی بزرگ تر بود.

شوق زده وسط آن اتاق تنگ و کوچک ایستادم و با ولع به چهره تک تک آنها زل زدم تا بلکه آن چریک هایی که نامشان را در روزنامه ها خوانده بودم باز بشناسم. جثه ریز و پر تحرک و نگاه پر مهر شهین پیش از همه نظرم را جلب کرد. /شرف و رقیه لاغر و بلند بالا و استوار، قاطعیتی در نگاهشان موج می زد که به نظرم بیش از بقیه به چریک های فدایی شبیه بودند. عاطفه را که لحظه ای روی پایش بند نبود و مرتب حیاط زندان را از پنجره می پایید، با مهرنوش /برهیمی اشتباه گرفتم. اولین زنی که مسلحانه با مأموران ساواک در خیابان جنگیده بود و از دلآوری هایش بسیار شنیده بودم. فکر کردم حتماً ساواک به دروغ خبر کشته شدن او را در روزنامه ها اعلان کرده. هیجان زده به آن چهره های زرد و لاغری که بارها و بارها نامشان در دانشکده، همچون قهرمانانی شکست ناپذیر برده می شد، خیره نگریستم. از هیجان و گرمای طاقت فرسای اتاق سرخ شده بودم و عرق می ریختم. نمی دانستم به چه زبانی احساس احترام و شادیم را به آنها باز گویم. همه ساکت بودند و با تعجب سرپای من و فریده را ورنانداز می کردند. بالاخره یکیشان سکوت را شکست و به شوخی و طعنه گفت، «آخه! اینها به این خوشگلی و با این دک و پز چه جوری آمدن تو کار سیاسی؟»

جا خوردم. نگاهی به فریده و خودم انداختم و جا بجا دریافتم که همچون وصله ای ناجور در میان آن جمع هستیم. ناهید مجاهد بود و هم رنگ بقیه. اما قیافه، رنگ و روی لباس های ما دوتا، بوی رفاه می داد. شلوار جین، بلوز خوش دوخت و نسبتاً تنگ و کوتاه و موهای بلند و پر پشت من، در میان آن چهره های زرد و موهای

کوتاه نامرتب و پیراهن‌های گشادِ بد ریخت، یکباره نظر خودم را هم جلب کرد. و مرزی را که با آن جمله میان من و همبندی‌هایم کشیده شد، ناخواسته حس کردم. این احساس بیگانگی را در نگاه فریده هم دیدم. هر دو ساکت به همدیگر زل زدیم. و از همان لحظه دانستیم که به نگاه بقیه «دو بچه بورژوازی غیر انقلابی هستیم»

آخر، خود ما هم در دانشگاه با بسیاری از همشاگردی‌هایی که لباس‌های تنگ و بدن نما می‌پوشیدند و کمی آرایش می‌کردند، با همین نگاه مرزبندی می‌کردیم.

تا اسفند ۵۱ در آن اتاق کوچک که در حکم بند زنان سیاسی بود ماندم. تمام تلاشم این بود که چون شاگردی گوش به حرف، به همه برنامه‌هایی که همبندی‌هایم تعیین کرده بودند با جدیت و دقت عمل کنم و خودم را با معیارها و فضای اتاق انطباق دهم. نه به خاطر هم‌رنگ شدن با بقیه، بلکه هم چریک‌ها را آموزگارانی می‌دانستم که از تجربه مبارزاتی والایی برخوردارند و هم مبارزه مسلحانه را تنها راه مبارزه با حکومت شاه می‌دانستم. اما به رغم همه تلاش‌هایم تا به آخر هم نتوانستم آن مرزی را که روز اول با من کشیده شد، از میان بردارم. تا به آخر هم به نگاه آنها «بچه بورژوازی غیر انقلابی» باقی ماندم. با موهای بلندم که هیچ وقت حاضر نشدم مثل بقیه کوتاه کنم، و با شک‌ها و دودلی‌هایم.

همان شب اول پیش از خواب، ساعت‌ها به ما سه تازه وارد در باره جزئیات برنامه‌ها و معیارهای زندگی در آن اتاق توضیح دادند. همه چیز برای ما جذاب بود و تازگی داشت. سر آخر این را هم دانستیم که هر شب به نوبت باید کشیک بدهیم. کشیک دادن دیگر برای چه؟ آمادگی برای فرار یا احتمال حمله چریک‌ها به زندان هم چندان منطقی و قانع کننده به نظر نمی‌آمد. اما وقتی گزارش کشیک شهین را خواندم، مجذوب نوشته‌اش شدم. به سبکی ادبی و پر احساس توانسته بود محیط و فضا را طوری ترسیم کند که گزارشش به قطعه ادبی زیبایی تبدیل شده بود: ظلمت و هم‌آلود و سکوت دلهره‌انگیز حیاط محصور به دیوارهای ضخیم و بلند زندان را که گربه‌ای سیاه با دوچشم زرد درخشان در کناره‌های آن به کمین موش‌ها می‌نشست، و گه‌گاه نگاهی غمزده و بی حوصله در آن قدم می‌زد، صدای ناله زندانی‌ای که سکوت را می‌شکست و چک چک شیر دستشویی زیر پله که سنگینی گذر زمان را قطره

قطره می‌انباشت ...

شهبین با ذوق بود و شاعر مسلک. شعرهای زیبایی می‌سرود. اما بقیه گزارش‌ها خشک و بی‌معنا از آب در می‌آمدند. هیچ وقت هم نفهمیدم چرا این گزارش‌های بی‌معنا را با هزار زحمت «جا سازی» می‌کردند. خوشبختانه بعد از مدتی، کشیک‌دادن‌ها و گزارش‌های شبانه، بی‌هیچ توضیحی، عملاً منتفی شد.

شب اول، تا دیری از نیمه شب بیدار ماندیم. سحرگاه، شگفت زده دیدم همه خود را برای ورزش صبحگاهی آماده می‌کنند. این کار هر روزه بود. رفتن به حیاط، پیش از بیدار باش *زنان عادی* جزو مقررات داخلی اتاق بود. در حیاط هم بعد از حدود یک ساعت ورزش، تازه باید دایره‌وار می‌ایستادیم و تا آنجا که نفس داشتیم در جا بالا و پایین می‌پریدیم. با زانوهای خمیده رو به بالا می‌جهیدیم. در هر جهش شعار می‌دادیم، «انقلاب پیروز است، ارتجاع نابود است». این کار را گاه در اتاق انجام می‌دادیم. آنقدر می‌پریدیم و شعار می‌دادیم که به حالت خلسه دچار می‌شدیم. این پرش را، که مبتکر آن سیمین بود، برای «خود سازی» و «بالا بردن قدرت رزمی» انجام می‌دادیم. اگر در آن لحظه رئیس سر می‌رسید، قادر بودیم هر بلایی سرش بیاوریم. گرچه این کارها برای ما که جوان بودیم هیجان زیادی داشت، اما چند روز بعد از ورودمان به قصر، کم مانده بود در اثر مجموعه این مقررات، از کمبود خواب و خستگی جسمی از پا در آییم. غذای درستی نمی‌خوردیم و تا مدت‌ها ملاقات نداشتیم. طی روز هم دائم به دنبال کارهای عملی بودیم و شب‌ها تا پاسی از شب گذشته، خواب آلود در جلسات انتقاد و انتقاد از خود شرکت می‌کردیم.

شب‌ها گاه و قتمان به خواندن سرودها و شعرهای انقلابی می‌گذشت. من و فریده می‌کوشیدیم شعرها را از بر کنیم. مثل شعر بلند مائوتسه دونگ که مورد علاقه همه بود، در *گندمزار زنجره‌ای می‌خواند / در خانه بی شوی زنی می‌نالد / ... من قطره‌ای از دریای بیکران خلقم / و همچون شبنمی که زیور گل هاست / همچون آن تک فروغ آسمان که زمین را روشن می‌کند ...*

یا شعری به ترجمه یکی از چریک‌های معروف، *علی رضا نابدل در باره وانثروی کارگر انقلابی ویتنامی که اعدام شده بود؛ لحظاتی هستند که دوران سازند / کلماتی که دل انگیز تر از آوازند / مردهایی که تو گویی آنان / از دل پاک حقیقت زادند ...*

شهین، رقیه و /شرف هم گاه شعرهایی با همین مضامین می‌سرودند و با لحنی محکم و مشت‌های گره کرده برایمان می‌خواندند. یکی از شعرها، به نظرم مال رقیه، این بود که، سحر همیشه، سحر همیشه / سیاهی‌ها بدر میشه / نخواب آروم تو یک لحظه / که خون خلق هدر میشه / چه سرها که فدا میشه / چه آتش‌ها به پا میشه ...

مضمون همهٔ این شعرها و سرودها منطبق بود با افکار آن روزها. الهام بخش رسالتی اراده‌گرایانه و توأم با ایثار که هر یک به نوعی برای خود قائل بودیم و در مسیر آن به زندان افتاده بودیم. چریک‌ها خود را زادهٔ «دل پاک حقیقت» می‌دیدند و ما آن را تایید می‌کردیم. هیچ به پیامدهای این که خود را «تک فروغ آسمان» و در «دل پاک حقیقت» بدانیم نمی‌اندیشیدیم. سال‌ها گذشت تا در جریان انقلاب فهمیدم طرز فکری که خود را این چنین «بر حق» می‌داند، ناگزیر نافی مخالف خود است و خواهان نابودی هر آن کس که دشمن بداند.

ناهید که مجاهد بود، خیلی زود با طرز فکر، فضا و مقررات و برنامه‌های آن اتاق همساز شد. دیری نگذشت که به یکی از برنامه‌ریزهای اصلی اتاق تبدیل شد. من و فریده هرچه می‌کردیم نمی‌توانستیم با همه برنامه‌ها سازگار باشیم. به خصوص با بی‌خوابی‌ها و برنامه‌های انتقاد و انتقاد از خود که به منظور خودسازی انجام می‌گرفت و رفته رفته تبدیل شده بود به دخالت در سلیقه‌ها و خصوصی‌ترین امور شخصی و پرداختن به درونی‌ترین امیال فردی. همهٔ رفتارهای ریز و درشت به «ضعف و خودخواهی و تکروی» تعبیر می‌شد. همین باعث شده بود که تمام مدت احساس می‌کردیم زیر ذره‌بین هستیم و دچار خودسانسوری عجیبی شده بودیم. با این همه، در این سختگیری‌ها رقیه از همه منطقی‌تر بود و عاطفه بسیار مهربان.

بیشتر با برنامه‌ای سازگار بودیم که هر یک سرگذشت و تجربه‌های شخصی‌مان را بازگو می‌کردیم. سرگذشت هریک از هم‌اتاقی‌ها جالب و پرماجرا بود. سرگذشت سیمین و /شرف برای من جاذبهٔ خاصی داشت. روحیه و رفتار هریک به نوعی با مسیر زندگی‌شان همخوانی داشت. شهین. با دقت و ظرافتی ادبی و احساسی لطیف از زندگی خانواده‌اش، از عشق عمیق به همسرش سعید و روابط دوستانه با

برادرش حمید - که هر دو اعدام شده بودند - تعریف می‌کرد. برایم عجیب بود که شهین با این همه احساس و ظرافت طبع، در زندگی روزمره و معیارهای اخلاقی آن قدر انعطاف ناپذیر و سختگیر باشد.

در این برنامه که مدتی به درازا کشید، خودم را و همبندی‌هایم را بهتر شناختم. متوجه شدم که به جز یکی دو نفر، همگی در خانواده‌های نیمه مرفه بزرگ شده‌ایم و زندگی‌های سخت و آشفته‌ای را از سر گذرانده‌ایم، پر از تناقض و گسیختگی.

نزدیکی به توده‌ها!

برنامه «خود سازی» علاوه بر کم‌خوابی، بد غذایی، ورزش و انتقاد از خود، با سهیم شدن در کار روزانه زنان عادی نیز همراه بود. تحت عنوان «نزدیکی به توده‌ها» و کار یدی که به نظرم غیر منطقی و بیهوده می‌آمد.

با این همه، تحت تأثیر فضای بند، به مرور توانستم به کمک عاطفه که مهارت غربی در ایجاد رابطه و جلب اعتماد زنان عادی داشت، با آنها رابطه نزدیک‌تری برقرار کنم. هروقت با زن‌های عادی به حمام می‌رفتیم یا سخت‌گیری‌های زندانبانان، به دلایل مختلف تعدیل می‌شد و به بند سیاسی همزمان با زن‌های عادی هواخوری می‌دادند، می‌توانستم بی‌درد سر با آنها گفتگو کنم. از طریق این گفتگوها بود که سرنوشت اسفبار بسیاری از آنها را از زبان خودشان شنیدم. خیلی‌هاشان نه ملاقاتی داشتند و نه کس و کاری. مجبور بودند برای سکه ناچیزی به کارهای سخت و شاق زندان تن دهند، یا حتی برای قاچاقچی‌ها و کلاهبردارها که پولدار بودند، کار کنند. اگر به زندان نیفتاده بودم، هرگز نمی‌توانستم زندگی و سرنوشت این آدم‌ها را که بخشی از جامعه هستند بشناسم. اما بر خلاف بیشتر همبندی‌هایم، این انسان‌ها برای من سمبول خلق ستم‌دیده نبودند، بلکه به نظرم می‌رسید شرایط سخت و مشقت‌بار زندگی، آنها را به آدم‌های دونی تبدیل کرده است. زن‌هایی که به دستور زندانبانان به جاسوسی یا هر کار دیگری علیه دیگران تن می‌دادند. سر هیچ و پوچ دعوا و کتک

کاری راه می انداختند و چنان فحش های رکیکی به یکدیگر می دادند که مو بر تن ما راست می شد. انگار از آزار و اذیت یکدیگر لذت می بردند. بیشترشان غرور و شأن انسانی را از دست داده بودند و از هیچ اقدام غیرانسانی رویگردان نبودند. وامانده و رانده شده، به انزجاری بی حد و مرز و انتقام جویی بی رحمانه ای کشیده شده بودند. این را در تجربه انقلاب به طور ملموس تری شناختم.

اما بعضی از آنها بسیار شریف بودند، مثل سکینه. به محض آنکه سر و کله سکینه برای شستن راهروها پیدا می شد، چند تا از همبندی ها، و اول از همه /شرف و سیمین دسته بلند و کهنه کثیف و پاره پوره «T» را از دستش می گرفتند و شروع می کردند به شستن راهرو. من هم می کوشیدم در این کار شرکت کنم. سکینه، اما هیچ وقت از این کار ما سر در نیامورد. او که اصلاً فارسی بلد نبود و بسیار هم کم حرف بود، همیشه شگفت زده به ترکی از ما می پرسید، «چرا این کارها رو می کنین؟ خودم هم بلدم!»

از یکی از روستاهای دور افتاده آذربایجان آورده بودندش به قصر. کمتر از سی سال داشت، اما چهره زرد و لاغر و پر چین و چروکش خیلی مسن تر به نظر می رسید. دو سال تمام توی زندان بود بی آنکه پرونده اش به جریان افتاده باشد. نه ملاقاتی داشت نه پول. کف راهروها و پله های زندان را می شست و ظرف های سنگین آشغال را پشت در زندان خالی می کرد. با پانزده ریالی که عایدش می شد چای و برخی وسایل مورد نیازش را از فروشگاه می خرید. جرمش قتل فرزند بود. راست یا دروغ، دائم قسم می خورد که، «به خدا تهمت می زنم، خودش مُرد. چی می کردم؟ خوب، چالش کردم دیگه!»

در خالی کردن ظرف آشغال هم به سکینه کمک می کردیم. سکینه و زن جوان نحیف دیگری، سطل های متعفن بزرگ و سنگین آشغال را از پله های پاشویه زیر زمین تاریک و کثیف می رساندند به راهرو و ما آن را از حیاط رد می کردیم و می بردیم تا دم در زندان. اولین باری که به سطل های آشغال نزدیک شدم از بوی گند آن حال تهوع به من دست داد و نتوانستم به آنها دست بزنم. اما بالاخره توانستم تا حدودی به خودم مهار بزنم. از آن پس بارها و بارها در حمل آشغال با/شرف سهیم شدم، به قیمت کمر دردی مزمن.

اما همه این کارها و تلاش‌ها به نظرم بیهوده می‌آمد. می‌دیدم آن زن‌ها که سال‌ها در مزرعه کار کرده بودند، از نظر روحی و جسمی آمادگی بیشتری برای کارهای سنگین دارند. خود من تا آن زمان هیچ کار یدی و جسمی جز ورزش و کوهنوردی نکرده بودم. نابلد و دست و پا چلفتی بودم. از آن آشغالدانی‌ها هم که هیچ وقت شسته و تمیز نمی‌شدند و لایه ضخیمی از چربی و کثافت بیرون و درون آنها را پوشانده بود، منزجر بودم.

از /شرف می‌پرسیدم، «ما برای چه باید این جور کار کنیم؟» پاسخش همیشه یکسان بود، با لبخندی شاد و مصمم به ترکی می‌گفت، «ایش گوزل دیر». اما من هیچ زیبایی در آن کارها نمی‌دیدم.

همبندهایم باور داشتند که با کمک به آن زن‌ها از ستمی که بر آنها اعمال می‌شود می‌کاهند. در درد و رنج آنها سهیم می‌شوند و خود را نیز می‌سازند. /شرف از همه بیشتر به حرف‌هایی که می‌زد عمل می‌کرد. کارهایش با باورهایش همخوانی داشت. تحت تأثیر از خود گذشتگی، تلاش خستگی‌ناپذیر و انضباط وقفه‌ناپذیر همبندی‌هایم، به ویژه شخصیت /شرف بودم. گرچه منطقم به راهی دیگر می‌رفت.

از بدو ورود به اتاق کوچکمان می‌شنیدم که با ستایش و شوق از زندانی دیگری به نام منصوره یاد می‌شود که دو هفته قبل از ورود ما آزاد شده بود. به نظرم می‌آمد بخشی از آن سختگیری‌ها که زندگی در زندان را دو چندان شاق و طاقت‌فرسا کرده بود، تحت تأثیر منصوره در اتاق‌ما جایگیر شده بود. به رغم تحسین و ستایش از شخصیت منصوره، اما از خلال ماجراهایی که تعریف می‌کردند، می‌شد هم به شور و صداقت توأم با سادگی و اطلاعات ناکافی آنها پی‌برد، هم به جاه‌طلبی و خودنمایی منصوره. همه این‌ها، در دور دوم دستگیریم در ۵۳ که کمابیش همزمان شد با دستگیری دوباره منصوره، ثابت شد و منصوره که محکوم به ابد شده بود، دو سال بیشتر در زندان نماند.

اما زمینه اصلی فضایی که در اتاق ما مسلط بود، به نظر من آن روحیه زحمتکش‌ستایی بود که با بی‌تجربگی و کم‌اطلاعی توأم شده بود. می‌گفتند، «عادت به زندگی مرفه، به راحت‌طلبی می‌انجامد و خطرناک است.» بدتر این که حتی اتاق

کوچک، زندگی محقر و بدون وسایل و امکانات در زندان را هم نوعی رفاه تلقی می‌کردند و آن را «توطئه‌ای» می‌دانستند که «دشمن برای گول زدن ما چیده است». شستن و رفتن بی رویه اتاق کوچکمان هم به احتمال قوی ناشی از همین روحیه و ارزشگذاری بی حد به کار عملی بود. اتاق کوچکی را که دائم مواظب تمیزی و نظم آن بودیم، مقرر بود هفته‌ای یک بار هم سرتا سر بشوئیم و بروئیم. نه «خودسازی»، نه «اهمیت کار عملی و یدی» و نه وسواس‌های ناشی از فضای بسته و آلوده و کثیف زندان، هیچ کدام دلم را به این کار غیر منطقی راضی نمی‌کرد. با این همه، من هم همراه بقیه، زیلوی کف اتاق، بقچه‌ها و خرت و پرت‌ها را به راهرو می‌کشیدم، کف اتاق را می‌شستم. لای همه درزهای در و دیوار و تخت‌های آهنی را با دقت و وسواس تمیز می‌کردیم. رقیه در این کار تبحری خاص داشت.

این کار ما کُفر موجول را در می‌آورد. او که از سر و صدای ما از خواب شیرین صبح بیدار می‌شد، از اتاقش می‌آمد بیرون و غرولند کنان می‌گفت، «چیه! باز سگ شاشیده رو اسباباتون؟». موجول روسپی قاجاقچی و مسنی بود که گویا چهل بار به زندان افتاده بود. از بس دعوا مرافعه راه انداخته بود او را به انباری طبقه اول، نزدیک اتاق ما منتقل کرده بودند. در ضمن جاسوسی ما را هم می‌کرد.

وقتی هم پس از مدتی، اجازه ملاقات به همه دادند تصورم این بود که دست کم می‌توانیم با درخواست مواد خوراکی از خانواده‌ها، وضع تغذیه‌مان را بهتر کنیم و کمی جان بگیریم. اما چنین نشد. از نظر همبندی‌هایم، هر چیز اضافی بر غذای ناکافی و بد مزه زندان، در حکم تن‌آسایی و جدا شدن از زندگی توده‌ها بود. مقرر شد هیچگونه خوراکی به اصطلاح لوکس نظیر غذای پخته و شیرینی و... از خانواده‌ها نپذیریم. حتی میوه هم که به بند می‌رسید، فقط نفری یک عدد در روز برای خودمان برمی‌داشتیم و بقیه میوه‌ها و وسایلی که لوکس یا اضافی به حساب می‌آمدند یواشکی و به دور از چشم نگهبان‌ها، به کمک عاطفه بین زن‌های عادی که نیازمندتر و قابل اعتمادتر بودند پخش می‌کردیم.

بر خلاف سختگیری در مورد مواد غذایی و پوشاک، اصول دیگری هم در اتاق ما حاکم بود که با فکرها و باورهای من جور درمی‌آمدند و با میل به آنها عمل می‌کردم. جالب‌تر از همه مالکیت جمعی بر وسایل بود و تقسیم کار میان خودمان.

همه وسایل خوراکی و پوشاکی و مبلغ پولی که از طرف خانواده‌ها به ما تحویل داده می‌شد جزو اموال «جمع» به حساب می‌آمد. هیچ ندیدم کسی بر وسایلی که به نامش به بند می‌رسید، تملک شخصی احساس کند. بی‌آنکه در این باره گفتگویی کرده باشیم یا تصمیمی گرفته باشیم، از ابتدا خود به خود و به طور طبیعی همگی مالکیت بر وسایل را جمعی می‌دانستیم. سر و سامان دادن و طرز استفاده از وسایل جمع نیز خود به خود به تقسیم کار میان ما انجامید. دوازده سیزده نفر شده بودیم و به مرور هریک مسئولیت انجام کاری را به عهده گرفتیم. مسئولیت مالی را هم من به عهده گرفتم. در کتابچه کوچکی که درست کرده بودم با علاقه و جدیت همه چیز را در ستون دریافتی‌ها و هزینه‌ها و خرید از فروشگاه یادداشت می‌کردم.

هر چقدر مالکیت جمعی بر وسایل و تقسیم کار برایم جذابیت داشت و آن را نشانه مسئولیت فرد در قبال جمع می‌دانستم، تظاهر به پاره‌ای کارها، به نظرم بی‌حاصل می‌رسید. به خصوص در ماه محرم و رمضان. در روزهای تاسوعا و عاشورا، دفتر زندان حیاط را در اختیار زن‌های عادی می‌گذاشت. زن‌ها در حیاط جمع می‌شدند سینه می‌زدند، به سرشان گل می‌مالیدند، نذری می‌پختند. شام غریبان همه چراغ‌ها را خاموش و شمع روشن می‌کردند و... فقط در کودکی تکه‌هایی از این نوع مراسم را دیده بودم. آنچه به نظرم عجیب می‌آمد این بود که زن‌هایی که بیشترشان روسپی بودند و هیچ وقت رعایت شئون مذهبی را نمی‌کردند، یکبار در چنین روزهایی با تمام وجود به مذهب روی می‌آوردند. از این هم عجیب‌تر، تظاهر همبندی‌هایم به سینه زدن جلو پنجره بود. جلو پنجره دستشان را الکی بالا و پایین می‌آوردند که یعنی ما هم سینه می‌زنیم. اینکه همه این کار را می‌کردند یا نه درست یادم نمی‌آید. اما از این تظاهر اصلاً سر در نمی‌آوردم. وقتی می‌پرسیدم، چرا تظاهر می‌کنید؟ می‌گفتند، «به خاطر این که میان ما و توده‌ها فاصله ایجاد نشه.»

تظاهر به روزه هم جزء دیگری از برنامه‌های همبندی‌هایم بود. من که مسئول مالی بودم باید هرروز یک سینی سحری به فروشگاه سفارش می‌دادم که گلی برایمان می‌آورد. گلی زن زیبای هجده ساله‌ای بود که شوهرش را به کمک معشوقش سربریده بود. هر سپیده دم که گلی با سینی سحری وارد اتاق ما می‌شد با تعجبی بچگانه می‌خندید و می‌گفت، «بابا شماها که همه خوابین! برای چی سینی سفارش

می‌دین؟»

تمام روز هم باید مواظب بودیم که مبدا زن‌ها از پنجره ببینند ما روزه خوری می‌کنیم. این نوع تظاهر کردن‌ها، تحت عنوان «فاصله نداشتن با توده‌ها»، «خودسازی انقلابی» یا «رفتارهای خلقی» توجیه می‌شد. با این وجود، فاصله ما با زن‌های عادی با هیچ شگردی پر شدنی نبود. چون از همه نظر با آنها تفاوت داشتیم. از طرز لباس پوشیدن و حرف زدن گرفته تا طرز راه رفتن، رفتار و ورزش کردنمان و ده‌ها تفاوت دیگر که ما را به دیده آنها آدم‌های غیر عادی جلوه می‌داد.

با این همه، خود من هم آنقدر به انقلاب و مبارزه فدایی‌ها دلبسته بودم که جسارت مخالفت با ارزش‌های مورد تایید آنها را در خود نمی‌یافتم. به خصوص که فریده هم دائم به من توصیه می‌کرد، «خودت رو وارد این بحث‌ها نکن، فایده‌ای نداره!»

وارد این بحث‌ها نمی‌شدم، در خود فرو می‌رفتم. تناقض با خودم و محیطم دست از گریبانم برنمی‌داشت. از این که به کارها و مقرراتی تن می‌دادم که قبول نداشتیم، تلخی نا‌آشنایی از درونم سر برمی‌آورد.

کتابخانه و کتابخوانی

وقتی عملی یا فکری از منطق معمول به کلی خارج می‌شود، انگار جنبه جدی بودن را از دست می‌دهد. تبدیل به شوخی تلخی می‌شود. قضیه کتابخانه زندان هم شوخی تلخی از آب درآمد.

برخورداری از کتاب و روزنامه در چاردیواری تنگ زندان یکی از خواسته‌های دائم ما بود. پیش از آمدنم به زندان قصر، هم‌اتاقی‌هایم برای دریافت روزنامه و کتاب کلی مبارزه کرده بودند. حتی یک هفته اعتصاب غذا کرده بودند. حالا هم، اعتراض‌ها و درخواست‌های مکرر ما برای دریافت کتاب، سرانجام باعث شد رئیس زندان که نمی‌دانست با ما چه رفتاری در پیش گیرد و چگونه شر و شور ما را فرونشاند، اجازه داد هفته‌ای یکبار از کتابخانه زندان استفاده کنیم.

یکی از روزهای اوایل پاییز بود که /سماعیلی، سرنگهبان زندان به ما خبر داد

که برای رفتن به کتابخانه خود را آماده کنیم. /سماعیلی با چشمان آبی و سبیل‌های بور و پرپشت و هیکل درشت چهار شانه‌اش، ظاهر پر ابهتی داشت. زن‌های عادی برایش سر و دست می‌شکستند. اما برخلاف ظاهرش، آدم ملایم و کم آزار و سر به راهی بود. هیچ وقت ندیده بودم با چشمانی هیز ما را ورنانداز یا بخواهد ما را اذیت کند.

به دنبال /سماعیلی راه افتادیم، از پله‌ها رفتیم بالا. در گوشه راهرو طبقه دوم کنار فروشگاه دری را به روی ما باز کرد. بوی کهنگی و گرد و خاک در راهرو پیچید. وارد کتابخانه شدیم. کتابخانه از دورانی به ارث رسیده بود که در زندان قصر از این ساختمان به عنوان مدرسه استفاده می‌شد. تاریخش را درست نمی‌دانم، اما می‌دانم که سال‌ها بود مورد استفاده قرار نگرفته بود. سالن وسیعی داشت با دیوارهایی پوشیده از قفسه‌های کتاب و میز و صندلی‌هایی کهنه و درهم ریخته. همه جا و همه چیز پوشیده از لایه‌ای گرد و خاک.

از دیدن آن همه کتاب خواندنی و جالب در پوستم نمی‌گنجیدم. اما تا رفتم کتابی از قفسه‌ها بردارم، صدای قاطع و مصمم سیمین سر جا می‌خکوبم کرد، «اول باید کتابخونه رو تمیز کنیم و بعد کتاب بخونیم!»

آقای خروطی مسئول کتابخانه، ته سالن بزرگ پشت میزی نشست. درشت اندام و چاق بود. با بی‌حوصلگی به کتاب‌ها نگاه می‌کرد و چرت می‌زد. انگار در زندان قصر بی‌تفاوت‌تر و بیزارتر از او برای کتابخانه پیدا نکرده بودند. دو ساعت بعد که /سماعیلی دوباره به سراغمان آمد، گردآلود و خسته و کوفته به اتاق باز گشتیم، بی‌آنکه سطری از آن همه کتاب خوانده باشیم.

بار دوم و سوم هم به گردگیری و تمیز کاری ادامه دادیم. آقای خروطی هم که پنجاه سالی داشت، پشت میز همچنان چرت می‌زد. به نظر می‌رسید از خانواده‌ای سنتی و متعصب باشد. بسیار کم حرف بود و سعی می‌کرد اصلاً به ما نگاه نکند. اما زن‌های عادی می‌گفتند هیز است. زن‌های عادی را اصلاً به کتابخانه راه نمی‌داد، از همان دم در با اهانت و تحقیر ردشان می‌کرد.

خروطی با بی‌حالی به ما می‌گفت، «حوصله دارین بابا! اینا به چه دردتون

می خوره؟ برین پی زندگیتون. شما دخترین، شما رو چه به این کارها. برین شوهر کنین و مواظب شوهر و بچه‌هاتون باشین. چی دیدین تو اینا!» از کتاب‌ها همیشه با واژه «این» نام می‌برد.

اما ما همچنان مشغول تمیز کردن کتاب‌ها و کتابخانه بودیم. کوشیدم همبندی‌هایم را قانع کنم که دست از تمیزکاری برداریم. به نظرم می‌رسید به احتمال قوی ساواک از قضیه خبر ندارد یا اگر هم با خبر باشد دیر یا زود در آن را به روی ما خواهد بست. استدلال‌هایم بی‌نتیجه ماند. به من انتقاد شد که تنبل هستم، از عمل رویگردانم و روشنفکر مآب. آنقدر گردگیری کردیم، تا سرانجام در کتابخانه را برای همیشه به روی ما بستند، بی‌آنکه استفاده‌ای از آن همه کتاب کرده باشیم.

وقتی دیدم در کتابخانه فرصتی برای مطالعه نیست، از شوق مطالعه، دو تا کتاب یواشکی کش رفتم. به هیچ کس نگفتم جز به فریده. فریده که نزدیک آزادیش بود، با بی‌تفاوتی گفت، «عجب حوصله‌ای داری، آن هم کتاب هاملت!»

کتاب هاملت و یک مجموعه داستان از چخوف را زیر لباسم مخفی کرده بودم و شب‌ها یواشکی زیر پتو با شور و شوق می‌خواندم و روزها برای خودم یادداشت‌هایی در باره کتاب‌ها برمی‌داشتم. از اتهام «تکروی» و کش رفتن کتاب بدون مشورت، آنقدر نمی‌ترسیدم که از اتهام خواندن شکسپیر و چخوف.

با همه این‌ها، پس از چند روز سر و کله چند تا کتاب، از جمله کارنامه سیاه فلسطین، جنگ شکر در کوبا و سیر کمونیسم در ایران در اتاقمان پیدا شد. تا جایی که یادم می‌آید، کتاب سیر کمونیسم در ایران را نسیرین با شکستن قفل کمد‌های ممنوعه زیر قفسه‌ها، جلو چشم خروطی که همیشه چرت می‌زد، کش رفته بود، عاطفه هم کتاب جنگ شکر در کوبا را. کتاب‌ها را شهین و عاطفه در جاهای عجیب و غریبی جاسازی کرده بودند. همه این کتاب‌ها در بیرون جزو کتاب‌های ضاله به شمار می‌رفت. اما برای سیر کمونیسم در ایران که بسیار کمیاب بود در دانشگاه سر و دست می‌شکستند. کتاب در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد، به سفارش ساواک توسط یک توده‌ای سابق نوشته شده بود. تاریخچه‌ای بود از کمونیسم در ایران و رد مارکسیسم و لنینیسم. برای رد این دو نظریه، قسمت‌هایی از آثار مارکس و لنین، عیناً آورده شده بود و سپس مورد نقد قرار گرفته بود. جالب این بود که گفته‌های مارکس

و لنین، به عمد یا به سهو، با خط متفاوت و درشت‌تر از متن اصلی چاپ شده بود. مشتاقان مارکس و لنین کتاب را فقط به خاطر پاراگراف‌های درشت آن می‌خواندند و به رد نظرات توجهی نداشتند. کتاب مدتی بعد از چاپ توسط خود ساواک، ضاله و ممنوعه اعلام شده بود.

ما هم پیش از آن که زندانبانان از وجود کتاب‌ها در اتاق با خبر شوند، با شوق قسمت‌های درشت کتاب سیر کمونیسم در ایران را بارها و بارها می‌خواندیم و در باره آن بحث می‌کردیم.

فضای اتاق با همین چند تا کتاب به مرور تغییر کرد. کارهای «عملی» بیهوده و خسته کننده رفته رفته متوقف شد و بحث‌های شبانه و انتقاد از خودهای آزار دهنده کاهش یافت. انگار ماندگار شدن دراز مدت در زندان نیز ناگزیر پذیرفته شده بود. وقت بیشتری هم صرف روزنامه خوانی می‌شد. یاد می‌آید هر یک مسئولیت خواندن مرتب و دقیق مطالب مورد علاقه‌مان را به عهده گرفتیم. مقاله‌ها، اخبار داخلی و خارجی، حوادث و غیره را در ساعت‌های معینی برای همدیگر تحلیل و تفسیر می‌کردیم. رفته رفته، در مورد موضوعی خاص، نوعی شناخت و تخصص پیدا کرده بودیم.

مدتی مسئولیت بخش سیاسی روزنامه را به عهده گرفتیم. و برای اولین بار یاد گرفتیم مطالب را با دقت و توجه بخوانم، مسائل را به هم ربط بدهم و نتیجه‌گیری کنم. تازه متوجه شدم که سیستم خبری روزنامه‌ها چقدر بلبشو و ضد و نقیض است. در یک جا خبری کوتاه مربوط به رخدادی سیاسی درج می‌شد، در جایی دیگر در تفسیر و تحلیل همان رخداد، داده‌ها تغییر می‌کرد. شاید، برای فرار از سانسور ساواک. با این همه، مدتی که مسئولیت بخش سیاسی روزنامه با من بود کلی چیز یاد گرفتم و اطلاعاتم از اوضاع سیاسی جهان بالا رفت. نظم و روش به دست آوردم، خیلی بیشتر از آنچه در دانشگاه آموخته بودم.

دوسال بعد که دوباره به زندان افتادم، تقسیم مسئولیت‌ها در همه زمینه‌های زندگی روزمره، از خورد و خوراک گرفته تا روزنامه‌خوانی و کتابخوانی به شکلی سازمان یافته جایگیر شده بود. اما این تقسیم کار در سال ۵۱، بی هیچ تجربه قبلی در بندمان شکل گرفت. نه اصطلاح «کمون» را بکار می‌بردیم و نه می‌دانستیم که در

زندان مردان برای تنظیم روابط میان زندانیان و خواست‌های جمعی چیزی به نام کمون وجود دارد. زندان مردان سیاسی از دوره رضا شاه به وجود آمده بود و پنجاه سال تجربه در آن خوابیده بود. زندان زنان سیاسی تازه شکل گرفته بود و ما بی تجربه بودیم.

آرام آرام در زمستان ۵۱، همزمان با برگشت شهین از اوین و یکی دو ماه مانده به آزادی من، وضعیت دموکراتیک‌تری در بین ما برقرار شده بود. به طوری که یکی از شب‌ها من جرأت کردم تفسیر و تحلیلی را که مخفیانه درباره نمایشنامه هاملت شکسپیر نوشته بودم برای همبندی‌ها بخوانم. آن شب را هیچ وقت فراموش نکرده‌ام. صحبت‌های من سه چهار ساعت طول کشید. برخلاف انتظارم، همه چنان غرق اندیشه‌های شکسپیر و افسون هاملت شده بودند که شگفت‌انگیز بود. وقتی حرف‌هایم تمام شد، /شرف به شدت مرا تشویق کرد. رقیه در حالتی خلسه مانند گفت، «چقدر لذت بردیم!» عاطفه به هیجان آمده بود و شهین متفکرانه لبخند می‌زد. آن شب، من به صداقت و تشنگی روح آنها و نیازشان به جستجوی حقیقت پی‌بردم. گویی آنشب تک تک بچه‌ها فردیت جدا از گروه خودشان را یافته بودند!

سرانجام زندانبانان اجازه دادند خانواده‌ها برایمان کتاب بیاورند. با ورود کتاب به بند، وضعیت بیش از پیش تغییر کرد. جذابیت خواندن و فهمیدن و شناختن، بر کارهای «عملی» بیهوده چیره شد. دو نفره، سه نفره یا تک تک، سرمان به خواندن گرم شد. فضا تا حدودی سبک شد و کمتر پایی همدیگر می‌شدیم. فکر و ذکر همه شده بود تنظیم لیست کتاب‌هایی که به نظرمان می‌رسید می‌توانیم از خانواده‌ها بخواهیم.

خانواده‌ها هم به مرور روحیه نگهبان‌ها و بازرس‌ها دستشان آمده بود. شگردهای زیادی برای رد اخبار و وسایل به داخل زندان پیدا کرده بودند. می‌دانستند دو زن مسن مأمور بازرسی هستند، خانم خالوئی زن بی آزاری ست. خانم وجدانی درست برعکس، زن سخت‌گیر و کینه‌توزی است. همه خوراکی‌ها را دستمالی می‌کند و می‌کاود، درز لباس‌ها و جلد کتاب‌ها را به دقت واری می‌کند. همه چیز را به دیده مشکوک نگاه می‌کند. تا ته و توی هر چیزی را در نیابرد ول کن نیست. با چشمانی ریزبین و گوش‌هایی تیز همه چیز را می‌بیند و می‌شنود و جا سازی‌ها را

کشف می‌کند.

زن‌های عادی و حتی نگهبان‌ها هم از خانم وجدانی حساب می‌بردند، کسی دم پرش نمی‌رفت. بر خلاف وجدانی، خانم خالوئی با جثه لاغر و نحیفش زن بی‌آزاری بود و خوش قلب. نوبت بازرسی او که می‌رسید همه، حتی نگهبان‌ها هم خیالشان راحت بود. خالوئی پاپی کسی نمی‌شد و در عالم خودش بود. روزهای ملاقات، وسایل و خوراکی‌ها را بدون دستمالی، تر و تمیز به اتاق ما رد می‌کرد، کتاب‌ها را بی‌آنکه جلدشان را پاره کند صحیح و سالم به دستمان می‌رساند.

با این همه، روزی که برادرم توانست در نوبت خانم خالوئی کتاب/اصول مقدماتی فلسفه، نوشته پولیتسر را به داخل رد کند، حادثه‌ای باور نکردنی بود. وقتی جلد کتاب درسیم را باز کردم، چنان یکه خوردم که تا مدتی جرأت نمی‌کردم ماجرا را برای بقیه فاش کنم. اگر قضیه رو می‌شد حتماً برادرم را دستگیر می‌کردند. آن کتاب بیرون از زندان هم به آسانی پیدا نمی‌شد. جزو کتاب‌های ضاله به حساب می‌آمد. خواندن آن جرم بزرگی بود و رد و بدل آن مخاطره‌انگیز. حفاظت کردن و به نوبت خواندن آن برای ما اقدامی انقلابی به حساب می‌آمد و با شور شعفی ویژه همراه بود.

دیگر چیزی به آزادی من نمانده بود، اوایل اسفند ۵۱ آزاد شدم. با کلی اندوخته و تجربه، در حالی که فقط هشت ماه در زندان زنان و در آن اتاقی که در حکم بند زنان سیاسی بود گذرانده بودم.

دو سه ماه پیش از آزادیم به این فکر افتاده بودم سرگذشت همبندی‌هایم را یادداشت کنم و با خودم ببرم بیرون. دفترچه کوچکی به اندازه یک قوطی کبریت درست کرده بودم و آن را همیشه تو لباسهایی که تنم بود پنهان نگه‌میداشتم.

شخصیت و سرنوشت هر یک از همبندان ویژگی خاصی داشت. همه صادق و پرشور و فداکار بودند. /شرف از همه پرشورتر، در عین حال تند و تیزتر بود. گرچه در سختگیری‌ها و برنامه‌های انتقاد از خود نقش زیادی داشت، اما در عین حال کسی بود که حرفش با عملش یکی بود. کف نفس داشت، تزکیه طلب بود و شوریده و احساساتی. /شرف برای من سمبول چریک انقلابی بود، چه از نظر هیکل کشیده و محکم‌ش، چه از نظر رفتار و روحیه ایثارگر و فداکارش.

دفترچه را بالاخره توانستم با خودم از زندان خارج کنم. قصد داشتم رویش کار کنم. اما یکسال و هفت هشت ماه بعد دوباره دستگیر شدم و یاداشت‌هایم گم و گور شدند.

فقط بعد از سال‌ها که افکار خودم در اثر واقعیت‌های اجتماعی، نسبت به شیوه مبارزه متحول شد، متوجه شدم که ایثارگری و قهرمان سازی، به رغم همه جلوه‌های درخشان شخصیتی، پاسخگوی مسائل واقعی بشری نیست. چرا که در عین حال به جزم اندیشی و حقانیت ویژه‌ای می‌انجامد که می‌تواند پیامدهای فاجعه‌بار انسانی همراه آورد.

رئیس زندان

سرهنگ آباد، رئیس زندان زنان پیش از ما با هیچ زندانی سیاسی سر و کار پیدا نکرده بود. مأمور شهربانی بود و دلش نمی‌خواست پای ساواک به زندان باز شود. خودش هم نمی‌دانست با ما چه جور تا کند، ما هم زیاد تحویلش نمی‌گرفتیم. تند و تیز بودیم و پر شور، کم سن و سال و بی تجربه. اما او همیشه سعی می‌کرد با ملایمت و این که «دخترهای من آرام باشین!»، سر و ته مشکلات و کمبودها و سختی‌ها را هم بیاورد. گرچه قادر نبود به اختیار خودش کوچکترین تصمیمی بگیرد. نه در جهت بهبود وضع ما، نه در جهت سختگیری علیه ما.

با این همه رئیس زندان، بر خلاف معاون بد خُلقش، آدمی ساده و کمی هم خنگ به نظر می‌رسید. از همان روز اول که ما را به قصر منتقل کردند، قیافه و رفتار و نصیحت‌هایش که، «شما دخترهای من هستین!»، «خودتان را قاطی چریک‌ها نکنین!» به نظرم مضحک آمد. اما هیچ احساس دشمنی با او نمی‌کردم. چهل پنجاه سالی داشت و به نظرم خیلی پیر می‌آمد. قد کوتاه بود با شکمی برآمده با سر کوچکی که زیر کلاه بزرگ لگن ماندش گم می‌شد. صبح‌ها به محض آنکه از در بزرگ آهنی پا به حیاط می‌گذاشت، دو انگشت شستش را فرو می‌کرد توی جیب‌های کتش و با بقیه انگشت‌ها روی سینه‌اش ضرب می‌گرفت و با تبختر قدم برمی‌داشت. از شاه تقلید می‌کرد.

پاسبان دم در به صدای بلند ورود رئیس را اعلام می‌کرد. پنج شش پاسبان لاغر و زرد و زهوار دررفتۀ زندان هم به سرعت دو طرف پله‌های ورودی ساختمان به صف می‌ایستادند. معاون بد خلق و ناجنس زندان هم بالای پله‌ها به صورت آماده باش می‌ایستاد. پاسبان‌ها شل و ول سلام نظامی می‌دادند. رئیس آرام آرام انگار که از آنها سان می‌بیند عرض حیاط را طی می‌کرد و وقتی بالای پله‌های در ورودی ساختمان می‌رسید، برمی‌گشت و با صدای خاصی می‌گفت، «آزادا!» بعد وارد راهرو می‌شد و یگراست می‌رفت به دفترش.

صبح‌هایی که ما برنامه بازی والیبال داشتیم و رئیس با آن تبختر وارد زندان می‌شد، همیشه دلم می‌خواست هر طور شده توپ والیبال را از آن طرف حیاط طوری سرو بزنم که بخورد به کلاه لگن‌وار رئیس. بارها و بارها توپ را به سمت او پرت کردیم، اما هیچ وقت به کلاهش نخورد. توپ که می‌افتاد جلو پایش، عصبانی می‌شد. اما می‌کوشید از تک و تا نیفتد. بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشت. از دم در آهنی تا پله‌ها چهل پنجاه متری می‌شد. در هر قدم مکث می‌کرد و دست کم چهار پنج دقیقه وقت می‌گذاشت تا به پله‌ها برسد.

اما من، هیچ‌گاه قصد آزارش را نداشتم. اداهایش به نظرم بازی و شوخی مضحکی می‌آمد و دوست داشتم من هم وارد آن بازی شوم و سر به سرش بگذارم. مدتی از انتقالم به قصر می‌گذشت، اما همچنان اجازه ملاقات نداشتم. در آن اتاق تنگ و بی‌هیچ وسیله و امکانی، در تابستان به له له می‌افتادیم. هر وقت هم اعتراضی می‌کردیم، رئیس در می‌آمد که، «دخترهای من آرام باشین!»

یک روز روزنامه به ما ندادند، به چه علتی، نمی‌دانم. گاه روزنامه را به دلیل برخی اخبار به ما نمی‌دادند. ما رفتیم توی راهرو پشت نرده‌های آهنی که اتاق ما را از بقیۀ راهرو جدا می‌کرد و شروع کردیم به اعتراض. رئیس آمد آن‌ور نرده‌ها و بازهم با همان جمله که، «دخترهای من آرام باشین!». هرچه او بیشتر کوتاه می‌آمد، صدای ما بلندتر می‌شد. در آن میان یکی دو نفر فریاد زدند، مزدور! بقیه هم بی‌هیچ تأملی، فقط تحت تأثیر جو شروع کردیم به تکرار شعار مزدور، مزدور ساواک ... ، با مشمت‌های گره کرده. یکی در آن میان فریاد زد «مرگ بر شاه» اما هیچ کس دیگری این شعار را که می‌توانست عواقب سختی داشته باشد، پی نگرفت. با این همه رنگ رئیس

سفید شد و به صدایی آهسته فقط گفت، «این را نگویید!»

نه می دانست چه بگوید، نه چه بکند. انگار چیزی نشنیده، به روی خودش نیاورد، آرام برگشت به سمت دفترش. مهره بی اراده ای بود، بی هیچ اختیار و ابتکاری. دلم به حالش می سوخت.

بر خلاف ندانم کاری هایش با ما، میان زن های عادی کلی ابهت داشت و از حساب می بردند. زنی ثروتمند به نام فهیمه که به خاطر کلاهبرداری و چک بی محل به زندان افتاده بود، معشوقه رئیس بود. همه زندان این را می دانستند. گهگاه در دفترش با او خلوت می کرد. بعد هم بر خلاف مقررات یکی از اتاق های راهرو طبقه اول را اختصاص داد به او. فهیمه که چاق و سرخ و سفید بود و چهره زیبایی داشت، از این موقعیت حساسی استفاده می کرد. نگهبان ها هم از حساب می بردند. برای خودش برو بیایی داشت. چند تا زندانی فقیر و بی کس و کار هم مستخدمش بودند. اتاقی را که برای خودش قرق کرده بود، تمیز می کردند و لباس هایش را می شستند. تو حمام چند تا زن دور و برش می چرخیدند. کفش های حمام را برایش جفت می کردند ... آن اوایل که ما زندانی های سیاسی را با زن های عادی به حمام عمومی محوطه قصر می بردند، صحنه حمام کردن فهیمه انزجارآور بود. با آن هیکل چاق و شل و لخت سفیدش، دست هایش را به کمر می زد و پاهایش را گشاد و باز می گذاشت و دو نفر زن لاغر و نحیف از دو طرف او را کیسه می کشیدند و لیف می زدند.

بچه های اتاق تحت تأثیر بحث های اخلاقی ناهید در باره رابطه رئیس با فهیمه و اتاق خصوصی او در راهروی طبقه اول، به فکر اعتراض افتادند. سرانجام قصد کردیم به صورتی علنی نسبت به این وضع اعتراض کنیم. بالاخره روزی، برخلاف ساعت مقرر، همگی رفتیم به حیاط و به اعتراض کنار دیوار نزدیک به دفتر رئیس نشستیم. به نگهبان ها که از کار ما سر در نمی آوردند، گفتیم با رئیس حرف داریم. بعضی از هم اتاقی ها که هر نوع اعتراضی را به پای «اقدامی انقلابی» می نوشتند، به صدای بلند به رئیس فحش می دادند. /شرف از همه تند و تیزتر بود. زن های عادی همه دم پنجره ها جمع شده بودند. در سکوت و حیرت، کارها و حرف های ما را به دقت دنبال می کردند. در برابر کار ما که برایشان به کلی بی سابقه بود، نمی دانستند چه عکس العملی نشان بدهند. هر چه رئیس از طریق نگهبان ها از ما دعوت کرد که برای

صحبت به دفترش برویم، نپذیرفتیم. سرآخر، خود رئیس مجبور شد به حیاط بیاید. بعضی شروع کردند به صدای بلند طوری که زن‌های عادی بشنوند، خطاب به رئیس که، «شما پست و فاسد هستین و فساد را در زندان اشاعه می‌دهید و...»

رئیس فهمید قضیه بر سر رابطه‌اش با آن زن است. دست و پایش را گم کرد. آمد کنار ما چمباتمه زد و با لحنی ملایم کوشید هر طور شده ما را آرام کند. قول داد زن را به طبقهٔ دوم، پیش بقیهٔ زن‌ها برگرداند. هرچه او بیشتر کوتاه می‌آمد، ما رفتاری تندتر و سازش ناپذیرتر در پیش می‌گرفتیم. از این که ابهت رئیس را در برابر زن‌های عادی می‌شکستیم احساس وجد و غرور می‌کردیم.

فهیمة را همان روز یا فردای آن روز برگرداندند به طبقهٔ دوم. اما رابطه‌اش با رئیس در خلوت همچنان ادامه یافت. گرچه برو بیایش، چندان نپایید. روزی که زن رسمی رئیس از ماجرا با خبر شد و در دفتر رئیس کلی سر و صدا و مرافعه راه انداخت، روزگار فهیمة سیاه شد. رئیس از ترس زنش او را غضب کرد و انداختش توی اتاق ملاقات، بی هیچ وسیله و امکانی. زن از سرما و ترس دائم ناله می‌کرد. اما کسی محلش نمی‌گذاشت و نمی‌گفت، فهیمة خرت به چنده؟ یک روزه از عرش زندان افتاده بود به زمین سخت و سرد سلول. حتی بعضی از ما دلمان به حالش می‌سوخت.

دوسال بعد که به زندان افتادم، فقط به خاطر خواندن یک جزوه بود. نه آن را به کسی داده بودم و نه تکثیر کرده بودم. با این همه، کلی شکنجه‌ام کردند و به یازده سال زندان محکوم. در زندان هم خشونت و سرکوب و آزار زندانیان در ابعادی بی‌سابقه اعمال می‌شد. سرهنگ آباده را پس از فرار/شرف، معزول و پس از او سرهنگ فهیمة، سپس دیهیم و سر آخر/خوان را به ریاست زندان زنان منصوب کردند. /خوان دست نشاندۀ ساواک و آدمی بی‌رحم و خشن بود. به بهانه‌های مختلف با گارد زندان به داخل بند - که دیگر تبدیل شده بود به ساختمان چهار اتاقهٔ جداگانه‌ای - یورش می‌آورد و همهٔ وسایل و کتاب‌ها را یا پاره می‌کرد یا از بند می‌برد. ماهی نبود که به همراه تیمسار محرری، رئیس کل زندان قصر با گارد به بند نریزند و هر که را اعتراض می‌کرد به سلول‌های انفرادی نیندازند یا به کمیته و اوین منتقل نکنند.

در آن فضای خشونت، بارها از خودم می‌پرسیدم، اگر از ابتدا روشن بین تر و با

تجربه تر بودیم، آیا بهتر نبود با همان سرهنگ آباده که دلش نمی خواست پای ساواک به زندان قصر باز شود، سر کنیم و از تشدید خشونت پیشگیری؟ اما امروز بعد از سال ها از خودم می پرسم، آیا اصلاً چنین تصویری در فضای خشونت بار روز افزون آن سال ها تحقق پذیر بود؟ و چگونه؟

۵ - انتقاد و انتقاد از خود

دو نیمهٔ یک لیمو

عاطفه

یک بار در ملاقات برایمان تعدادی لیمو ترش آوردند. سر غذا یک لیموترش برداشتم و نصف کردم و هر دو نیمهٔ آن را روی برنج تو بشقابم فشردم و پوست آن را گذاشتم کنار. چه داستانی شد! بعد از آن، در جلسات انتقاد و انتقاد از خود چند بار موضوع نصف لیموترش اضافی که من به تنهایی خورده بودم، تبدیل شد به موضوع اصلی انتقاد. در جلسهٔ اول، بعد از تشریح کردن جزئیات خوردن یک لیمو ترش کامل به تنهایی، از من خواسته شد در خودم ریشه‌یابی کنم کاری که کرده‌ام ناشی از چه خصلتی است، «چه خصلتی باعث شد که هر دو نیمهٔ لیموترش را برای خودت برداری؟»

سپس به من اجازه داده شد تا جلسهٔ بعد فکر کنم و اگر خواستم کتبی توضیح بدهم. جلسه بعد به طور شفاهی توضیح دادم که، «واقعاً نمی‌دونم چرا این کار را کردم! در خانه هم همین کار رو می‌کردم و از روی عادت و نفهمیده این کار از من سر زد!» اما توضیح من هیچ کس را قانع نکرد. این بود که مرا برای مدتی از شرکت در جلسه‌های انتقادی محروم کردند. راهی برایمان نمانده بود، یا باید رسماً اعتراف می‌کردم که آدم خودخواهی هستم و آن را «ریشه‌یابی» می‌کردم، یعنی شأن انسانیم را خودم مورد تردید قرار می‌دادم. یا هم‌اتاقی‌هایم با تحریم کردند، در عمل صداقت مرا مورد تردید قرار می‌دادند. پنهانی گریه می‌کردم و نمی‌دانستم چه کنم.

حتی وقتی پس از سال‌ها برای اولین بار در زبان آلمانی با کلمهٔ انتقاد روبرو شدم و در فرهنگ لغت دیدم معنای کری‌تیک همان انتقاد است، بی‌اختیار از بکار بردن آن پرهیز کردم و هنوز هم از آن استفاده نمی‌کنم. انتقاد برای من وضعیتی را تداعی می‌کند که گویی فقط به درد تردید نسبت به شخصیت انسان‌ها می‌خورد. این جور انتقاد کردن، یعنی در مورد شخصیت و سلیقه‌های شخصی به داوری نشستن، تا

به آخر هم در زندان از نظر مضمون تغییری نکرد. اما از نظر شکل زیاد تغییر کرد. نه تنها تعداد جلسات کاهش یافت، بلکه با افزایش تعداد زندانیان نیز خود به خود زیر ذره‌بین قرار دادن‌ها، پا پیچ شدن‌ها و خرده‌گیری‌ها در عمل نا ممکن شده بود. مهمتر این که رفته رفته مناسبات گسترده تری به وجود آمده بود و امکان انتخاب دوستی‌ها نیز بیشتر شده بود.

اواخر سال ۵۲ بود یا اوایل ۵۳، با ورود شهلا به زندان قصر برای اولین بار با مضمون جدیدی از انتقاد آشنا شدم. شهلا می‌گفت، «به جای انتقاد، بیان احساس بکنیم.» به این معنا که به جای داوری نسبت به شخصیت همدیگر، کارها و رفتارهایی را که برامان ناخوشایند است صمیمانه با همدیگر در میان بگذاریم. تا در فضای تنگ و زندگی محدود زندان در حد امکان بتوانیم رعایت حال همدیگر را بکنیم و کمتر همدیگر را آزار بدهیم. از خوب و بد کردن‌ها که، «این کار خوبست، آن کار بد است» دست برداریم. این برداشت از انتقاد، گویی به روی من درچه باغی را گشود و تنفس در آن فضای تنگ را برایم آسانتر کرد. چهار دستی به این تعبیر چسبیدم و با هر کسی که می‌توانستم در میان گذاشتم. سیمین از کسانی بود که برای پذیرفته شدن این طرز انتقاد کوشش زیادی کرد. اما جایگیر شدن این طرز فکر کار آسانی نبود. به ویژه کسانی که در زندان اعتبار بیشتری داشتند و نقش مؤثرتری، در حفظ شیوه پیشین مصر بودند. سیمین که آدم شکیبیا و گشاده نظری بود به من می‌گفت، «هنوز موقعش نرسیده. باید آرامش داشت و صبر تا بیشتر رفقا هم به همین نتیجه برسند.» تا سال ۵۵ که من در زندان قصر بودم، گویی هنوز موقعش نرسیده بود!

مجاهدین هم درست به همین شیوه انتقاد می‌کردند و به داوری‌های سخت و نا منعطفی می‌رسیدند. در این زمینه، مثل بسیاری زمینه‌های دیگر، ما با آنها هیچ تفاوتی نداشتیم. اما بودند کسانی که با این نوع سخت‌گیری‌ها، خصلت‌بندی‌ها و داوری‌ها موافق نبودند، منتها جرأت پافشاری، حتی گاه ابراز نظر هم نداشتند. اگر به کسی انگ انقلابی نبودن می‌خورد، دیگر قابل جبران نبود. گر چه معلوم نبود «انقلابی بودن» با چه محکی و چه انگیزه‌هایی سنجیده می‌شود. مسئله به راستی که «بودن یا نبودن!» بود که به تمام هستی ما به عنوان زندانی گره می‌خورد و به احساس تنهایی غریبی دامن می‌زد.

بلوز زرد

طاهره

روزی در ملاقات بلوز زیبای زرد رنگی برایم آوردند. مدتی از پوشیدنش خود داری کردم، به گمانم فقط یک بار آن را پوشیدم. سر آخر هم آن را به پرستار زندان هدیه کردم. همین کار ساده، انتقاد شدید بعضی از هم‌اتاقی‌هایم را برانگیخت.

پروانه خانم، پرستار زندان گاه برای کمک به بیمارها سری به زندان می‌زد. برخلاف خانم دکتر پر افاده همسر تیمسار، آدم مهربان و خوش قلب و با شخصیتی بود. هر چه از دستش برمی‌آمد برای زندانی‌های عادی می‌کرد. با ما هم مناسبات خوبی داشت و بر خلاف زندانبانان و خانم دکتر که ما را خطرناک می‌دانستند و می‌ترسیدند با ما حرف بزنند، همیشه سری هم به اتاق ما می‌زد و با ما به گفتگو می‌نشست. سی و پنج سالی داشت، خوشگل و خوش هیكل و خوش خو بود. شوهرش، به گمانم مرده بود. پسری داشت که با کار و زحمت بسیار بزرگ کرده بود. بعدها شنیدم پسرش توسط ساواک دستگیر و زندانی شده بود. پروانه خانم عاشق یکی از افسرنگهبان‌های زندان بود. افسرنگهبان زن و بچه داشت، اما او نیز سخت عاشق پرستار بود. عجیب بود که بر خلاف اعتقادات اخلاقی خودم، عشق آن دو به نظرم زیبا و صمیمی می‌آمد. زنان عادی هم که همیشه از همه چیز خبر داشتند و به همه چیز با طنز و متلک بر خورد می‌کردند، هیچ‌گاه قضیه عشق این دو نفر را به مسخره نگرفتند. برعکس احترام رابطه عاشقانه آنها را داشتند.

روزی پروانه خانم به طور خصوصی به من و عاطفه گفت که از بی پولی حتی یک لباس اضافی هم برای تعویض ندارد. ما هم فوراً آن بلوز زرد کدایی را به او هدیه کردیم. دفعه بعد با آن بلوز، که جذاب تر و زیباترش کرده بود، به زندان آمد. از ما تشکر کرد و گفت، «افسرنگهبان هم خیلی از بلوز خوشش آمده و گفته خیلی بهم می‌آد.»

شب که شد جلسهٔ انتقاد از خود برپا شد. چرا که به دیدهٔ بعضی از هم‌اتاقی‌ها، با هدیه کردن بلوز به پرستار، او را به فساد اخلاقی کشانده بودم. ابتدا از قضیه سر در نمی‌آوردم. اما انتقاد که شدت یافت، تازه متوجه شدم که آنها رابطهٔ عاشقانهٔ پرستار و افسرنگهبان را عملی غیر اخلاقی می‌دانند و هدیه کردن بلوز را پای تشویق و ترویج فساد اخلاقی نوشته‌اند. ایراد می‌گرفتند که، «اصلاً چرا اجازه دادی که چنین بلوز شیک و لوکسی رو خانواده‌ات به زندان تحویل بدن؟».

در واقع مرا از این بابت به محاکمه کشیده بودند. از آن پس همواره با این پرسش درگیر بوده‌ام، که اگر در زندان نبود با من چه می‌کردند؟ به خصوص وقتی شنیدم دوست عزیز و همشاگردیم تیره که در سال ۵۴ به خانه‌های تیمی فداییان پیوسته بود، زیر فشار انتقاد خودکشی کرده. پس از انقلاب نامش را در لیست جانب‌اختگان فدایی نیافتم. وقتی قضیه را پی گرفتم، از یکی از دوستان مشترکمان شنیدم که تیره را به خاطر آن که هنگام کشیک شبانه خوابش برده بود، با انتقاد چنان زیر فشار قرار داده بودند که سرآخر چاره‌ای جز خودکشی نیافته بود. به همین خاطر نامش را هم از لیست حذف کرده بودند.

۶۔ دادگاہ

دفاعیه حقوقی

عاطفه

بهمن ماه ۱۳۵۰ بود که از زندان قصر بردندمان به دادرسی ارتش برای تعیین وکیل و پرونده خوانی. چهار نفر بودیم و هر چهار نفر در خانه‌های تیمی چریک‌های فدایی دستگیر شده بودیم. از اولین زندانیان زنی بودیم که دادگاهی می‌شدیم و چندان تجربه‌ای از این بابت نداشتیم. مسئله این بود که چگونه از خود دفاع کنیم. می‌دانستیم دو نوع دفاعیه رایج است؛ ایدئولوژیک و حقوقی. یا بر اساس تحلیل و دلایل سیاسی، به مبارزه علیه رژیم شاه اعتراف و از مبارزه مسلحانه دفاع می‌کردیم. یا اینکه از جنبه حقوقی از خودمان دفاع می‌کردیم و وارد بحث سیاسی نمی‌شدیم. این که این تقسیم بندی از کجا آمده و چرا، برایمان مطرح نبود. همین قدر که میان رفقای مرد چنین رسمی رایج بود برای ما کافی بود. به ویژه آن که دادگاه رفقای بنیانگذار چریک‌های فدایی هم در همان بهمن ماه برگزار می‌شد و ما شنیده بودیم که می‌خواهند دادگاه را به تریبونی علیه رژیم تبدیل کنند.

منتهی منصوره که در میان جمع چند نفره ما حرف‌هایش در رو داشت و خودش هم پیش از ما به یک سال زندان محکوم شده بود، نظرش بر این بود که /شرف و رقیه که در موقعیتی بالاتر هستند باید دفاع ایدئولوژیک بکنند و من و شهین که در موقعیتی پایین‌تر هستیم دفاع حقوقی. معیار «باید و نباید» و تعیین جایگاه «بالا و پایین» هم معلوم نبود بر پایه و اساس چه استدلال و چه منطقی است. با این همه، آن را پذیرفته بودیم. اگر چه در خانه‌های تیمی از نظر مسئولیت و جایگاه با هم تفاوتی نداشتیم. ولی در زندان قصر از همان ابتدا سلسله مراتبی بین ما به وجود آمد که به نظر من، بانی اصلی آن منصوره بود. البته روحیه و شخصیت هریک از ما هم در جایگیر شدن این سلسله مراتب بی تأثیر نبود. با اینکه شخصیت /شرف برایم خیلی جذاب بود و کسان کمی را دیده بودم که مثل او حرف‌هایش با کارهایش

یکسان باشد. اما نقش رهبری برای کسی، و از جمله برای خودم، قائل نبودم. از قهرمان بازی هم چندان دل خوشی نداشتم. نه به این خاطر که تجربه یا سواد بیشتر یا احیاناً منطق و استدلال روشنی از این بابت داشتم. فقط به این خاطر که شخصیت و نقش رهبری کسی را در جمعمان نمی‌پذیرفتم. نه از جانب خودم، نه از جانب دیگری. در زندان ماندن را هم چندان کار مهمی تلقی نمی‌کردم. آشکارا می‌گفتم، «خوبه به من محکومیتی ندن و بر گردم سر زندگیم.»

شهبین نه تنها آدم فروتنی بود، بلکه احساساتی و عاطفی هم بود. گاه دلتنگیش را از دوری فرزندش بر زبان می‌راند. این روحیات هیچ کدام با ارزش‌های رایج انقلابی‌گری نمی‌خواند.

اما قضایا طور دیگری چرخید. بر خلاف تصورمان، ما را با هم دادگاهی نکردند. هر یک از ما را جداگانه بردند پرونده خوانی و بعد هم جداگانه به دادگاه. اول از همه شهبین را بردند پرونده خوانی. بعد از ظهر که برگشت، پیش از هر چیز به دقت و جزئیات توضیح داد که در افاق انتظار دادرسی ارتش در فرصتی مناسب، با چند تا از پسرها قرار گذاشته که از طریق حمام عمومی قصر باهم اخبار و مسائل سیاسی را رد و بدل کنیم. امکان تبادل نظر با پسرها آن قدر برایمان مهم بود که به کلی قضیه پرونده خوانی شهبین و دادگاه را فراموش کردیم. نشستیم به نقشه کشیدن که برای نوبت بعدی حمام چه بکنیم و چه خبری را به زندان مردها منتقل کنیم. دیری نگذشت که من و شهبین را، که مسئولیت رد و بدل اخبار را به عهده گرفته بودیم، به اوین منتقل کردند و زیر فشار قرار دادند. اما نه آنچنان که انتظار داشتیم. شکنجه شدن برای هر جرم ریز و درشتی، در واقع از سال ۵۳ به بعد در زندان‌ها بیش از پیش رایج شد.

شهبین را بالاخره به دادگاه بردند که با دفاعیه‌ای حقوقی، در دادگاهی در بسته به پنج سال زندان محکوم شد. روزی که از دادگاه برگشت حسابی جشن گرفتیم. فکر می‌کردیم ما را هم مثل رفقای پسر اعدام خواهند کرد. دو سه هفته بعد / شرف و رقیه را هم به طور جداگانه به دادگاه بردند. هر دو دفاع ایدیولوژیک کردند و مبارزه مسلحانه را تایید کردند و به دهسال زندان محکوم شدند. از سال ۵۳ به بعد، خیلی از زن‌ها را به جرم‌های بسیار کمتر به ابد و اعدام محکوم می‌کردند.

سرآخر نوبت به من رسید. دادرسی ارتش عالمی داشت، در اتناق انتظار قاچاقچی‌ها و سیاسی‌ها همه به ردیف نشسته بودند. هر کدام با یک یا دو نگهبان. آن روز، پسرهای دانشجوی تازه دستگیر شده‌ای در اتناق انتظار بودند که از ترس یا از سر ملاحظه ساکت و بی‌حرف نشسته بودند. من هم چندان دل و دماغ رد و بدل کردن اخبار را نداشتم. شاید به خاطر بی‌اعتمادی، یا دلخور از این که هیچ یک از رفقای چریک را نتوانستم ببینم.

اتناق انتظار شلوغ و پر رفت و آمد بود و در همه‌های مداوم. دو سرباز مسلح دم در ایستاده بودند و سه تا استوار پشت میز بالای سکوی روبروی ردیف صندلی‌ها نشسته بودند. مثل کلاس درس، به نوبت اسم‌ها را برای پرونده خوانی یا دادگاه صدا می‌کردند. و گاه با لحنی تحکم‌آمیز فریاد می‌زدند «ساکت!» اما انگار نه انگار، همه‌ها لحظه‌ای نمی‌خوابید.

سیاسی‌ها را که صدا می‌کردند آرام و متین با دو نگهبان از اتناق بیرون می‌رفتند. اما قاچاقچی‌ها، میزان جرمشان از رفتارشان پیدا بود. اگر پرونده سنگینی داشتند، ترس و تردید در نگاهشان، ابراز آشکار تنفر از توزیع کنندگان اصلی مواد مخدر، دعا خواندن زیر لب و متوسل شدن به حضرت علی، طرز امید دادن اطرافیانشان و... نشان سنگینی بار خطر حکم اعدامی بود که با خود حمل می‌کردند.

بالاخره نوبت به من رسید. با دو نگهبان از پله‌ها بالا رفتیم و پشت در اتناقی منتظر ماندیم تا وکیل تسخیری که پیش از آن با هم نگاهی سرسری به پرونده انداخته بودیم، از راه برسد. وارد اتناق کوچکی شدیم با چند ردیف صندلی. بعد از مدتی تیمسار *خواجه نوری*، که در میان زندانیان به خشونت و بی‌رحمی معروف بود، با دو معاونش و دادستان و منشی با سر و صدا و کلی کبکبه وارد شدند. دادگاه شروع به کار کرد. دادستان کیفرخواست را خواند، درست همان چیزی که قبلاً در اوین از بازجوها شنیده بودم. بعد *خواجه نوری* چند سؤال بی‌سر و ته از من کرد. وکیل تسخیری دفاع مضحکی سرهم کرد که، «جوان است و نادان...»

همه چیز به نظرم شوخی و بازی مسخره‌ای می‌آمد که بازیکنانش آن را به جد گرفته بودند. اما لحن و رفتار پر تبخترشان صحنه را مضحک‌تر می‌کرد. دلم

نمی‌خواست وارد آن بازی ابلهانه شوم و از خودم دفاع کنم. اما ته دلم می‌دانستم که قضیه شوخی بردار نیست و سرنوشتم به همین‌ها بسته است. شوخی شوخی می‌توانند حکم اعدام را هم صادر کنند. در عین حال به تناقضی غریب هم دچار شده بودم. از یک طرف دلم می‌خواست حکم بالایی ندهند و از طرف دیگر دلم نمی‌خواست از بقیه رفقایم حکم پایین‌تری بگیرم.

چاره‌ای نبود. دفاعیه‌ام را خواندم که من مدت کوتاهی در خانه تیمی بوده‌ام، که در هیچ عملیات مسلحانه‌ای شرکت نداشته‌ام، که هیچ فعالیت سیاسی نداشته‌ام ... و ماجرا در کمتر از یکساعت پایان یافت. *خواج‌نوری* و بقیه با اهن و تُلپ جلسه دادگاه را ترک و ده دقیقه بعد حکم پنج سال زندان را به من ابلاغ کردند. در بازگشت به زندان قصر هم خوشحال بودم از این که کم گرفته بودم، هم شرمگین. چون که میزان حکم با درجه انقلابی بودن یا نبودن سنجیده می‌شد. جای شکرش باقی بود که دست کم از شهین کمتر نگرفته بودم!

با این همه، بعد از پنج سال من و شهین را آزاد نکردند. بیش از یک سال و نیم پس از پایان محکومیت در زندان ماندیم. سرانجام با نزدیک شدن انقلاب و دیدار صلیب سرخ بین الملل از زندان‌ها، مجبور شدند ما را آزاد کنند.

امضاها جعلی هستند!

طاهره

چندین ماه بود، با اینکه پروندهٔ سبکی داشتم تو کمیته نگهم داشته بودند. پدرم هم کلی پارتی بازی کرده بود و بهش قول داده بودند که به زودی آزادم کنند. اما یکی از روزهای بهار نگاهیان مرا برای بردن به دادرسی ارتش صدا کرد. با این که دانشجوی حقوق بودم، اصلاً روحم هم خیر نداشت که متهمان سیاسی را می‌برند به دادرسی ارتش و رفتن به دادرسی ارتش یعنی دادگاهی شدن.

ده پانزده روزی می‌شد که کلی دانشجوی دستگیر کرده بودند و سلول‌ها و راهروهای کمیته پر شده بود از دانشجوی. به دستشویی که می‌رفتیم مرتب پاهایمان گیر می‌کرد به این و آن. معلوم شد که همهٔ آنها را بعد از سفر نیکسون به تهران دستگیر کرده‌اند. اتومبیل نیکسون در مسیر پارک وی به پشت دیوار خوابگاه‌های دانشگاه که رسیده بود، توسط دانشجویان سنگباران شده بود. ساواک هم هر کسی دستش رسیده بود، گرفته بود. حالا می‌خواست زیر شکنجه عوامل اصلی را پیدا کند. در این میان قضیهٔ آزادی من هم به کلی منتفی شد.

با دو نگاهیان فرستادیم به دادرسی ارتش. وارد باغ تر تمیز و سر سبزی شدیم. چند تا از پسرهای دانشگاه را توی اتاق انتظار دیدم که دادگاهی شده بودند. تند تند چند تا خبر از دانشگاه و این‌ور و آن‌ور برایم گفتند. در میانهٔ خبرها مرا برای بازپرسی صدا کردند. یک افسر ارتشی دوباره کلی سؤال و جواب از من کرد. جرم فعالیت‌های سادهٔ دانشجویی بود و خواندن و تکثیر یک جزوه از چریک‌های فدایی. اما جرم مهم، یادداشت‌هایی بود که از دفترچهٔ یادداشت من بدست آورده بودند و آنهم اهانت به شخص اول مملکت بود.

بعد از آن که به زندان قصر منتقل شدم، رفتم برای پرونده خوانی. سرهنگ

پیر و بازنشسته‌ای بنام جاوید/ن را پدرم به عنوان «وکیل تعیینی» برایم پیدا کرده بود و کلی پول بهش داده بود. تنها خاصیتش این بود که چون پول گرفته بود، چندین و چند بار مرا برد پرونده‌خوانی. آن روزها در همهٔ رسانه‌ها، صحبت از مسافرت فرح پهلوی به چین بود و استقبال پر سر و صدایی که از او شده بود. سرهنگ جاوید/ن هم که به نظرم پیرمرد خرفتی می‌آمد، مرتب این موضوع را به رخ من می‌کشید. در جواب اعتراض‌ها و حرف‌های من با عصبانیت سرم داد می‌زد، «دیدین؟ اینم کشور چین کمونیست‌تون! دیدین چه استقبالی از علیاحضرت کرد؟ بدبخت‌ها خودتون رو مسخره کردین! شدین آلت دست! چرا جوونی تون رو برای این حرف‌ها بباد میدین؟ چرا دست برنمیدارین؟» و غیره.

در جریان پرونده خوانی متوجه شدم که به جای یک جزوه، یازده تا جزوهٔ دیگر هم که حتی نامشان را نشنیده بودم به جرمم اضافه کرده‌اند و امضایم را پای ورقه‌ها گذاشته‌اند. به وکیلیم گفتم، «این امضاها جعلی هستن و من اصلاً کتاب‌ها رو نمی‌شناسم!»

اما مگر حرف سرش می‌شد. انگار با من دعوا داشت. مرتب هم تکرار می‌کرد، «از این حرف‌ها نزنین به نفعتان نیست!»

چندی بعد بردنم به دادگاه. قضیهٔ دفاعیه شده بود موضوع مهم بحث‌ها در اتاق ما. برخی از همبندی‌ها برای دفاعیهٔ ایدیولوژیک اهمیت ویژه‌ای قائل بودند و انتظار داشتند که همه با دفاعیهٔ ایدیولوژیک، رژیم و ساواک را افشا کنند. برخی می‌گفتند کسانی که پروندهٔ سبک دارند کافی ست که دفاعیهٔ حقوقی کنند، به ویژه که دادگاه در بسته و غیر علنی ست. خودم فکر می‌کردم یک دفاعیهٔ حقوقی برایم کافی ست.

رئیس دادگاه، تیمسار خواجه نوری به سختگیری معروف بود. بعد از انقلاب در سری اول مقامات رژیم شاه اعدام شد.

وقتی وکیلیم شروع کرد به گفتن این که، جوانست و نادان و غیره، از جا در رفتم و به اعتراض گفتم حرف‌های وکیلیم را قبول ندارم. در دفاعیه‌ام هم نوشته بودم که ساواک امضاها را جعل کرده و غیره.

خواجه نوری انگار از دماغ فیل افتاده باشد، مثل مجسمه از بالا و با نگاهی

اهانت‌بار به من زُل زده بود. از چهار قاضی که دو طرفش نشسته بودند، دونفرشان داشتند مجله می‌خواندند و دو نفر دیگر حواسشان به دادگاه نبود. *خواجه نوری* بی‌آنکه حرفی بزند، پایان دادگاه را اعلان کرد و رفت بیرون. یکربع هم طول نکشید که حکم سه سال زندان را به من اعلان کردند.

در جریان دادگاه فهمیده بودم که بنا بر قانون اساسی اهانت به شخص اول مملکت یک تا سه سال زندان دارد. باورم نمی‌شد، تا حکم محکومیتم را برایم خواندند. به قصر که برگشتم، همبندی‌هایم هم باور نمی‌کردند. بالاترین حکم برای زنان تا آن زمان دهسال بود، حتی بعضی از چریک‌ها پنج سال گرفته بودند. بعدها که آزاد شدم به شکلی غیر منتظره مورد استقبال دانشجویان در دانشگاه قرار گرفتم. تازه فهمیدم که اولین دانشجوی دختری بوده‌ام که به سه سال محکوم شده است.

نوبت به دادگاه دوم که رسید مطمئن بودم که حکم دادگاه اولم را تایید می‌کنند. روزی که مرا به دادگاه بردند، برخلاف انتظارم یکسره بردندم به دفتر تیمسار رحیمی، رئیس دادگاه تجدید نظر. وارد دفترش که شدم جا خوردم. اتاق عظیمی بود با کلی میبل و صندلی و دم و دستگاه، داشت تلفنی با دخترش در پاریس حرف می‌زد. حرفش را زود تمام کرد و با لحنی مؤدبانه از من خواست که روبرویش بنشینم. بعد به دقت به من توضیح داد که پرونده‌ام را خوانده. سر آخر با لحنی سرزنش‌بار گفت، «شما دخترها چقدر ساده لوح هستید. من که خودم می‌دونم پسرها چقدر بیشتر از شما دخترها فحش می‌دن. اما هیچ وقت از این نوع مدرک‌ها به دست کسی نمی‌دن. ولی تو ورداشتی این حرف‌ها رو نوشتی و مدرک دادی دست اینها!»

منظورش از «اینها» معلوم بود که ساواک است. از طرز حرف زدنش تعجب کردم. خودم هم دیگر فهمیده بودم که نوشتن آن حرف‌ها تو دفتر یادداشت‌م کار بچه‌گانه‌ای بود. هیچ نمی‌دانستم چه جوابی بهش بدهم. بازهم تکرار کردم که امضاها جعلی هستند. حرفی نزد. فقط گفتم، «برو ببینم چکار می‌تونم برات بکنم.» در دادگاه دوم، حکم را به یکسال تخفیف داد. بعداً دانستم که برادرش دوست پدرم بود.

اولین تجربه زندگی‌م بود که به طور ملموس می‌دیدم که آدم‌ها، در هر جا و

مقامی که باشند، شخصیت فردی خودشان هم نقش مهمی در رفتارشان دارد. به رغم بی‌تجربگی در آن سن و سال، به نظرم رسید بردن من به دفترش، در آن فضا که هیچ کس اختیاری نداشت، نوعی جسارت بود. در دادگاه هم، به رغم همه تشریفات معمول، رفتارش به کلی با *خواجه نوری* متفاوت بود.

با این همه، دادرسی ارتش احساس بدتری از ساواک در من ایجاد کرده بود. چشم دیدن آن همه تشریفات و ادعاهای توخالی را نداشتم. دست ساواک رو بود، خشونت و بی‌داد از سر و روی ساختمان و سلول‌های کثیف کمپته و بازجوهای شکنجه‌گر نمایان بود. اما در دادرسی ارتش همه چیز ظاهر تر و تمیزی داشت؛ از باغ و دفترها و ماموران انتظامی گرفته تا قیافه‌ها و لباس‌ها و سردوشی‌های پر زرق و برق نظامی. در آنجا با ظاهری مؤدب، اما بی‌اعتنا و به اصطلاح در چارچوب قانون، در عرض چند دقیقه سرنوشت ما را از روی پرونده‌های دست پخت ساواک تعیین می‌کردند. خودشان اختیاری نداشتند، اما پر مدعا بودند. و چقدر حقیر و ذلیل.

۷ - فرار اشرف

چادرها مانده بود رو دستمان

عاطفه

اواخر سال ۵۱ چندین نفر از بند ما آزاد شده بودند. سیمین را هم منتقل کرده بودند به اوین. مانده بودیم رقیه، /شرف، شهین و من از چریک‌های فدایی و به گمانم نسرین، ناهید از مجاهدین، و دختر جوانی به نام اکرم صادق پورکلوری که در آن زمان پرونده سبکی داشت. دیری نگذشت که آزاد شد و به خانه‌های تیمی مجاهدین و سپس به بخش انشعابی پیوست و سرانجام در درگیری مسلحانه با ساواک کشته شد.

چند ماهی می‌شد که با تلاش خانواده‌ها هفته‌ای یکبار اجازه ملاقات داشتیم. نزدیک عید از خانواده‌ها شنیدیم که زندانیان مرد درخواست ملاقات حضوری کرده‌اند. ما هم بعد از بحث و فحص تصمیم گرفتیم رقیه را به نمایندگی از خودمان پیش رئیس بفرستیم و در خواست ملاقات حضوری کنیم. اگر درخواستمان را نپذیرفت متوسل به اعتصاب غذا بشویم. آن زمان، هم سختگیری در زندان‌ها کمتر بود، هم سرهنگ آباده رئیس زندان زنان می‌کوشید به هر ترتیب دل ما را به دست بیاورد. از دستمان ذله بود.

بالاخره به ما هم برای پنج روز عید ۵۲، اجازه ملاقات حضوری دادند. روز اول عید خانواده‌ها با کلی غذا و خوراکی آمده بودند ملاقات. بجز خانواده‌های درجه یک، چند نفر دیگر هم آمده بودند، اما امروز درست یادم نیست چه کسانی بودند. مادر ناهید تا ما را دید یک شیرینی داد به ناهید و پیغام خانم رضائی را - که تا آن زمان دو تا از فرزندان پسرش، /احمد و مهدی اعدام شده بودند - برایمان بازگو کرد، «از قول مجاهدین سلام برسانید به فدایی‌ها و این شیرینی را هم بدهید به ناهید.»

همبستگی و اعتماد میان ما و مجاهدین و خانواده‌ها مان حد و مرزی نمی‌شناخت، انگار همه از یک خانواده‌ایم در برابر دشمنی مشترک. با اینکه خودمان را

کمونیست می دانستیم، اما عمل و طرز فکرمان خیلی نزدیک بهم و شبیه بود. روز دوم ملاقات، خانواده‌ها یواشکی دو جفت کفش و چند تا چادر مشکی دادند به ما که مخفی کنیم برای اشرف و ناهید. قرار شد برای رقیه هم کفش و اگر فرصتی و امکانی ماند برای همه چادر بیاورند. من در آغاز از برنامه فرار اشرف چندان خبری نداشتم، اما از سر همیستگی می کوشیدم آنچه از دستم برمی آید کمک کنم.

روز سوم، از خانواده‌ها شنیدیم که دم در اصلی قصر شروع کرده‌اند به بازرسی بدنی و دیگر نتوانسته‌اند چیزی به داخل بیاورند. روز چهارم، صدیقه رضایی - که چند ماه بعد مخفی و سال ۵۴ در درگیری کشته شد - به عنوان دختر خاله ناهید همراه بقیه خانواده‌ها آمد به ملاقات ما. در آن زمان خانواده‌های درجه دوم هم حق ملاقات داشتند. همه در کارگاه خیاطی، روبروی اتاق ما در راهرو، دور هم نشسته بودیم و دو نگهبان پشت در نگهبانی می دادند.

عصر بود که اشرف چادر سیاه را سرش کرد، کفش‌ها را پوشید و همراه صدیقه و مادر و خواهر ناهید با همه ما روبروسی کرد و رفت.

از در زندان زنان تا در اصلی حدود یک ربع راه بود. ده دقیقه گذشت خواهر ناهید دوباره برگشت تو و اکیپ بعدی برای بردن ناهید آماده شد. ناهید هم چادرش را سر کرد و کفش‌هایش را پوشید و همراه خواهرش و مادر و خواهر اشرف با ما روبروسی کردند و از در رفتند بیرون.

گویا ناهید از در زندان که پایش را می گذارد بیرون، نگهبان هاشمی از طرز راه رفتن ناهید مشکوک می شود. ایست می دهد و از او می خواهد که چادرش را عقب بزند. ناهید با صدایی بم می گوید، «شما چکار به من دارین؟»

نگهبان بیشتر شک می کند و می رود که چادر ناهید را عقب بزند که ناهید داد و بیداد راه می اندازد، «دست به من زن، نامحرمی!»

اما نگهبان هاشمی که به سرعت چادر ناهید را از سرش می کشد پایین، به سمت نگهبان دم در فریاد می زند «حسن آقا، زندانیه!»

با شنیدن سر و صدا، پریدیم پشت پنجره. دیدیم ناهید بغل حسن آقا وارد حیاط شدند. پشت سرشان نگهبان هاشمی مادر و خواهر اشرف و خواهر ناهید را هل داد داخل زندان و در آهنی را محکم بست. ناهید را یکسره بردند به دفتر افسر معاون.

هنوز به در اصلی قصر خبر نداده بودند. بقیه نگهبان‌ها و زن‌های عادی در چشم بهمزدنی جمع شده بودند توی راهرو. افسر نگهبان آمد سرشماری، دید یک نفر کم است. موجهول که بر خلاف سایر زن‌های عادی با ما رابطه خوبی نداشت و کارش خبر چینی از ما بود، به محض آنکه وارد اتاق شد با انگشت رقیه را نشان داد و گفت، «جناب سروان! لنگه همین بلند قده کمه.» من بلافاصله گفتم، «شرف رفته طبقه بالا برای زن‌ها نامه بنویسه»

رفتن به طبقه بالا ممنوع بود. اما در آن لحظه برای وقت کُشی فکر بهتری به نظرم نرسید. همه ریختند طبقه بالا. افسر نگهبان که با دستپاچی این‌ور و آن‌ور می‌دوید، بالاخره به عقلش رسید که پیش از رفتن به طبقه بالا آزیر خطر را به صدا در آورد. در یک آن صدای «آلارم» همه جا پیچید و در اصلی زندان بسته شد. بعدها شنیدیم که صدیقه رضائی و اشرف هنوز چند قدمی از در اصلی دور نشده بودند که پشت سرشان در بسته شده بود.

بقیه خانواده‌ها را توی همان اتاق ملاقات حبس کردند. ما را هم بردند توی اتاق خودمان و در را به رویمان قفل کردند. در این میان مادرم دندان‌هایش قفل شد و غش کرد. اما نگذاشتند به کمکش بروم. هرچه در می‌زدم تا بلکه به داد مادرم برسیم، کسی گوشش بدهکار نبود. نگهبان‌ها و افسرها آنقدر هول و دستپاچه بودند که بی‌هیچ هدفی، این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و از پله‌ها می‌رفتند بالا و می‌آمدند پایین. زندان از همیشه هم بلبشوتر شده بود. همه می‌دویدند و فکرهای آشفته‌شان را به صدای بلند بر زبان می‌راندند بی‌آنکه به حرف‌های همدیگر گوش بدهند.

رئیس زندان هم بعد از مدتی دوان دوان سر رسید. دست و پایش را حسابی گم کرده بود. طرز راه رفتن پر تبخترش را از یاد برده بود و سر در گم و وحشتزده به اینجا و آنجا سرک می‌کشید، به سرعت و تقریباً دوان دوان. اما معلوم نبود چه کاری دارد و برای چه سرک می‌کشد. ترس در چهره‌اش خانه کرده بود. او که در مقابل ما هیچ جریزه‌ای نداشت، چند بار در اتاق ما را باز کرد، کمی ورناندازمان کرد و بی‌هیچ کلامی گذاشت و رفت. اما یک بار شتابزده وارد اتاق شد و به هر که جلو دستش رسید، از جمله /کرم یک سیلی زد. /کرم ناگهان برآشفته فریاد زد، «مردکه چرا منو می‌زنی؟ من که اصلاً ملاقاتی نداشتم!» رئیس حیرت زده، خاموش ماند و بی کلامی

از اتاق بیرون رفت.

اکرم دختر هوشیار و همراهی بود، معلوم بود که در آن شرایط برخورد تند و تیزش به رئیس از سر مصلحت است. هر طور بود باید حساب خودش را از ما جدا می کرد.

حالا دو تا چادر اضافی هم مانده بود رو دستمان. چه بکنیم، چه نکنیم؟ یکی از چادرها مال اکرم بود که هفته پیش از فرار اشرف، بچه‌ها از من خواسته بودند آن را یواشکی از انبار وسایل کش بروم. روز بازرسی خانم خالوئی، بی آن که کسی متوجه شود آن را از کیسه اکرم، روی ردیف آخر طبقه بندی کیسه‌ها، با هزار زحمت در آوردم. اما تا خواستم ببایم پایین از آن بالا افتادم روی چراغ و آلر خانم خالوئی. نزدیک بود خودم را با همه اتاق به آتش بکشم. از اتاق پریدم بیرون، سر خانم خالوئی را که بیرون از انباری ایستاده بود گرم کردم و از دور به ایما و اشاره رقیه و اشرف را خبر کردم. هر طور بود آتش را خاموش کردیم. خانم خالوئی بیچاره که از ماجرا بویی نبرده بود، کلی هم به خاطر خاموش کردن آتش از ما تشکر کرد و صدای قضیه را در نیاورد.

حالا باید پیش از رسیدن ساواک هم چادر اکرم و هم چادر اضافی را که خانواده‌ها آورده بودند نابود می کردیم. یکی از چادرها را با زحمت زیاد تکه تکه کردیم و خرد خرد ریختیم تو مستراح. برای رفتن به دستشویی، در عرض یک ساعت دست کم ده پانزده بار در زدیم و آفتابه بدست رفتیم و آمدیم. نگهبان‌ها و افسرها آنقدر ترسیده و پریشان احوال بودند که اصلاً متوجه این همه رفت و آمد ما به دستشویی نشدند.

نوبت از میان بردن چادر دوم که رسید، شهین گفت، «این یکی را من از بین می برم.» میان ما رسم بر این بود که اگر کسی مسئولیتی را به عهده می گرفت، بقیه بی هیچ تردیدی قبول می کردیم. چادر را دادیم به شهین. در زد و بعد از چند دقیقه برگشت. پرسیدیم، «چادر را چه کردی؟»

- آسان بود، انداختم تو حیاط خلوت پشت بهداری.

- عجب کاری! اگر چادر به دست ساواک بیفته کارمان ساخته است، همه را به

خاطر دست داشتن در فرار اشرف لت و پار خواهند کرد.

حالا مانده بودیم چه بکنیم! هر طور بود باید چادر را از حیاط خلوت در می‌آوردیم. بالاخره خود شهین که از همه ریز نقش‌تر و ظریف‌تر بود، مسئولیت بیرون آوردن چادر را تقبل کرد. دوباره در زدیم و شهین برای رفتن به دستشویی رفت بیرون. پشت سر شهین من هم رفتم بیرون. بخت با ما بود که در آن بلبشو کسی حواسش به ما نبود. دوتایی خودمان را رساندیم پشت میله‌های حیاط خلوت. پاهای شهین را گرفتیم و او از لای میله‌ها خودش را آویزان کرد و بالاخره دستش را رساند به چادر و آن را کشید بالا. این یکی را هم مجبور شدیم تکه تکه کنیم و بریزیم تو مستراح. نگران بودیم سوراخ آن نگیرد. هی در می‌زدیم و می‌گفتیم اسهال گرفته‌ایم. ده بار بیشتر رفتیم به مستراح و آمدیم.

حدود چهار بعد از ظهر بود که اجازه دادند بقیه خانواده‌ها بروند. به جز مادر و خواهر/شرف. حدود ساعت شش بود که ساواکی‌ها رسیدند و با مرسدس بنز وارد حیاط زندان شدند. دل تو دلمان نبود، همه قرار مدارها مان را که چه بگوییم چه نگوییم گذاشته بودیم. خیالمان هم از طرف ناهید راحت بود، می‌دانستیم که زبل است و چیزی بروز نخواهد داد.

همه را سوار اتومبیل کردند، به جز/کرم که ملاقاتی نداشت. یادم نیست مادر و خواهر/شرف را هم با ما سوار کردند یا جداگانه. با کلی دنگ و فنگ یکسره بردند به کمیته و بستند به شلاق. اما راستش نه آنقدر که انتظار داشتیم. اگر سال ۵۳ به بعد بود حتماً زیر شکنجه ناقصمان کرده بودند.

همه چیز را انکار کردیم. می‌گفتیم، «ما از همه چیز بی‌خبریم./شرف آدم ماجراجوییه و سر خود این کار را کرده...» تا به آخر، سر همین حرف ایستادیم. ما را یک ماه در کمیته نگهداشتند و همه را به قصر برگرداندند.

ماندند ناهید و خواهر و مادر/شرف. ناهید را بیش از دوماه در کمیته نگهداشتند و با این که حساسی کتک خورده بود، توانسته بود خودش را از مهلکه نجات دهد و بالاخره دست از سرش برداشته بودند. از اول تا آخر گفته بود تحت تأثیر حرف‌ها و کارهای/شرف قرار گرفته.

گفته بود، «وقتی دیدم/شرف به راحتی از در زندان بیرون رفت، من هم به دنبال او راه افتادم.»

چند هفته بعد، خواهر و مادر/شرف را هم آوردند به قصر. اکرم دیگر در اتاق نبود در عوض زن جوانی را با فرزند خردسالش انداخته بودند توی اتاق ما. می‌گفت در مرز عراق دستگیرش کرده‌اند. کمی پریشان احوال بود. هیچ وقت خودش و فرزندش را نمی‌شست. اتاق را کثافت و آشغال و شپش برداشته بود. یادم نیست چه مدت طول کشید تا او را از اتاق ما بردند. به کجا! نمی‌دانم. اتاق ما را به کلی خالی کرده بودند. آن حداقل وسایل را هم برده بودند. پشت پنجره دولا توری فلزی کشیده بودند. در اتاق را هم قفل کرده بودند. طوری که از گرما به له له می‌افتادیم.

با این همه، از اینکه/شرف توانسته بود فرار کند و ساواک نتوانسته بود حرفی از ما بیرون بکشد، کلی دلشاد بودیم./شرف به راستی که شخصیت محکم و استواری داشت. با اینکه تند و شعاری بود، اما پُر از عشق و محبت به هم‌زمانش بود. صداقتش کم نظیر بود. به نظر جاه طلب نمی‌رسید. در پی شهرت و خودنمایی نبود، هر کاری که می‌کرد به آن باور داشت. بعد از آزادی، وقتی کتابش *حماسه مقاومت* را خواندم از مبالغه‌گویی‌های آن تعجب کردم. با روحیه‌ای که من از/شرف می‌شناختم جور در نمی‌آمد. ولی دیگر او را ندیدم تا پرسش‌هایم را با او درمیان بگذارم.

بعد از فرار/شرف، در واقع ساواک مادر و خواهرش را به گروگان گرفته بود. مادر/شرف که بهروز پسرش زیر شکنجه جانباخته بود، زیر فشار و سختگیری‌ها به کلی مستأصل بود. از تبریز آمده بود ملاقات دخترش، فارسی هم بلد نبود. با این همه، می‌کوشید روحیه‌اش را حفظ کند. روح‌نگیز خواهر/شرف با این که یک سال و خرده‌ای بود که همسرش *کاظم سعادت* زیر فشار ساواک برای همکاری، خودکشی کرده بود، روحیه‌ای قوی و جسور داشت. دائم مواظب حال بقیه بود و از هیچ چیز گله‌ای نمی‌کرد. به خاطر همین روحیه مبارز و مقاوم، او را در جمهوری اسلامی، در تبریز سر هیچ و پوچ کشتند.

بعدها شنیدیم صدیقه رضایی وضعیت بند زنان را برای فرار، مناسب یافته بود و وظیفه سازمان دادن فرار/شرف و ناهید را به عهده گرفته بود. برای برنامه فرار، تیم چند نفره‌ای تشکیل داده بود.

در سال ۵۳ همه افراد تیم فرار دستگیر شدند. حلیمه، عفت و خانم معصومه

شادمانی که همگی مجاهد بودند به زندان افتادند، شکنجه‌های سختی را از سر گذراندند و به حبس‌های طولانی مدت از ۱۵ سال تا ابد محکوم شدند. شکنجه‌های وحشتباری که خانم شادمانی از سرگذراند و مقاومت بی‌نظیرش میان زندانیان زن و مرد، حتی میان شکنجه‌گران زبانزد بود. خانم شادمانی مقاوم و تزلزل ناپذیر، سال ۶۰ در زندان جمهوری اسلامی اعدام شد، برخی هم می‌گویند خودکشی کرد.

بعد از فرار /شرف وضع بند ما در زندان به کلی تغییر کرد. یک هفته از ماجرای فرار نگذشته سرهنگ آباده، رئیس زندان را معزول و در عشرت آباد زندانی کردند. هیچ‌گاه نفهمیدیم بر سرش چه آمد. حسن آقا، نگهبان دم در را هم به نه ماه زندان محکوم کردند. سرهنگ فهیم را با دو معاون جدید، بجای رئیس قبلی منصوب کردند. مادر رقیه با لهجه شیرین ترکی اسم او را گذاشته بود «الفهیم». درست برخلاف رئیس قبلی که می‌کوشید تا آن‌جا که ممکن بود با ما راه بیاید و پای ساواک را به زندان باز نکند، رئیس جدید و دو معاونش دیگر بدون اجازه ساواک آب هم نمی‌خوردند. تیموری رئیس کل زندان قصر هم معزول و جایش تیمسار محرری و معاونش بهزادی را آوردند که سختگیری‌ها و کینه توزیشان علیه زندانی‌ها زبانزد بود. از کمیته که به قصر باز گرداندمان، دوباره ممنوع‌الملاقات شدیم و روزنامه و کتاب را هم که در مبارزه‌ای طولانی به دست آورده بودیم، از دست دادیم. همه وسایلمان را بردند. حتی چیزهایی که برای خودمان بافته بودیم، مبادا از نخ کامواها برای فرار استفاده کنیم. ماندیم هشت یا نه نفر، بی هیچ وسیله و امکان حداقلی در آن اتاق کوچک و تنگ. خورشید ظل ظهر که بر توری فلزی پنجره می‌تابید، اتاق همچون کوره آتش داغ می‌شد و ما از نفس می‌افتادیم.

برای فرار از گرمای اتاق مرتب در می‌زدیم و از نگهبان می‌خواستیم ما را بفرستد به دستشویی. دستشویی هم خودش درد سر جدیدی شده بود. دیگر حق نداشتیم از دستشویی رئیس استفاده کنیم، از مستراح عمومی زندان استفاده می‌کردیم که به راستی غیر قابل استفاده بود. بایستی از پله‌های نمور و تاریک زیر زمین، که کثافت همه جای آن را پوشانده بود خودمان را می‌رساندیم به مستراح. همه جا و همه چیز آلوده به مدفوع بود، از زمین و در و دیوار گرفته تا شیر آب. بدتر این

که یک چنین جای پر از کثافت و آلوده‌ای، محل روابط جنسی بین پاسبان‌ها و زن‌های عادی و فاحشه‌ها بود. درخفا.

ما ترجیح می‌دادیم تا جای ممکن از مستراح رفتن خود داری کنیم. در اتاق را که برای دستشویی باز می‌کردند، در گوشه‌ای از راهرو مخفی می‌شدیم، نفسی تازه می‌کردیم و دوباره به اتاق باز می‌گشتیم.

در این سختگیری‌ها و فشارها، تماس با زن‌های عادی هم برای ما مشکل شده بود. حتی وقت هواخوری هم اجازه نداشتند به پنجرهٔ اتاق ما نزدیک بشوند. به فاصلهٔ زیادی از پنجره نردهٔ آهنی چیده بودند. با این همه، خیلی از آنها پشت نرده‌ها جمع می‌شدند و برای ما آوازهای خاص خودشان را می‌خواندند و می‌رقصیدند. به خصوص از آن آوازهایی که علیه سرلشگرها و تیمسارها ساخته بودند. ما هم از پشت پنجره برایشان دست تکان می‌دادیم و تشکر می‌کردیم. شب‌ها دم پنجره به صدای بلند برامان آواز می‌خواندند، *دل من در غریبی دیوانه می‌شه / یکی همدرد من پیدا / نمی‌شه / یکی همدرد من یوسف زلیخا / کلیدش گم شده پیدا نمی‌شه ...*

ساعت هواخوری آنها که می‌شد، پشت پنجره می‌نشستم و دقیقه شماری می‌کردم. دیدن آنها و شگردهای ناشیانه‌ای که برای نشان دادن همبستگی‌شان به کار می‌گرفتند، برایم خوشایند بود.

چه کسی باید فرار می‌کرد؟

رقیه

هنگام فرار /شرف، طرح نقشه و سازماندهی فرار از بیرون، برای ما ناشناخته بود. بعدها گفته می‌شد که مسئولیت آن را صدیقۀ رضائی با توافق و راهنمایی رهبران مجاهدین در زندان مرده‌ها به عهده داشت. این موضوع امروز هم برای من خیلی روشن نیست، چون هیچ وقت در پی آن نبوده‌ام.

ناهدید که با مجاهدین در ارتباط بود، ایده فرار را آنهم به شکل سؤال و حتی به طنز با ما مطرح کرد. ما موضوع را جدی گرفتیم. شاید هم ناهید و /شرف از پیش صحبت‌هایی در این باره با هم داشته‌اند. اما آنچه برای من روشن است این است که ناهید، /شرف، شهین و من طرح داخلی فرار را ریختیم و آن را سازمان دادیم. پیش از هر چیز، باید برای نو روز ۵۲ اجازه ملاقات حضوری می‌گرفتیم. توانستیم با نامه به رئیس زندان و تهدید به اعتصاب غذا، اجازه ملاقات حضوری را بدست آوریم. قرارمان بر این بود که در ملاقات حضوری وسایل فرار (چادر، کفش و پول) توسط برخی خانواده‌ها به داخل آورده شود و نحوه مشخص فرار تعیین شود. قرار بود در مرحله اول /شرف و ناهید همراه خانواده‌ها از زندان خارج شوند و بعد اگر فرصت جور شد من و شهین.

بجز ما چهار نفر، /کرم هم در جریان فرار قرار گرفت. هم به او اعتماد کامل داشتیم، هم اینکه به خاطر پرونده سبکش قرار بود به زودی آزاد شود. اگر هنگام فرار با خطر روبرو می‌شدیم، /کرم تنها کسی بود که می‌توانست بعد از آزادی راز ما را به بیرون منتقل کند. طرح موضوع با او از همین رو بود.

دو روز که از ملاقات حضوری گذشت، ناهید از حضور فردی ناشناخته در میان ملاقات کنندگان به شک افتاد. قرار شد از میزان خطر بکاهیم و فقط به فرار /شرف و ناهید اکتفا کنیم.

تصمیم قطعی برای اینکه چه کسی از میان ما فرار کند و چه کسی بماند، به بحث‌های طولانی منجر شد. /شرف بر فرار من پافشاری می‌کرد، و من بر فرار /شرف. هر دو به رهایی دیگری فکر می‌کردیم. در این میان آن که می‌ماند چه برسرش می‌آمد، در درجه دوم اهمیت قرار داشت. این برخورد، برای من یکی از جلوه‌های خوب رفاقت و فداکاری بود. سرآخر برای اینکه همدیگر را متقاعد کنیم، قرار شد پیش از هر چیز مصالح جنبش را در نظر بگیریم. این بار نظر هر چهار نفر ما بر این شد که چون /شرف نام شناخته شده‌ایست، فرار او از جنبه تبلیغات، بیشتر به نفع سازمان تمام خواهد شد. چنین شد که /شرف رضایت داد فرار کند.

روز چهارم یا پنجم عید، /شرف توانست با چادر سیاه، همراه خانواده‌ها خود را به بیرون از محوطه قصر برساند. اما ناهید دم در توسط یکی از نگهبان‌ها شناخته و دستگیر شد.

بجز /اکرم، همه ما را برای بازجویی به کمیته بردند. مادر و خواهر /شرف را هم دستگیر و راهی کمیته کردند. در کمیته، نقشه و نحوه فرار /شرف را از من می‌خواستند و من همواره یک پاسخ را تکرار می‌کردم، «اگر از نقشه فرار اطلاع داشتم، دیوانه نبودم که خودم را گیر شما بیندازم و بقیه عمرم را در زندان تلف کنم!» ظاهراً پاسخ من برای بازجوها قانع کننده بود.

در کمیته فکرم پیش /اکرم بود. پس از یکماه، ما را که به قصر بازگرداندند /اکرم را در اتاق نیافتیم. در عوض با زنی جوان و فرزند خردسالش روبرو شدیم که گویا اهل عراق بود. اتاق پر از آشغال شده بود و لای همه رختخواب‌ها شپش گذاشته بود. نه خودش را می‌شست، نه فرزندش را. زجر کشیده و آشفته احوال بود. ما در عین اینکه خودش و فرزندش را تر و خشک می‌کردیم، برای انتقال او به بند دیگر هم تلاش می‌کردیم. زن با گریه‌ها، فریادها و حملات جنون آمیزش خواب و راحت را از ما گرفته بود. معلوم نبود به چه قصدی او را به اتاق ما آورده بودند. به قصد آزار ما یا آزار /اکرم؟ بالاخره او را از اتاق ما بردند. دیگر از سرنوشتش خبری بدست نیاوردیم.

تحریم‌ها و ممنوعیت‌ها

عاطفه

ویدا، فکر کنم اوایل خرداد ۵۲، پس از فرار/شرف بود که تو را هم منتقل کردند به زندان قصر. پیش از آن در باره تو چیزهایی شنیده بودیم. از طریق خانواده‌ها و شهین که یک هفته با هم در اوین گذرانده بودید. روزی که تو را آوردند به قصر، به بازرسی بدنی تن ندادی و تا شب در دفتر زندان ماندی. رخداد مهمی بود برای ما. سابقه نداشت که کسی به بازرسی بدنی تن ندهد.

مرتب در می‌زدیم برای رفتن به دستشویی، آفتابه به دست از جلو دفتر افسرنگهبان رد می‌شدیم و با ایما و اشاره تو را تشویق می‌کردیم به مقاومت. به بازرسی بدنی تن ندادی تا شب شد. ما از رقیه خواستیم که دم پنجره برایت آواز بخواند. وقتی بعد از فرار/شرف، دو باره صدای رسا و زیبایی رقیه با آوازِ آمان/آمان /ایلمکچی بالام/ او ندور که دوقونور سن قیر سن /اورگ سسین بوقازیندا بوقور سن / آمان گزل ... از پشت پنجره بلند شد، زندان در سکوتی عمیق فرو رفت و زن‌های عادی دم پنجره‌ها به گوش نشستند.

بالاخره، آخر شب مجبور شدند پزشک زندان را بیاورند تا از تو بازرسی بدنی کند. پس از آن بود که تو را آوردند به اتاق ما. ما سفره را پهن کرده بودیم و منتظرت نشسته بودیم برای شام خوردن.

وارد اتاق که شدی قیافه و رفتارت به نظرمان عجیب و نا آشنا می‌آمد. نا آشنا که نه، همان قیافه و رفتار بورژواها را تداعی می‌کردی. بعد هم نشستی سر سفره و بدون ملاحظه چندین تخم مرغ را یکی پس از دیگری خوردی. در حالی که غذای شب ما نفری یک تخم مرغ و تکه‌ای نان بود. بخش زیادی از نان‌ها را هم خوردی. داشتی همه جیره ما را یکجا می‌خوردی!

ما با تعجب تو را نگاه می‌کردیم، اما چیزی نمی‌گفتیم. اصلاً نمی‌دانستیم چه

قضاوتی بکنیم. همه رفتار و کارهای تو به نظرم غیرانقلابی می‌آمد و متناقض با آنچه درباره‌ات شنیده بودیم. به خصوص که از خانواده‌ها شنیده بودیم کوبا هم رفته‌ای. اما قوز بالا قوز، وقت خواب رفتی یک ملافه از آن دسته ملافه‌هایی برداشتی که چند ماه بود گوشه اتاق ما خاک می‌خورد و کسی به آن دست نمی‌زد. / اشرف پهلوی که قرار بود از زندان بازدید کند، آن ملافه‌های تمیز و اطو کرده را هم محض خالی نبودن عریضه داده بودند به ما. ما هم استفاده از آن را تحریم کرده بودیم و با همان پتوهای سربازی که تا به آن دست می‌زدیم اتاق پر از پرز می‌شد، سر می‌کردیم. استدلالمان هم این بود که «این نوع وسایل لوکس» ما را فاسد می‌کند. مثالمان هم پرویز نیکخواه بود، حالا نمی‌دانم چطور و از کجا شنیده بودیم که گویا او بعد از تحمل بازجویی و مقاومت در برابر شکنجه در اثر زندگی مرفه‌ای که در زندان برایش درست کرده بودند، نظرش را تغییر داده بود. و به گفته نعمت میرزا زاده، بار را از شانه تحمل هشته/ و اینک چون سائلان سمج/ در کوچه‌های باور مردم پرسه می‌زند...

اما تو یکی از ملافه‌ها را رویت انداختی و بعد از ما پرسیدی، «چرا از ملافه‌ها استفاده نمی‌کنی؟»

همه شروع کردیم به من و من، یکی در آن میان گفت، «بی ملافه راحت‌تریم.»

تو هم انگار نه انگار، بلند شدی یک ملافه دیگر هم برداشتی و زیرت را هم ملافه انداختی. آن شب حیرت زده و بدون یافتن پاسخی به رفتار سؤال برانگیز تو خوابیدم. بعدها شنیدم که دیگران هم، اگر نه دقیقاً مثل من، اما در مورد تو کما بیش با احساسی متناقض روبرو شده بودند.

تا چند روز، هنگام هواخوری در حیاط، مانده بودیم با تو چه بکنیم! از قیافه و حرکات و هیکل شق و رقت زیاد خرسند نبودیم و نگران از این که زن‌های عادی، که همیشه از پنجره‌های طبقه دوم ما را نگاه می‌کردند، تو را یک بورژوا تلقی کنند. چند روز متوالی اونیفورم را با یک اونیفورم کهنه‌تر و رنگ و رو رفته‌تر عوض کردیم. اما فایده نکرد، قیافه و رفتارت همان بورژوا ماند که ماند.

روزی که یک آقای فکلی با پسر بچه ده یازده ساله‌ای وارد حیاط زندان شدند،

ما دم پنجره جمع شده بوديم و به قيافهٔ سوسول و فُکل يقه‌اش می‌خنديديم. وقتی گفتي آنها دايی و پسرته هستند به کلی جا خورديم. تو را که به دفتر بردند نمی‌دانستيم چه بگويم و چه قضاوتی بکنيم، ترجيح داديم سکوت کنيم. وقتی به اتاق برگشتی با چشمانی پر از اشک شوق تعريف کردی که پسرته را برای تشويق به نوشتن عفو و بازگشت به زندگی خانواده به دیدنت آورده بودند. اما او در لحظه‌ای که رئيس و دايی‌ات حواسشان نبود، آهسته به تو گفته بود، «برای من هيچ کاری نکنی‌ها! هر چه به نظر خودت درست‌تره بکن.»

چند هفته‌ای از آمدنت که گذشت ما را قانع کردی که از آن ملافه‌های کذايی تحريم کرده استفاده کنيم. به طوری که بعد از مدتی حتی پذيرفتيم پشت و روی پتوهای پرزدار را ملافه بدوزيم. اما تا سال‌های آخر هم خيلى‌ها از ملافه‌دوزی و ملافه‌شویی که تو رايج کرده بودی، به دلايل متفاوت، دلخور بودند. بالاخره خريد پاره‌ای از نیازهامان را از فروشگاه هم پذيرفتيم، به ويژه شير برای کسانی که از بیماری معده رنج می‌بردند. و البته خريد چهارتا سيگار روزانه برای تو را هم پذيرفتيم. از اواخر سال ۵۲ سيگاری‌های دیگری هم به بند ما اضافه شدند، با همان جيرهٔ چهار تا. بعد هم با سماجت، بيشرمان را قانع کردی هم دارو از خانواده‌ها بگيريم، هم نوار بهداشتی از فروشگاه بخريم. پيش از آن ما حاضر نبوديم به پزشک زندان مراجعه کنيم. حتی دارو و وسايل بهداشتی را هم به حساب رفاه و آسایش می‌گذاشتيم. می‌گفتيم، «در زندان وسيله و امکانات وجود ندارد، ما هم زندانی هستيم و شرايط آن را بايد پذيريم.»

اما تو هم به تدريج، احتمالاً تحت تأثير فضا، نه تنها به بسیاری از اين ممنوعيت‌ها تن دادی، بلکه خودت هم مدافع برخی از اين ممنوعيت‌ها شدی. تا به آخر هم استفاده از رنگ‌های شاد، به ويژه قرمز یا استفاده از کرم نرم کنندهٔ پوست در ميان ما تحريم بود و تو هم آن را پذيرفته بودی.

اما اوایل که به قصر منتقل شدی در ميان اسباب‌هايت یک کرم هم بود. گفتيم، «اين کرم رو نبايد در زندان مصرف کنی!» آنی تصميم گرفتيم آن وسيلهٔ لوکس را از اتاقمان خارج کنيم و هر چه زودتر برسانيم به دست یکی از زنان عادی. دم در، آمدی نزديک و آهسته به من گفتي، «اين کرم قيمتش خيلى گرونه، به کسی

بده که قدرش رو بدونه!»

بیشتر از آن چیزی نمی‌خواستیم!

تابستان ۵۲ بود. هوای اتاق از تابش خورشید نیمروز به توری پنجره، مثل کوره داغ و دم کرده بود. هرکدام در گوشه‌ای، روی زیلو ولو شده بودیم و نای حرکت نداشتیم. ناگهان صدای ناله و ضجه زنی از حیاط بلند شد، به زحمت خودمان را به پشت پنجره کشانیدیم. معاون بد خو و جدید زندان، زنی را با طناب به میله والیبال روبروی اتاق ما بسته بود و شلاق می‌زد.

با دیدن آن صحنه فجیع در آن گرمای طاقت فرسا، بی‌اختیار فریادهای اعتراض همچون شعله‌های آتش از گلومان بیرون جهید. فریادهای ما هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، ضربه‌های شلاق معاون محکم‌تر و سریع‌تر بر بدن نحیف و لخت زن فرود می‌آمد.

کلافه و مستأصل، تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که محکم بکوبم به در اتاق. به محض آن که در باز شد، دهان خانم یگانه، نگهبان آن روز را از پشت سر با دو دست محکم گرفتم و رو به همبندی‌ها فریاد زدم، «بیایید بیرون، بیایید بیرون!» همه بی‌لحظه‌ای مکث از اتاق آمدند بیرون. خانم یگانه را که با هیکل لخت و چاق، موهای زرد حنا زده و ژولیده‌اش پشت در غش کرده بود، در راهرو باقی گذاشتیم و دویدیم به حیاط. یکسره به سمت معاون یورش بردیم و شلاق را از دستش بیرون کشیدیم. کمترین مقاومتی از خود نشان نداد، حیرت زده و ترسیده به ما خیره مانده بود. بندهای دست و پای زن را باز کردیم، اما زن از ترس و حیرت از کنار میله تکان نخورد. زن‌های عادی که دم پنجره جمع شده بودند، خاموش به صحنه می‌نگریستند. صحنه بی‌سابقه‌ای که هیچ کس از سر در نمی‌آورد.

خود ما هم از واکنش غیر مترقبه و سریع خودمان سر در نمی‌آوردیم. وسط حیاط تازه به خود آمده بودیم که حالا چه بکنیم؟ خاموش و بی‌حرکت ایستاده بودیم. یکی گفت، «بریم کنار دیوار بشینیم»، بی‌حرف رفتیم و نشستیم.

مدتی گذشت تا معاون به خود آمد و با چند تا فحش زن را که همچنان کنار میله ایستاده بود و از ترس می‌لرزید فرستاد توی ساختمان. خودش هم با ظاهری آرام و ساکت رفت توی دفتر.

نه از قبل نقشه‌ای در سر داشتیم، نه در آن وضعیت قادر به تصمیم‌گیری بودیم. در سکوت منتظر ماندیم، تا چه پیش آید. بعد از چند دقیقه معاون برگشت و با لحنی آرام از ما خواست که تا رسیدن رئیس برگردیم به اتاقمان. همه با هم گفتیم، «نه، همین جا می‌مونیم تا رئیس برسه.» واکنشی بود خود بخودی و بی‌نقشه. انگار بی‌هیچ تبادل نظری متوجه شده بودیم که کارمان بیخ پیدا خواهد کرد و قصد کرده بودیم تا به آخر محکم بایستیم. سختگیری‌های بعد از فرار/شرف در آن اتاق تنگ و در بسته، دیگر تحمل ناپذیر شده بود. در انتظار وقایع از جا نجنبیدیم.

معاون به کلی دستپاچه شده بود. مرتب می‌رفت به دفتر و با رئیس تلفنی تماس می‌گرفت و با لحنی ملایم از ما می‌خواست که به اتاق باز گردیم. رفته رفته، اما لحنش عوض شد و شروع کرد به تهدید. تهدیدهایش به نظرمان اغراق آمیز می‌آمد. خاموش، اما مصمم از جا تکان نخوردیم.

هیچکس نقشه‌ روشنی در سر نداشت. اما در حیاط ماندیم. هوا می‌رفت به طرف غروب و در خنکای سایه دیوار کمی جان گرفته بودیم.

تنها تصمیمی که توانستیم بگیریم این بود که حساب سه همبندی نو جوان دبیرستانی را که پرونده سبک‌تری داشتند و هنوز دادگاهی نشده بودند، از حساب خودمان جدا کنیم. هر سه چند متری از ما فاصله گرفتند. نوید خواهر ناهید بود و میترا بلبل صفت و زهره شانه‌چی. میترا و زهره چند ماه پس از آزادی به چریک‌های فدایی پیوستند و هر دو در اواخر سال ۵۴ در درگیری و محاصره خانه‌های تیمی جان باختند.

خورشید روبه غروب بود که ناگهان در آهنی حیاط با سر و صدا باز شد و سربازهای گارد زندان ریختند تو. سی چهل نفر می‌شدند. سرنگهبان/اسماعیلی شروع کرد به قدم زدن جلو ما و با لحنی تهدید آمیز دستور داد که، «تا بد ندیدین برگردین تو اتاق!» تا آن زمان با یک چنین لحنی با ما حرف زده بود. معلوم بود که این بار قصد دارند ما را مرعوب کنند. بی‌اختیار از جا پریدم، با یک دست باطوم/اسماعیلی را

گرفتم و با دست دیگر زدم زیر کلاهش که افتاد زمین. لحظه‌ای همه در برابر واکنش غیر مترقبه من مبهوت ماندند، حتی خودم.

فرمانده گارد به خود آمد و دستور حمله داد. با تمام قوا ریختند سرمان. شروع کردیم به فرار از زیر دست و پایشان و به دویدن در حیاط، سربازها به دنبلمان. یکباره فریاد یا / امام حسین، یا قمر بنی هاشم زن‌ها از پنجره‌ها بلند شد. می‌دویدیم و شعار می‌دادیم. از همه شعارها بامزه تر شعار «خون میک» بود که رقیه درجا ساخته بود و ما هم مرتب آن را تکرار می‌کردیم. به قول شهین با زبان ترکیش کار دست ما داده بود.

کش مکش و فرار از دست سربازهای گارد و طنین فریاد یا قمر بنی هاشم، یا / امام حسین زن‌ها حیاط را انگار به صحنه کربلا تبدیل کرده بود. و ما پرانرژی‌تر و مصمم‌تر با فریاد و شعار می‌دویدیم و همدیگر را از دست گاردها نجات می‌دادیم.

نمی‌دانم درست چه مدتی طول کشید که همه از نفس افتادیم. سرانجام من و شهین و رقیه را انداختند تو اتاق ملاقات و بقیه را تو اتاق بند. هنوز چند دقیقه از رفتن گاردها و خوابیدن سر و صداها نگذشته، فریادهای خشماگین و نیمه هیستریک همبندی‌ها از آن طرف حیاط بلند شد. من که قوی‌تر و چاق‌تر بودم، چمباتمه کنار دیوار نشستم و رقیه که لاغر و دراز بود، رفت روی کولم تا از سوراخ پنجره کوچک چسبیده به طاق با بقیه تماس بگیرد. از آن بالا مرتب به من و شهین گزارش می‌داد که بقیه توی اتاق دارند با سینی غذا می‌کوبند به توری پنجره و فریادهای عجیب و غریب می‌زنند. معلوم نبود که چه می‌گویند. بعد از او شهین رفت رو کولم. تا جایی که یادم می‌آید، تو بودی و ناهید، عاطفه گرگین، ماهرخ، نسرین و یکی دو نفر دیگر که متأسفانه نامشان را به یاد نمی‌آورم؛ به اضافه سه جوانی که به خاطر پرونده‌شان خود را از ماجرا کنار نگه می‌داشتند.

نمی‌دانم چند ساعت جیغ‌های هیستریک کشیدید و با سینی به توری پنجره کوبیدید. به کلی مهار خودتان را از دست داده بودید. شب دیر وقت بود که بالاخره سرهنگ فهیم، رئیس زندان وارد حیاط شد و یکراست با دو معاونش آمد به اتاق بند. همه را از اتاق بیرون کرد و به پاسبان‌ها دستور داد همه وسایل اتاق را جمع کنند و بریزند بیرون. از پنجره اتاق ملاقات با تعجب دیدیم که سر به زیر و ساکت به اتاق برگشتید. رئیس تهدیدتان کرده بود که اگر کلامی بگویید، این بار همان زن را جلو

چشم همه آن قدر شلاق خواهد زد تا جان بسپارد. از ترس دامن زدن به فاجعه، مهر سکوت بر لب زده بودید.

آن شب، ماجرا به همین جا ختم شد. تازه وقتی آمدیم بخوابیم متوجه شدیم در آن اتاق ملاقات هیچ وسیله‌ای نداریم. مجبور شدیم تا صبح روی سیمان کف اتاق از این دنده به آن دنده شویم. صبح زود که رقیه را دو باره فرستادیم دم پنجره، خبر داد که تصمیم گرفته‌اید اعتصاب غذا کنید. از خوشحالی چنان از جا پریدم که نزدیک بود رقیه را از روی کولم بیندازم روی توری وسط اتاق و سر و دستش را بشکنم.

برای در آمدن از آن وضعیت اسفبار، راهی جز اعتصاب نمانده بود. مرگ یکبار، شیون یکبار. کلی تشویقتان کردیم. به جز سه دانشجوی جوان، همگی رسماً اعلان اعتصاب کردند. سرهنگ فهیم خون خونش را می‌خورد. منتظر این یکی نبود. با تهدیدهای شب قبل، فکر می‌کرد حسابی می‌خس را کوبیده. حالا مانده بود با یک مشت زن اعتصابی چه بکند.

مرتب معاون دوش را که آدم خوشخوتری بود، به اتاق می‌فرستاد تا از وضعیت اتاق باخبر شود. اما شما یکدندگی می‌کردید. می‌خواستید رئیس کل زندان‌ها، تیمسار کمانگر را ببینید.

روزهای اول از پنجره اتاق ملاقات و پنجره اتاق بند، دسته جمعی یکی از ترانه‌های گیلکی را با شعر جدیدی متناسب با فضای آن سال‌ها می‌خواندیم، ممد علی / ممد علی / تو ندارنی بخوری / اوشون سگ گوشت خوره / بی بشیم فریاد بوییم تا آزاد بوییم / آزاد بوییم ...

رئیس، اعتصاب غذا را به جد نمی‌گرفت و فکر می‌کرد چند تا زن ضعیف، زیاد طاقت نمی‌آورند. یکی از معاون‌هایش می‌کوشید گاه با تهدید، گاه با بی‌اعتنایی و گاه با گاز زدن خیار و پخش عطر مطبوع آن، اعتصابی‌ها را از خر شیطان پایین بیاورد. زنان عادی هم تا حدودی از شلوغی‌ها و رقص و آوازهای همیشگی دست کشیده بودند. حیران و منتظر که چه پیش می‌آید.

اعتصاب، برخلاف حساب و کتاب رئیس، دوازده روز ادامه پیدا کرد. ماه‌رخ که دچار بیماری گواتر بود، حالش رو به وخامت گذاشته بود، اما رئیس و معاون‌ها به روی خودشان نمی‌آوردند. بالاخره شبی که یکی از اعتصاب‌کننده‌ها که یادم نیست تو

بودی یا کس دیگر، به عمد خودش را با ورزش از پا در آورد و ظاهراً غش کرد. مجبور شدند پزشک بیاورند. حسایی ترسیده بودند.

فردای آن روز بود که طرف ظهر تیمسار کمانگر، رئیس کل زندان‌ها همراه چندین مقام ارتشی و سرهنگ فهیم با سر و صدا و کبکبه وارد حیاط زندان شدند و یگراست رفتند برای مذاکره بر سر شکستن اعتصاب.

دیدن چنین صحنه‌ای برای زنان عادی بی‌سابقه بود. تا ماه‌ها بعد صحنه را با جزئیات بازگو می‌کردند که، «این همه تیمسار و سرهنگ آمده بودن برای مذاکره با سیا سیا. تازه سیاسیا حاضر نبودن با اونا حرف بزنی!»

راست می‌گفتند. فقط وقتی رئیس زندان تیمسار کمانگر را معرفی کرد، خواست‌ها مطرح شده بود که عبارت بودند از؛ بازگرداندن رقیه و شهین و من به بند، باز گذاشتن درِ اتاق، برخورداری از روزنامه و کتاب و سر آخر در خواست یک بادبزن دیواری یا سقفی.

کشاندن پای رئیس کل زندان‌ها و آن همه تیمسار و سرهنگ برای آن درخواست‌های ناچیز، که امروز به نظرم مسخره می‌آیند، آن زمان برای ما امری عادی بود. بیشتر از آن چیزی نمی‌خواستیم.

با این همه، پس از آنکه ما را بازگرداندند به اتاق و اعتصاب شکست، زدند زیر قولشان. درِ اتاق را فقط یک وجب باز گذاشتند. یک باد بزن کوچک بالای دیوار نصب کردند که موتورش مثل بخاری داغ می‌شد و قابل استفاده نبود. از روزنامه و کتاب هم تا چند ماه بعد خبری نشد ...

در عوض، سرهنگ فهیم برای زهر چشم گرفتن، شروع کرد به مقررات سخت‌تری بر خانواده‌ها اعمال کردن و دائم پاپیج ما شدن. به قول مادر رقیه، «نافهیم» هر روز با دو معاونش به سراغ ما می‌آمد و مرتب بهانه می‌گرفت و هارت و پورت راه می‌انداخت. بالاخره هم یک روز، وقت ناهار وارد اتاق شد و به بهانه نامعلومی شروع کرد وسط سفره قدم زدن و با لگد ظرف برنج را به هوا پرتاب کردن ...

هیچ وقت نتوانستم علت سکوت همگی را در برابر چنین اهانتی بفهمم. اولین باری بود که همگی با هم در برابر رئیس سکوت می‌کردیم. شاید از اعتصاب غذا و درگیری و کشاکش‌های بی‌نتیجه خسته شده بودیم، شاید از گرما و زندگی سخت در

آن چار دیواری تنگ توانمان تحلیل رفته بود. هر چه هم در برابر اهانت‌های رئیس بیشتر سکوت می‌کردیم، او تندتر و اهانت‌بار تر با ما برخورد می‌کرد.

چند ماه بعد، به ساختمان جدید که منتقلمان کردند و جمیعتمان به سی‌چهل نفر رسید، قپی‌های رئیس بیشتر شد و بیشتر دور برداشت. هر روز با معاون‌هایش توی راهرو قدم می‌زد و دستورهای مختلف صادر می‌کرد. به خصوص برای جوان‌های تازه از راه رسیده که، «پتوها را باید آنکاده کنین!»، «توی راهرو اجازه ندارین از طشت رختشویی استفاده کنین!» و غیره. با اینکه هیچ کس به دستورهایش عمل نمی‌کرد، اما همچنان در برابرش به سکوت ادامه می‌دادیم. تا این که یکی از روزها که رئیس توی راهرو با لگد زد زیر طشت کسی که داشت رخت می‌شست، یکباره صدای شهین در بند پیچید که، «مردکه احمق، گمشو برو بیرون!» رئیس و معاونش در جا خشکشان زد. ما همگی بی‌لحظه‌ای مکث از بالای تخت‌ها تق و تق پریدیم پایین و دور رئیس حلقه زدیم. رنگ رئیس مثل گچ سفید شده بود. حلقه را در سکوت، مثل گرگ‌هایی که به طعمه نزدیک می‌شوند، تنگ تر می‌کردیم و رئیس وحشت زده عقب عقب می‌رفت تا از در خارج شد. و ما حیرت زده از کار خودمان به همدیگر خیره ماندیم. نمی‌دانم اگر از در بیرون نمی‌رفت با او چه می‌کردیم؟ اما این را می‌دانم که وقتی فشارها و سخت‌گیری‌ها از حد می‌گذشت، واکنش‌ها و همبستگی میان ما، به رغم همه اختلاف‌ها و تفاوت‌ها، شدیدتر و قوی‌تر می‌شد. انگار به امری شرطی تبدیل شده بود.

سرهنگ فهیم دیگر هرگز به بند پا نگذاشت. او را بعد از دو هفته از کار برکنار کردند. در عوض، چند ماهی با رئیس جدیدی سر و کار پیدا کردیم که کلی به بهبود وضع بند کمک کرد. بعضی از همبندی‌ها نامش را گذاشته بودند رئیس خوبه.

بخش دو

۱۳۵۲-۱۳۵۴

۱ - دستگیری و بازجویی؛
کمیته مشترک، اوین

آموزگاری و مبارزه چریکی

صد بقیه

با مرضیه / احمد / اسکویی در خوابگاه دخترانه دانشسرای عالی سپاه دانش آشنا شدم. سال ۴۶-۴۷ بود. هیچ نمی دانستم که از هواداران فعال مبارزه مسلحانه است. از همان دیدار اول، مجذوب رفتار متین و صمیمیش شدم. داشتم وسایلم را در گنجی مرتب می کردم که از کنارم رد شد و گفت، «تمام این کتابهایی که با خودت آوردی خوندی؟»

در پاسخش به طنز گفتم، «نه، آوردم نشون بدم!» خندید و هیچ نگفت. علاقه به کتاب خوانی نقطه اشتراکی شد برای نزدیکی و دوستی میان ما.

مرضیه در تبریز آموزگار بود و به دنبال فضایی بازتر به دانشسرا آمده بود. من هم از شیراز آمده بودم و آموزگار بودم. پس از سه سال آموزگاری در شهر شیراز و حومه، توانسته بودم در کنکور دانشسرای عالی سپاه دانش قبول شوم. به عنوان بورسیه در خوابگاه بزرگ و سر سبز دانشسرا، بخش دختران زندگی می کردم.

شهر تهران به کلی با آنچه من می شناختم و دیده بودم تفاوت داشت. افق زندگی گشادتر و رنگین تر بود. در شیراز در محله فقیرنشین جنوب شهر زندگی می کردیم، هر چند سطح زندگی ما نسبت به محله مرفه بود. پدرم کارشناس امور ساختمانی اوقاف و باستان شناسی بود و در جریان ملی شدن صنعت نفت طرفدار مصدق. از کودکی رفته رفته با برخی رفتارهای سیاسی نظیر گوش کردن به رادیوهای خارجی، کتاب و روزنامه خوانی و... آشنا شده بودم. در دبیرستان هم دبیری داشتم به نام خانم نیکزاد که مسائل سیاسی را به نحوی سر کلاس مطرح می کرد. وقتی در اعتصاب معلم ها در اردیبهشت سال ۴۰، دکتر ابوالحسن خانعلی به ضرب گلوله پلیس به قتل رسید، خانم نیکزاد با لباس مشکی در کلاس حضور یافت و علت اعتراض و اعتصاب معلم ها را در تهران برایمان توضیح داد. در آن سال ها، به هر دری زده بودم

تا بلکه با محفلی سیاسی رابطه برقرار کنم. مدتی هم در محفلی مذهبی فعال بودم، اما کنجکاویم ارضا نشده بود و در پی روابط بازتری بودم.

وقتی به حرفه آموزگاری روی آوردم، هر روز به گونه‌ای مستقیم‌تر و ملموس‌تر با بی‌عدالتی‌های اجتماعی روبرو و از این که کاری از دستم ساخته نیست، بی‌تاب‌تر می‌شدم. می‌دیدم در تدارک «جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی» مبالغ‌ه‌نگفتی خرج می‌کنند، در حالیکه شهر شیراز از کمبود بیمارستان، دبیرستان و دبستان رنج می‌برد. حتی ما که آموزگار بودیم، برای رفتن به مدرسه‌ای در حومه شهر از وسیله نقلیه محروم بودیم. وضع شاگردها از ما آموزگاران هم بدتر بود. برخی‌شان گرسنه و دچار بیماری‌های ناشی از فقر و نبود بهداشت بودند. به کارم و شاگردهایم علاقه داشتم، اما دلم می‌خواست در دنیایی بازتر و افقی روشن‌تر زندگی کنم. کنجکاو بودم و در حد امکان کتابخوان. دانشسرای عالی در تهران امکان زندگی در دنیایی جدید را برایم فراهم آورده بود.

آشنایی با مرضیه برایم غنیمتی بود. او آدمی بود رُک، بی‌پروا، در عین حال مدبر، پیگیر و بهره‌مند از دانشی عمومی. دیری نگذشت که از اعتبار و محبوبیتی ویژه در میان دانشجویان برخوردار شد. نخست به نمایندگی از طرف دختران انتخاب شد، سپس به نمایندگی از طرف همه دانشجویان. آنهم با رأی علنی که امری بی‌سابقه بود.

خارج از دانشسرا نیز از روابط گسترده‌ای برخوردار بود. در تبریز با محفل صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در ارتباطی نزدیک بود. با برخی از خانواده‌های زندانیان، از جمله مادر سلامت رنجبر، ارتباط داشت. با یوسف آلیاری و فرج سرکوهی دوست بود. در تکثیر و پخش دفاعیه شکرالله پاک نژاد که آلیاری مخفیانه از زندان بیرون آورده بود، نقش داشت. برای بدست آوردن جزوه و کتاب به هر در و دیواری می‌زد.

انجمن فرهنگی ایران و شوروی، در خیابان وصال را - برای دیدن فیلم و شنیدن سخنرانی - از طریق او شناختم. رفتن به تئاتر را - که آن روزها نمایشنامه‌های ساعدی و برشت بیشتر از همه به صحنه می‌آمد - از او آموختم. حتی با سخنرانی‌های علی شریعتی در حسینیه ارشاد، از طریق او آشنا شدم. و همو بود که برای ساعدی و هزارخانی در دانشسرا سخنرانی ترتیب می‌داد و...

جزوه‌ها و کتاب‌هایی که با زحمت و پیگیری بدست می‌آورد، با دست و دلبازی خاصی میان دوستانش پخش می‌کرد. گرچه در آن سال‌ها برخی کتاب‌های برشت، جک لندن یا ناظم حکمت و... در بازار پیدا می‌شد، اما بسیاری از کتاب‌ها «ضاله» به شمار می‌آمدند و ناگزیر مخفیانه دست به دست می‌گشتند. مرضیه خطر چنین کاری را به جان می‌خرید. برخی از صورت جلسات مجلس چهاردهم، دفاعیه مصدق، تاریخ هجده ساله آذربایجان، سردار جنگل، قیام افسران خراسان... حتی اعلامیه‌های خمینی و پاره‌ای جزوه‌های دستنویس نظیر مطالبی از کوبا، انقلاب در انقلاب رژیس دیره و... را، که رد و بدل آنها خطرات بیشتری در برداشت، از طریق مرضیه به دست آوردم.

در فضای خفقان و سرکوب آن سال‌ها، مرضیه در آشنایی بسیاری از جوانان حول و حوش خود با اندیشه‌های مارکسیستی و چپ آن دوران، مبارزات رهایی بخش جهانی و تاریخ ایران و جریان‌های سیاسی موجود نقش مؤثری داشت.

دهه ۴۰، در میان دانشجویان - دست کم در فضای دانشسرا که من بهتر می‌شناختم - مطالعه و شناخت از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. در عین حال ارزش‌ها و معیارهای اخلاقی و فرهنگی منعطف‌تری غالب بود، طرز پوشاک هم آزادتر و بازتر بود. بعدها در دهه ۵۰، با گسترش مبارزه مسلحانه در میان فداییان از یک سو و مجاهدین از سوی دیگر بود که «عمل» اهمیت بیشتری از «تئوری» یافت. همچنین معیارها و ارزش‌های اخلاقی و فرهنگی تنگ‌تر و انعطاف‌ناپذیرتری هم بر فضای سیاسی غالب شد. در دهه ۴۰، نه تنها مطالعه و «تئوری» اهمیت بیشتری از «عمل» داشت، بلکه طرز پوشاک، معیار و ارزشی به حساب نمی‌آمد. حتی روابط میان دانشجویان دختر و پسر هم به نسبت آزادتر بود. در آن سال‌ها، مرضیه هم گرچه ساده می‌پوشید، اما با گیس‌های بلند بافته و کت و دامن یا شلوار خوش دوختش، دختر شیک‌پوش و آراسته‌ای به حساب می‌آمد. پس از سال‌های ۵۰، و در زندان قصر بود که با سختگیری‌ها و پیراهن گشاد و آستین بلند جریان‌های چپ و طرز پوشش خاص مجاهدین روبرو شدم. طرز پوششی که در انقلاب رواج بیشتری یافت. به طوری که بعد از آزادی، حتی بلوز آستین کوتاهی که چند صباحی به تن داشتم برای بعضی رفقا عجیب و ناشایست می‌نمود.

سال ۵۰ که آخرین سال تحصیل من در دانشسرا بود، فضای شور و تحرک انقلابی فراگیر شده بود. سایه سنگین ترس از ساواک کم رنگ شده بود و تب و تاب سیاسی در میان دانشجویان بارزتر و آشکارتر به چشم می‌خورد. پس از جریان سیاهکل، وقتی عکس‌های /امیر پرویز پویان و تعدادی از چریک‌ها به عنوان «صد هزار تومانی‌ها» در روزنامه‌ها به چاپ رسید، پاره‌ای از دانشجویان فکر و ذکر دیگری نداشتند جز این که ردی برای پناه دادن و مخفی کردن چریک‌ها بدست بیاورند. تبلیغات ساواک به ضد خود تبدیل شده بود. پچ پچ کمک و پناه دادن به چریک‌ها رفته رفته در میان دانشجویان راس‌تر به گوش می‌رسید. تا بدانجا که ساواک تصور می‌کرد /شرف دهقانی را، که پس از دستگیری برادرش بهروز مخفی شده بود، مرضیه در خوابگاه پنهان کرده است و به خیال یافتن /شرف شبانه به خوابگاه دختران ریخت و همه وسایل و گنج‌ها و تخت‌ها را زیر و رو کرد. اما علیه مرضیه سند و مدرکی نیافتند.

تب و تاب مبارزه علیه رژیم در میان دانشجویان هر روز به اشکال و بهانه‌های مختلف شدت می‌یافت. در آن سال با دستگیری دو تن از دانشجویان، چنان فضایی به وجود آمد که خواست آزادی آنها، منجر به اعتصاب غذای جمع بزرگی از دانشجویان شد. آنهم اعتصاب غذای خشک. مرضیه از سازمان دهندگان پیگیر اعتصاب و مورد اعتماد بیشتر اعتصاب کنندگان بود. پس از دو روز اعتصاب، دکتر کاظم زاده، وزیر علوم با هلیکوپتر به دانشگاه آمد. خواست با اعتصاب کنندگان مذاکره کند، اما هیچ کس تحویلش نگرفت. ولی فقط وقتی مهندس فیوضات، رئیس دانشسرا قول آزادی رفقایمان را داد، حاضر شدیم اعتصاب را بشکنیم. پس از مدتی آن دو دانشجو آزاد شدند، لیکن دیری نگذشت که فیوضات را از ریاست معزول و بیرجندی را به جای او منتصب کردند. از آن پس فشار و بگیر و ببند شدت یافت.

با این همه، جریان سیاهکل، آغاز مبارزه مسلحانه و عکس‌های «صد هزار تومانی‌ها» برای ما صدای ترک برداشتن پایه‌های رژیم بود. تصورمان این بود که روی آوردن به عملیات مسلحانه از هر دست - ایجاد انفجار، شکستن شیشه، تخریب هر آنچه متعلق به دولت یا بورژوازیست - به معنای متزلزل کردن پایه‌های رژیم و هموار کردن راهی است به سوی نور و امید. به مرور مبارزه خشونت‌باری میان جوانان و

پلیس و ساواک شکل گرفت که هر روز به ابعادی جدید و گسترده فرامی‌روید. ما به «انقلاب سفید» و پاره‌ای اصلاحات، از جمله حق رأی برای زنان چندان توجهی نداشتیم. بیشتر خواهان لغو قانون کاپیتولاسیون بودیم که در اعلامیه‌های خمینی هم می‌خواندیم. در آن زمان چیزی کمتر از «انقلاب سرخ» پذیرفتنی نبود. فرم به دست هرکس و با هر محتوایی پیشاپیش رد شده بود. با همین تفکر بود که به این نتیجه رسیده بودیم که نه نتایج اصلاحات به نفع مردم است و نه رأی دادن ما تأثیری دارد.

در عوض وقتی به سینما می‌رفتیم و مجبور بودیم با «سلام شاهنشاهی» بپاخیزیم، وقتی از رادیو می‌شنیدیم که *منوچهر اقبال* و *اسدالله علم* و دیگران خود را «چاکر و غلام حلقه به گوش و خانه زاد» شاه می‌خوانند، وقتی می‌دیدیم مسئولیت تنها سازمان و تشکل زنان را/شرف پهلوی به عهده دارد، وقتی با غیر قانونی شدن اجتماعات رو برو می‌شدیم، وقتی می‌دیدیم در میهن خودمان از هیچ حقوقی برخوردار نیستیم و در تصمیمات سرنوشت‌ساز، حق هیچ دخالتی نداریم و... خونمان به جوش می‌آمد و راهی جز پیوستن به مبارزه مسلحانه در چشم انداز نمی‌دیدیم. یا باید به آن همه خفت و خواری و بی‌عدالتی تن می‌دادیم یا به مبارزه مسلحانه می‌پیوستیم. هیچ جریان با تجربه و با درایت و در عین حال برخوردار از قاطعیت سیاسی علیه آن همه تحقیر و بی‌عدالتی به چشم نمی‌خورد. مبارزه مسلحانه و «جنبش نوین انقلابی» تنها صدایی بود که ما را به خود فرامی‌خواند. صدایی که طنین آن از سراسر جهان، از کوبا، فلسطین، ویتنام، ترکیه و عمان نیز به گوشمان می‌رسید.

ما این صدا را دورا دور می‌شنیدیم، بی‌آنکه تحلیلی دقیق از وضعیت کوبا، ویتنام یا چین داشته باشیم یا حتی گذری به آن سرزمین‌ها کرده باشیم. شاید اگر تجربه و درایت سیاسی کافی می‌داشتیم، شاید اگر تاریخ و ریشه‌های فرهنگی جامعه خودمان را بخوبی می‌شناختیم، تعمق بیشتری می‌کردیم و بجای نسخه برداری مغشوش، راه دیگری می‌یافتیم.

در پایان سال تحصیلی ۵۰، مرضیه را برای «سین جیم» به یکی از خانه‌های ساواک فراخواندند. به دلیل سوابق فعالیتش در دانشسرا از یک سو مورد تهدیدهای

ساواک قرار گرفته بود، از سوی دیگر مورد تطمیع بیرجندی رئیس جدید دانشسرا. روزی بیرجندی در حضور من به مرضیه قول داد که، «اگر دست از مخالفت برداری، تو رو نماینده مجلس می‌کنم.»

مرضیه به این تطمیع تن نداد. بالاخره او را به عنوان آموزگار ابتدایی به یکی از دهات اسکو در آذربایجان تبعید کردند.

من نیز به شیراز بازگشتم و در مرکز سپاه دانش دختران به عنوان دبیر آغاز به کار کردم. مرضیه که در تبعید بود، ناگزیر «قرار»ش را با مصطفی شجاعیان به من واگذار کرد. با اینکه چندان چیزی از فعالیت گروه شجاعیان و نادر شایگان نمی‌دانستم، در عمل با گروه آنها در تماس قرار گرفتم. اولین قرارم با مصطفی در نیمه دوم سال ۵۰ در تهران اجرا شد. مرا «چشم بسته» به خانه‌ای برد و جزوه مبارزه مسلحانه هم *استراتژی، هم تاکتیک و رد تئوری بقاء* را در آنجا خواندم. در قرارهای بعدی نیز جزوه‌های دیگری در باره *چه گوارا*، جنبش چریکی در کوبا و بولیوی و... را توانستم بخوانم. همچنین ساختن مهر جعلی و تکثیر با پلی کپی دستی را یاد بگیرم.

اما تداوم این وضعیت، مخاطره انگیز و مشکل بود. با مرضیه تصمیم گرفتیم برای استقرار در تهران، در کنکور فوق لیسانس دانشسرای عالی تهران شرکت کنیم. هر دو در کنکور قبول شدیم و تابستان را در اتاقی که مرضیه با نام جعلی کرایه کرده بود گذراندیم.

خانه تیمی

ساواک گویی دست از سر مرضیه برداشته بود. ما نیز برای ادامه تحصیل در دانشسرای عالی، سرانجام به طور رسمی و علنی خانه‌ای اجاره کردیم. مصطفی هم خیلی اوقات به آن خانه می‌آمد و چند روزی می‌ماند. صبا بیژن زاده هم که در آن زمان دانشجو بود و در خوابگاه زندگی می‌کرد، به آن خانه می‌آمد. به مرور دانستم که گروه شجاعیان و نادر شایگان در حین تدارک مبارزه مسلحانه در صدد ایجاد جبهه‌ای از فداییان و مجاهدین و روحانیون رادیکال هستند.

در آن خانه برنامه ورزش مرتب اجرا می‌شد. کاراته هم تمرین می‌کردیم. جعل اسناد و شناسنامه، طرز کار با اسلحه، طرز ساختن کوکتل مولوتف را می‌آموختیم. اما مصطفی به الگو برداری قانع نبود و بیشتر در باره کتابی به نام انقلاب که خودش نوشته بود با ما صحبت می‌کرد. بدنبال تئوری انقلابی نوینی بود. نه تنها حزب توده را رفرمیست و غیر انقلابی می‌دانست، بلکه به لنین هم انتقاد زیادی داشت، به ویژه در مورد خالی کردن پشت جنبش جنگل در گیلان. در عین حال معتقد به این بود که در ایران فقط از طریق یک جبهه گسترده با مذهبی‌ها، می‌توان به سرنگونی رژیم دست یافت. کتابش را بعدها با عنوان شورش تکثیر کرد و بر خلاف انتظارش، محملی شد برای جدلی تند و اختلافی شدید با چریک‌های فدایی.

در مناسبات میان ما، مصطفی نقش رهبر و فرمانده را داشت و ما نقش سرباز و شاگرد. او مخفی و مسلح بود، نویسنده و تئوریسین بود. ما دانشجویانی بودیم که به صورت عادی و علنی زندگی می‌کردیم. در واقع، کسی نبودیم. در عین حال، ناگزیر باید ضوابط مخفی کاری و امنیتی را هم رعایت می‌کردیم. طبعاً این ضوابط مانعی بود در راه ایجاد مناسباتی دموکراتیک. از یک سو خود ما آن ضوابط خشک نظامی را، آنهم با رعایت مخفی کاری، پذیرفته بودیم و جز اطاعت حقی برای خود قائل نبودیم. از سوی دیگر مصطفی برای مخفی کاری و ندادن اطلاعات، اهمیت ویژه‌ای قائل بود، در حد افراط. مثلاً وقتی می‌خواست جریان فرار رضا رضائی را از زندان برای ما بگوید - که به گمانم در آن طرح دست داشت یا به طور مستقیم در جریان بود - آنقدر مبهم‌گویی کرد و قضیه را پیچاند که چندان چیزی دستگیرمان نشد.

ما هم در باره جزئیات برنامه سیاسی گروه پرسشی نمی‌کردیم و چیز چندانی نمی‌دانستیم. فقط به نحوی کلی می‌دانستیم که گروه ما در پی تدارک و انجام عملیات مسلحانه است با هدف یاری رساندن به ایجاد جبهه‌ای متحد، چیزی شبیه به سناریوی انقلاب کوبا. با این تفاوت که مصطفی در جبهه مورد نظرش برای نیروی مذهبی مجاهدین، اهمیت ویژه‌ای قائل بود. در مقدمه نوشته‌هایش در کنار گفته‌های مارکس و لنین، غالباً از آیه‌های قرآن و گفته‌های علی در نهج البلاغه نیز نقل قول می‌آورد، نظیر «جاء الحق و زهق الباطل» (حق می‌آید و باطل به قهقرا می‌رود). در عین حال انقلاب سوسیالیستی در یک کشور را نفی و رد می‌کرد. از این جنبه، به

گمان من، نظراتش به نظرات تروتسکی نزدیک بود.

نادر که از این جنبه با مصطفی بسیار هم عقیده بود می‌گفت، «پس از انقلاب

در ایران، می‌ریم و در کشورهای دیگه انقلاب می‌کنیم»

اما این که پس از سرنگونی رژیم شاه، در آینده چگونه حکومتی باید یا می‌تواند قدرت را در دست بگیرد، برای ما و به احتمال قوی برای مصطفی و نادر هم روشن نبود. ما بیش از هر چیز به فداکاری و ایثار و «عمل انقلابی» می‌اندیشیدیم. سال‌ها گذشت تا در عمل فهمیدیم که آرمانخواهی پر شور ما با واقعیت‌های زمینی زندگی اجتماعی، فرسنگ‌ها فاصله دارد.

تا زمانی که در آن خانه و در پوششی علنی زندگی می‌کردیم، از امنیتی نسبی برخوردار بودیم. با دوستان دانشگاهی و خویشاوندان رفت و آمد داشتیم و با در و همسایه سلام علیک و بده بستان‌های اولیه. پرده پنجره‌ها روزها باز بود و صدای موسیقی بلند. هیچ جای شکی برای ساواک باقی نگذاشته بودیم. اما وضعیت زندگی عادی و علنی ما رفته رفته با شک‌ها و بدبینی‌های مصطفی رنگی دیگر گرفت. رفت و آمد با دوستان و خویشان محدود شد، پرده پنجره‌ها شبانه روز بسته می‌ماندند و... مصطفی به همه کس و همه چیز مشکوک بود، به راننده‌های تاکسی، به پسر همسایه که از آمریکا آمده بود و کارش ترومپت زدن بود، به همسایه‌های طبقه بالا و...

شب، نادر هم ناگهان همراه مصطفی آمد به خانه ما. پس از پچ پچ کوتاهی با هم، از ما خواستند مقداری از وسایل را جمع کنیم و با آنها برویم. یکی یک کپسول سیانور هم به هر کدام ما دادند تا در دهانمان بگذاریم و در صورت بروز خطر خودکشی کنیم. آن شب، صبا هم پیش ما مانده بود. اولین باری بود که نادر را می‌دیدم. به احتمال قوی مرضیه می‌دانست قضیه چیست. او تا حدودی در تصمیم‌گیری‌ها شرکت داشت. اما من و صبا بخودمان اجازه ندادیم حتی سؤال کنیم. هر سؤالی، می‌توانست به رو شدن مسئله‌ای امنیتی دامن بزند. در سکوت از تصمیمی که به ما ابلاغ شده بود اطاعت کردیم. با اینکه پذیرش چنین مناسباتی، با فکر امروز تصور ناپذیر می‌نماید. ولی در شرایط و فضای مبارزاتی آن روز، خلاف آن به ذهنم خطور نمی‌کرد. یا باید آن مناسبات را می‌پذیرفتی یا از مبارزه مسلحانه دست می‌کشیدی. راه دیگری نمی‌شناختیم.

کپسول سیانور در دهان از خانه بیرون آمدیم. می دانستیم که به هر دلیل اگر سیانورمان فاسد شده باشد یا نتوانیم از آن استفاده کنیم، باید دست کم دوازده ساعت زیر شکنجه مقاومت کنیم. این کار آسانی نبود، به طوری که سال‌های ۵۵ و ۵۶، چریک‌های فدایی لزوم مقاومت را به حد اقل تقلیل داده بودند. با این همه، در تمام آن سال‌ها ندامت زیر شکنجه امری نابخشودنی بود و از این جنبه، سیانور اهمیت ویژه‌ای داشت. ما پذیرفته بودیم که ندامت کردن، پای تلویزیون رفتن یا حتی کناره‌گیری و به اصطلاح بریدن، خیانت است. از میان بردن رفیق یا «نارفتنی» که خواسته یا ناخواسته سدی یا خطری برای ادامه مبارزه به حساب می‌آمد، امری موجه بود.

سال‌ها بعد، به تجربه دانستم که گاه مرز «شهید» و خائن به مویی بند است. کسانی بودند که اگر هنگام دستگیری سیانورشان فاسد نشده بود یا به زور از دهانشان در نمی‌آوردند، نه اطلاعاتی می‌دادند و نه نادم می‌شدند.

آن بار پس از دو روز دوباره به خانهٔ علنی خودمان بازگشتیم. من و مرضیه و صبا همچنان به عنوان دانشجو به زندگی علنی ادامه می‌دادیم. اما پس از مدتی، من به عنوان «پوشش» و در نقش همسر یکی از رفقا به خانه‌ای تیمی نقل مکان کردم. لیکن، موقعیت علنی خودم را با رفتن به دانشکده حفظ کرده بودم و گاه به مرضیه و صبا هم سری می‌زدم. اما این وضعیت دیری نپایید. پس از مدتی مرضیه و صبا هم آن خانه را تخلیه و هر کدام به جای نامعلومی نقل مکان کردند. به گمانم طبق نقشهٔ مصطفی آن دو هم به عنوان «پوشش» به دوخانهٔ تیمی دیگر رفته بودند، گرچه مرضیه در موقعیت تصمیم‌گیرنده هم بود.

از آن پس، با از دست دادن آن خانه که محملی برای زندگی علنی به شمار می‌آمد، ناگزیر از رفتن به دانشکده نیز خودداری کردیم و بی‌خبر از دوستان و خویشان به زندگی مخفی روی آوردیم. با غیبت نامنظره‌مان، همه را در جستجوی خودمان بسیج کردیم و شک ساواک را علیه خودمان برانگیختیم.

در خانهٔ تیمی ما، که سه چهار ماه بیشتر دوام نیاورد، تنها زن من بودم و نقش «پوشش» را داشتم. بقیه را به جز با اسم مستعار نمی‌شناختم، در تصمیم‌های

بالا هم شرکت نداشتیم. اما بیژن و حسن و عبدالله و نادر از قبل همدیگر را می‌شناختند. کافی بود یکی دستگیر شود و خطر بقیه را تهدید کند، که چنین هم شد.

زندگی مخفی، در چار دیواری خانه می‌گذشت. انگار دیگر به جامعه و شهر، حتی به محله تعلق نداشتیم. هزاران هزار رشته، تعلق خاطر و دلبستگی که مرا به زندگی وصل می‌کرد، محدود شده بود به رابطه با چند همخانه. تازه با آنها هم گفتگوها محدود بود. نه گذشته و خاطرهٔ مشترکی با هم داشتیم، نه اینکه می‌شد راجع به گذشته و هویت خودمان چیزی بگوییم. مسیر زندگی و گذشته‌مان باید از نظر امنیتی برای یکدیگر مخفی می‌ماند. گویی هویت اصلی خودمان را از دست داده بودیم. خودم را غریبه و تنها حس می‌کردم. با استفاده از موسیقی یا کتاب می‌کوشیدم با گذشته‌ام رابطه برقرار کنم، لیکن شدنی نبود. فقط با این اندیشه که روزی در آینده ایده‌ال‌هایمان تحقق خواهد یافت، می‌توانستم آن فضای خفقان‌آور را تحمل کنم.

اوایل برنامهٔ مشخصی نداشتیم، جز نیم ساعت ورزش در اتاق‌های در بسته. ولی به مرور در حیاط خلوت خانه، آزمایشگاهی ساختیم برای تهیهٔ مواد منفجره. چندین گونی پوکهٔ نارنجک دست‌ساز از پیش در آن خانه وجود داشت که بدرد یک‌گردان می‌خورد. گویا مصطفی با یکی از دوستانش که ریخته‌گری داشت آن پوکه‌ها را درست کرده بودند. در هوای گرم اردیبهشت هر روز دو پیت نفت می‌خریدیم و زیر سقف یونولیت حیاط خلوت، ساعت‌ها مشغول حرارت دادن ترکیبی از چند اسید برای ساختن اسید پیکریگ به قصد پر کردن پوکه‌ها با آن ترکیب بودیم. اسید پیکریگ ساخته شده را هم ناشیانه در همان دو اتاقی نگه‌می‌داشتیم که می‌خوابیدیم. برای این کار پرمخاطره که ممکن بود به انفجاری عظیم منجر شود، به جز جزوهای که در اختیار داشتیم، نه به وسایل لازم مجهز بودیم و نه تجربه‌ای داشتیم. نه تنها قطره‌هایی که به تصادف روی دست یا پایمان می‌ریخت پوست و گوشت را از میان می‌برد، بلکه در اثر تنفس گاز سمی که از آن ترکیب به وجود می‌آمد، به مرور رنگ پوست و موها رو به زردی گذاشت و به تورم مفاصل دچار شدیم.

پس از مدتی برای پیشگیری از مسمومیت، به پیشنهاد نادر، یک لیتر شیر به

جیره روزانه اضافه کردیم. ولی چاره ساز نبود. تا اینکه دستگیر شدیم.

غروب پنجم خرداد ۵۲، حسن رومینا پس از آنکه نادر را سر قرار نیافت، نگران به خانه باز آمد. شتابان برخی اسناد و وسایل اولیه را جمع و خانه را ترک کردیم. پیش از این نیز پیش آمده بود که در اثر اشتباه یا سوءتفاهم، خانه را شتابان ترک کرده باشیم. من و بیژن آن شب را در اتاق تک نفره او گذراندیم و صبح رفتیم سر «قرار اضطراری» عبدالله، دیدیم «علامت سلامتی» زده. ما هم برای او «علامت قرار» گذاشتیم. با خیال راحت برای غذا خوردن رفتیم به کافه‌ای در چهار راه پهلوی. خسته و کوفته. سیانور را از دهان در آورده بودیم و منتظر غذا بودیم که ناگهان فوجی ساواکی ما را محاصره کردند و در یک چشم بهم زدن انداختندمان توی اتومبیل. در بازجویی‌ها و زیر شکنجه دانستم که به دنبال دستگیری عبدالله و کشته شدن نادر شایگان، حسن رومینا و نادر عطائی و دستگیری تعدادی دیگر، گروه شعاعیان - شایگان ضربه‌ای کاری خورده. پس از مدتی باقی مانده گروه، از جمله مصطفی و مرضیه و صبا با مادر شایگان و سه فرزند خرد سالش ابوالحسن، ارژنگ و ناصر به سازمان چریک‌های فدایی پیوستند.

مادر شایگان در اسفند ۵۲ دستگیر شد و شکنجه‌های سختی از سر گذراند. به گمانم اولین زنی بود که محکوم به زندان ابد شد و دو فرزند ده و یازده ساله‌اش، ارژنگ و ناصر در ۲۶ اردیبهشت ماه ۵۵ در محاصره یک خانه تیمی کشته شدند.

در خرداد ماه ۵۳ که گروه ما را برخلاف انتظار بازجو، از کمیته به دادگاه دوم فراخواندند، خبر کشته شدن مرضیه را از زبان دادستان شنیدیم. چنان منقلب شده بودم که بی‌اختیار فریادی از گلویم برخاست. رفقای که کنارم نشسته بودند، دستپاچه مرا به آرامش دعوت کردند و گفتند شاید کلکی در کار باشد. به خودم مهار زدم و بی‌صبرانه در انتظار پایان کار نشستم. تنها به این فکر بودم که به سلولم بازگردم و در خلوت خودم بگریم. اما به محض آن که به کمیته رسیدم، مرا به بازجویی بردند. بازجوییم، هدایت ما را دید عکس جسد مرضیه و شیرین معاضد را پرت کرد توی صورتم. هر دو، نیمه لخت بودند. هر دو، دهانشان سیاه و چهره زیبایشان دگرگون

شده بود. سیانور دهانشان را سوزانده بود. چادر و کفش‌ها و اسلحه‌شان در کنارشان بود. از حرف‌های بازجو دستگیرم شد که در اردیبهشت «قرارشان» از طرف اعضاء محفلی در تبریز لو رفته. زار زار می‌گریستم و نمی‌توانستم چشم از عکس‌ها بردارم. هدایت مرتب تکرار می‌کرد، «آره، گریه کن! عذاب وجدان داری، گریه کن! اگر سال پیش قرار مرضیه را داده بودی، الان در کنارت زنده بود!»

بعد از آن بود که بازجویی‌های دوره دوم من، با دستگیری تعدادی از رفقای سابق، از نو آغاز شد. در شرایطی سخت‌تر، چون این بار همه همدیگر را می‌شناختیم. خبر کشته شدن مصطفی شجاعیان را در بهمن ماه سال ۵۴ در روزنامه خواندم. او که در همان ابتدا در پی پاره‌ای اختلاف‌ها، که هیچگاه دقیقاً ندانستم بر سر چه بود، پس از مدت کوتاهی از چریک‌های فدایی جدا شده بود، گویا در خیابان شناسایی و کشته شده بود.

صبا بیژن زاده هم در اسفند ماه ۵۵ در یک درگیری خیابانی کشته شد.

پس از انقلاب، هنگامی که برای اولین بار به گورستان بهشت زهرا رفتم با دیدن نام هریک از این انسان‌های پاک‌باخته برسنگ قبری با عنوان «شهید»، اندوهی سنگین قلبم را فشرده. انسان‌هایی که هر کدام می‌توانستند منشاء خدمات با ارزشی در جامعه و محیط خویش باشند. امروز از خود می‌پرسم، اگر زنده می‌ماندند در باره آن دوره چه فکر می‌کردند و امروز منشاء چه دگرگونی‌های فکری می‌بودند؟

دل من که به اندازه یک عشق است
به بهانه‌های ساده خوشبختی خود می‌نگرد
و به آواز قناری‌ها

فروغ

عمل انقلابی!

فریده

چند سالی که در اروپا بودم همه جا حرف از مبارزه بود. مبارزه ویتنامی‌ها، فلسطینی‌ها، آمریکای لاتینی‌ها و... در میان دانشجویان ایرانی خارج کشور نیز مبارزه در ایران و زندان‌های آن دهان به دهان می‌گشت. می‌دانستم که مبارزه مسلحانه در ایران آغاز شده است، بی‌آنکه از کم و کیف آن با خبر باشم.

در آن سال‌ها، مسئله بر سر اندیشیدن به مسائل سیاسی نبود، مسئله بر سر «عمل انقلابی» و مبارزه مستقیم بود. اقدام عملی و مستقیم سیاسی به موضوعی جهانی، همه‌گیر و حیاتی تبدیل شده بود و تغییر جهان، دغدغه هر روزه بسیاری از ما جوانان. به نظر می‌رسید، همه چیز با سرعتی سرسام آور رو به انحطاط می‌رود. آدم‌هایی مثل من هم، با آن که فعالیت سیاسی مشخصی نداشتیم، اما خود را «متعهد» می‌دانستیم. متعهد در برابر نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که فکر می‌کردیم با استقرار سوسیالیسم از میان می‌رود. همکلاسی‌های آلمانیم حتی گاه با پرچم سرخ سر کلاس می‌نشستند، کسی هم جلوشان را نمی‌گرفت. من هم مثل بیشتر همکلاسی‌هایم فقط استاد‌های پیشرو و متعهد را قبول داشتم و *والتر بنیامین* و *برتولت برشت* جزو درس‌های مورد علاقه‌ام بود. مثل بیشتر دوستانم در مخالفت با الگوی شوروی و استالینیسیم، به الگوی چین پناه برده بودم، بی‌آنکه اطلاع دقیقی از آن داشته باشم. همیشه یک «کتاب سرخ» *مائوتسه تونگ* در کیف داشتم و کلمات قصار آن را بارها می‌خواندم و از بر می‌کردم. در سخنران‌هایی که جوانان آلمانی ترتیب

می‌دادند، شرکت می‌کردم. به جلسات کنفدراسیون دانشجویان ایرانی می‌رفتم و... خواه ناخواه در جریان موضوعات مهم سیاسی روز قرار می‌گرفتم. اما مثل بیشتر دوستان و همکلاسی‌هایم، افکارم به نقل قول و شعار متکی بود تا به تأمل، اندیشیدن و شناختن پیچیدگی‌های این جهان. ما بر این باور بودیم که جهان را می‌توانیم تغییر دهیم. تغییری ریشه‌ای تا ستم و افکار فاشیستی از جهان رخت بریندد.

در این حال و هوا بودم که در تابستان ۵۲ به ایران باز گشتم. پیش از هر چیز به دنبال خانه‌ای برای کرایه کردن بودم. پدر و مادرم در شمال شهر زندگی می‌کردند. اما برای من، آدم‌ها به دو دسته شمال شهری و جنوب شهری تقسیم می‌شدند. می‌خواستم از جنوب نشین‌ها باشم. گیرم به تنهایی در یک خانه. خانه‌ای در خیابان ژاله پیدا کردم، اما هنوز در آن مستقر نشده، در منزل یکی از دوستانم دستگیر شدم. تنها بودم. داشتم برای بقیه شام درست می‌کردم که دوتا مرد در زدند و گفتند از طرف ساواک آمده‌اند. یکیشان چاق و قوی هیکل بود و دیگری که تو دماغی حرف می‌زد، کوتاه قد و نسبتاً لاغر. بعدها دانستم شخص شخیص عضدی و رسولی (نوذری) هستند. اما در آن لحظه رفتار مطمئنشان به نظرم مضحک آمد. گفتند، فقط چند سؤال از من دارند. بی‌خیال و بی‌هیچ آمادگی سوار ماشین آنها شدم. فکر می‌کردم چند تا سؤال می‌کنند و زود به خانه بر می‌گردم. وسط راه چشم‌هایم را با یک لنگ بستند و سرم را رو به پایین خم کردند تا از بیرون دیده نشوم. از این کارها و حرکات خشن‌شان حیرت کردم، اما ساکت ماندم و به روی خودم نیاوردم.

ماشین که توقف کرد، دستم را گرفتند و بردند تو یک ساختمان و انداختنم توی یک سلول. از دیدن سلول وحشت برم داشت. تنگ و تاریک و کثیف بود. چند روزی گذشت تا فهمیدم آنجا کمیته مشترک است. نمی‌دانم شب را چگونه تا صبح به سرآوردم. فردای آن روز نگهبان کتی روی سرم انداخت، دستم را گرفت و برد به اتاق بازجویی. عضدی، شروع کرد به بازجویی. از پرسش‌های عجیب و غریبش حیرت کردم. از فعالیت‌های کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا می‌پرسید، از سازمان انقلابی حزب توده و رهبران‌ش می‌پرسید. چشم‌های تیزش به حیوان درنده‌ای

می‌مانست. احساس می‌کردم همین الان است که بجهد به سرم و مرا بدرد. از ترس نگاهش نمی‌کردم و او مرتب می‌غرید، «سرت رو بلند کن و به من نگاه کن!» نمی‌دانم چه مدتی در آن اتاق بازجویی از وحشت به خود لرزیدم. از آنجا بردندم به سلولی که چند زندانی دیگر هم بودند. چندین بار دیگر هم به همان ترتیب از من بازجویی و سؤال‌های بی‌ربط کردند. اما شکنجه‌ام نکردند. به نظر می‌رسید که خودشان هم می‌دانند چندان اطلاعی در باره پرسش‌هاشان ندارم.

حدود دو ماهی در آن سلول نگه‌م داشتند. با زندانی‌های مختلفی آشنا شدم. همه جوان‌های نوزده بیست ساله. بیشترشان فدایی بودند و مجاهد. یکی دو نفر توده‌ای و یک نفر طرفدار چین هم شناختم. اما در سلول، هیچ کس از فعالیت و تعلق گروهی خودش حرفی نمی‌زد. کسی هم کنجکاوی نمی‌کرد. هم می‌ترسیدیم، هم فعالیت‌های سیاسی و مخفی دیری نبود که رایج شده بود و کسی درست نمی‌دانست کجای کار است. در آن سلول هر چه بود همدلی بود و همبستگی. فقط در زندان قصر که تعلقات گروهی و مرزبندی‌ها جای همدلی را گرفت، از گرایش‌های سیاسی همسلول‌های سابقم با خبر شدم.

در کمیته ترس بود و فریاد و پاهای زخمی و آس و لاش. حسابی خدمت بعضی از همسلول‌هایم رسیده بودند. بعد از بازجویی له و لورده برمی‌گرداندنشان به سلول. حسابی حالیم شده بود که قضایا به آن سادگی‌ها هم که تصور می‌کردم نیست و به این زودی‌ها آزادم نخواهند کرد. شاید هم به همین خاطر انداخته بودندم آنجا تا بادم بخوابد. از خیر رفتن به دانشگاه هم، که برایم اهمیت زیادی داشت، گذشتم و ناچار پذیرفتم که زندانی سیاسی هستم. اما برای چه مدت؟ مسیر زندگی‌م به کلی عوض شده بود.

ما در آن سلول تنگ و کثیف دو متر در دو متر، شب و روز می‌کوشیدیم زندگی را برای همدیگر تحمل پذیرتر کنیم. به بیمارها و زخمی‌ها بیشتر می‌رسیدیم، برای رفتن به دستشویی کمک‌شان می‌کردیم و در آن فرصت کوتاه لباس‌های خونیشان را با آب سرد می‌شستیم. داروهای مسکن را، اگر می‌توانستیم به هزار کلک از نگهبان بگیریم، به بیمارها می‌دادیم ... و برای هم داستان‌های شخصی و احیاناً عشقی‌مان را تعریف می‌کردیم. می‌کوشیدیم با مسخره بازی و شوخی از درد و ترس

همدیگر بکاهیم. زری (زهر) یکی از همسلولی‌های جوان و مذهبی‌مان صحنه‌هایی را با لال‌بازی برایمان بازی می‌کرد. هر بار که داستان عروسپیش را در کوهنوردی با ادا و لال‌بازی نمایش می‌داد، از خنده ریسه می‌رفتیم. همسر جوانش، روزی در کوهنوردی، با خواندن صاف و ساده یک خطبه او را به عنوان زن دوش به عقد خود در آورده بود. این نحوه ازدواج به نظرم خیلی کار عجیب و مدرنی می‌آمد. آن هم از طرف کسانی که رعایت نجس و پاکی و حجاب و پوشش اسلامی را در آن وضعیت ناجور هم لحظه‌ای فراموش نمی‌کردند. در آن زمان نمی‌دانستم که صیغه و خطبه عقد و این جور مسائل مربوط به مذهب، چه پیامدها و چه مشکلات اجتماعی می‌توانند به همراه بیاورند.

از کارهای دیگرمان تماس‌گیری با سلول‌های اطراف بود. همسلولی‌های کتک خورده و شکنجه دیده ما با روحیه‌ای قوی در همه کارها شرکت می‌کردند. به جز سلول ما، در بقیه سلول‌ها، همه زندانی‌ها پسرهای جوان دانشگاهی یا دبیرستانی بودند. ما با آنها یا از طریق مورش، یا از طریق بلند حرف زدن با نگهبان‌ها تماس برقرار می‌کردیم. گاه نیز که چشم نگهبان‌ها را دور می‌دیدیم، برای هم آواز می‌خواندیم. بعضی از همسلولی‌ها در مورش زدن مهارتی عجیب داشتند و بعضی در آواز خواندن صدایی دلنشین. اما قرآن خواندن و اذان گفتن آزاد بود. صدای خوش قرآن خوانی پسر سلول وسطی راهرو که بلند می‌شد، سکوت همه جا را می‌گرفت. در فضای سنگین و خشن کمیته، در آن صدای دلنشین رمز و رازی نهفته بود که همچون مرهمی بر دل می‌نشست. تا فرصتی دست می‌داد از «پسر سلول وسطی» درخواست می‌کردیم که دوباره بخواند. اما جز آن روزها هیچ گاه چنین احساسی به قرآن و اذان نداشتیم.

گاه ما هم برای پسرها آواز می‌خواندیم. من هم چند بار برایشان خواندم. یک بار که *بِلاّ چاو* (bella cao/ bella cao) سرود پارتیزان‌های ایتالیایی را می‌خواندم، بقیه سلول‌ها در سراسر بند با من دم گرفتند. چه احساس لذت بخشی. اما رسولی از دماغم در آورد و به خاطر خواندن *بِلاّ چاو* چندین بار با آن صدای تو دماغیش مرا مواخذه کرد. دیگر تا حدودی ترسم ریخته بود و جسارت پیدا کرده بودم. این را هم یاد گرفته بودم چطور پاسخی بدهم که زیاد برایم درد سر درست نشود.

در سلول کناری، هربار که بازجو به سراغش می‌آمد، پس از رفتنش با جسارتی غریب داد می‌زد، «استادا! چس دادا!»

از سوراخ کلید سلول، پسر جوانی را می‌دیدم که بعد از شکنجه تمام راهرو را کون خیز طی می‌کند. و خبر مقاومتش و زخم‌های عمیق و دردناک پاهایش سلول به سلول از طریق موریس می‌چرخید. می‌دانستیم که تخمش را در شکنجه له کرده‌اند. همهٔ آسپرین‌هایمان را، حتی قرص‌های مسکن همسلولی‌های شکنجه شده‌مان را برای او نگه می‌داشتیم. آنها را خرد می‌کردیم و من با هزار کلک، نگهبان شب را راضی می‌کردم که مسکن‌ها را به دست آن پسر برساند. فقط یکی دو نگهبان حاضر بودند چنین خطری را متقبل شوند. هر گونه کمک به زندانی از جانب نگهبان می‌توانست به تنبیه و حتی شکنجه و اخراجش بینجامد.

در آن فضای تنگ و تاریک و پر از خشونت بود که آموختم از لحظات آرام و خوش زندگی به راستی لذت ببرم. روزی که از پنجره کوچک دستشویی گنجشگی را جیک جیک کنان لحظه‌ای در آسمان دیدم، انگار برای اولین بار به گستردگی آسمان و زیبایی طبیعت پی بردم. لحظهٔ پر هیبتی که برای همیشه در ذهنم حک شده.

راز اتاق ما!

صد بقیه

یکی از روزهای پاییز ۵۲ بود که از کمیته به اوین منتقل شدم. در بیرون، از شکنجه‌گاه و دخمه‌های اوین خیلی شنیده بودم و ترس برم داشته بود. به اوین که رسیدیم، زن حسینی چشمم را بست و برای بازرسی بدنی به اتاقی برد. از تصور این که می‌خواهند دوباره شکنجه‌ام کنند، قلبم چنان می‌زد که صدایش تو گوشم می‌پیچید و پاهایم نای حرکت نداشت. هرگز تا به این حد نترسیده بودم، حتی در روزهای سخت شکنجه. نمی‌دانم طی بازرسی بدنی چه طوری توانستم بدن لرزانم را سرپا نگهدارم. به خصوص که سراپا لختم کرد و با وقاحت تمام همه جای بدنم را به دقت گشت.

اما وقتی وارد اتاق بزرگی شدم و زن حسینی در را پشت سرم بست، انگار خواب می‌دیدم. چند دختر جوان داشتند در آن اتاق روشن و دل‌باز با دوتا پنجره رو به باغ، قدم می‌زدند. تپش قلبم آرام گرفت و گرمایی ملایم زیر پوستم دوید، انگار مزه زندگی از درونم سربرآورد. ماه‌ها بود که طعم زندگی را فراموش کرده بودم.

دو تن از هم‌اتاقی‌ها/قدس بودند و فاطمه. آنها هم مراحل اول بازجویی را پشت سر گذاشته بودند و سرنوشت هیچ کدام معلوم نبود. هیچ کدام به دادگاه نرفته بودیم و ملاقات نداشتیم. اما ساعت‌ها پشت پنجره به تماشای درخت‌ها و جاده خاکی ایستادن، پرواز جمعی کلاغ‌ها را دیدن و جیک جیک گنجشک‌ها را شنیدن، وزش باد را در میان شاخ و برگ‌های درختان حس کردن، گهگاه گذر سوارانی را براسب دیدن، صدای جیغ و داد بچه‌ها را از مدرسه دهکده اوین شنیدن و... دریچه‌های بزرگی بودند به زندگی.

اما «راز اتاق ما»، از همه اینها دلپذیرتر و ارزشمندتر بود. چند روزی طول کشید تا فاطمه و اقدس راز را با من در میان گذاشتند. یکی از پنجره‌های اتاق ما

مشرف بود به پنجره تنها حمام و دستشویی ساختمان. از راه این پنجره می توانستیم با زندانیان مرد اتاق طبقه دوم تماس بگیریم. نوبت به آنها که می رسید، پارچ آب را به «علامت سلامتی» می گذاشتیم دم پنجره، یعنی که تماس بی خطر است. چند نفر از آنها سر نگهبان را گرم می کردند و چند نفر هم می آمدند دم پنجره به حرف زدن با ما. تمام روز منتظر نوبت دستشویی آنها بودیم. از پله ها که پایین می آمدند صدای پا و سرفه هاشان را می شناختیم. هیجانزده پارچ را می گذاشتیم پشت پنجره و مشتاقانه منتظر می ماندیم. تعدادشان زیاد بود و برخی شان از چهره های سرشناس. سعید کلاتری از پایه گذاران فداییان بود که در فروردین ۵۴ با ۹ نفر از مقاوم ترین و سرشناس ترین زندانیان فدایی و مجاهد در تپه های اوین به قتل رسید. دیدن و حرف زدن با این چهره ها، لذت غریبی داشت. گرمای آن در رگها جاری می شد.

از همه چیز حرف می زدیم، از اخبار تازه، از وضع پرونده هایمان، از آرزوها و امیدهایمان. پس از پایان دیدار، ساعتها هیجانزده و دلشاد درباره رفتار تک تک شان، گفته هاشان، خنده هاشان گپ می زدیم.

پس از مدتی، برای رد و بدل پاره ای اشیا و وسایل، یک «جاسازی» در سیفون مستراح جور کردیم و از آن طریق پیام، سوزن، مجسمه هایی از خمیر نان، گاه حبه ای نبات یا یک نخ سیگار برای هم هدیه می فرستادیم. بیشتر هدیه ها از طرف آنها بود. یکبار با مدادی که با خمیر نان درست کرده بودند، وضعیت پرونده ام را برایشان نوشتم و آنها پیش بینی کردند که حد اکثر به ده سال محکوم خواهیم شد، که درست از آب درآمد.

اما «راز اتاق ما» با ورود شکوه و مریم در هاله ای از سکوت و انتظار تلخ و پایان ناپذیر فرو رفت. هربار که صدای پا و سرفه های اتاق طبقه بالا را می شنیدیم، هر سه نگاهی غمگین به پارچ می انداختیم و از احساس تمایلی برآورده نشدنی سرخ می شدیم.

شکوه و مریم با سر و وضعی آراسته و دو چمدان بزرگ وارد اتاق شدند. حواسمان را جمع کردیم چیزی از وضعیت خودمان به آنها نگوییم. با گذشت روزها، فاصله میان ما عمیق تر می شد. از همان اول، ملاقات داشتند. از دفتر زندان خودکار و دفترچه می گرفتند که ما یواشکی کاغذهایش را کش می رفتیم. به خاطر کاری که

کرده بودند به همه کس منت می گذاشتند. شکوه برآشفته از بی شعوری و ترسویی کارگران پمپ بنزین که هنگام دستگیری هیچ عکس‌عملی از خود نشان نداده بودند، می‌گفت، «وقتی دیدن دارن ما رو می‌گیرن هیچ اعتراضی نکردن، در حالی که ما بخاطر آنها مبارزه کرده بودیم!»

به مسخره گفتم، «کاش بجای فداکاری برای دیگران، کمی هم برای آزادی قلم خودتون مبارزه می‌کردین!»

مریم می‌گفت، «من با همون اولین سیلی چشمام به روی حقیقت باز شد!»
فاطمه به طعنه پاسخ می‌داد، «پس بیخود نیست که شکنجه می‌دن، لابد برای کشف حقیقته!»

بعد از مدت کوتاهی آنها را از اتاق ما بردند. نفهمیدیم به خواست خودشان بود یا به تصمیم ساواک. نفس راحتی کشیدیم.

آن روز صدای پا و سرفه‌های پسرهای طبقه بالا را که شنیدیم، هر سه هیجانزده به سمت پارچ پریدیم. دیدارهایمان با لذت و شوقی دو چندان از سرگرفته شد. کاغذهایی را که کش رفته بودیم از طریق «جا سازی» سیفون به آنها هدیه کردیم و...

آن روزهای شاد و شوق‌انگیز، برای من دیری نپایید و دوباره به بند شش کمیته بازگرداندم. معلوم شد انتقالم به اوین به خاطر دستگیری‌های جدید و کمبود جا در کمیته بوده.

چند ماه بعد، دانستیم شکوه و مریم عضو گروهی از روزنامه‌نگاران و فیلمبردارانی هستند که به اتهام «توطئه علیه دربار» به زندان افتاده‌اند. اواخر سال ۵۲، ساواک دادگاه این گروه را که تعدادی از اعضای آن نادم شده بودند، برای ندامت عموم از تلویزیون پخش می‌کرد. اما برخلاف تصور ساواک دفاعیات و افشاگری‌های جسورانه خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان که در ۲۹ بهمن اعدام شدند، آنان را به چهره‌های محبوب و نام‌آور آن دوره تبدیل کرد.

اما راز اتاق اوین را هیچ وقت با کسی در میان نگذاشتم. در زندان، لو رفتن پدیده رایجی ست. واکنش انسان‌ها در برابر ترس و فشار قابل پیش‌بینی نیست. در قصر به تلخی دانستم که در ادامه آن دیدارها و رد و بدل اشیاء، یک بار که فاطمه و

قدس نوشته‌هایی را از جاسازی سیفون برداشته بودند، چند دقیقه از ورودشان به اتاق گذشته ناگهان نگهبانان برای بازرسی به اتاق ریخته بودند. فاطمه با مهارت و جسارت همه آن کاغذها را جویده و نجویده بلعیده بود. پس از آن نیز به دل‌دردهای طولانی و مزمزی دچار شده بود. هیچ وقت ندانستیم راز اتاق را چه کسی لو داد.

دایی حسن

نوشین

زمستان سال ۵۲ بود و روزهای پر تب و تاب دادگاه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان. چندین شب متوالی دادگاه آنها از تلویزیون پخش می‌شد. شب‌های دادگاه، خیلی‌ها پای تلویزیون می‌نشستند. صفحه اول روزنامه‌ها به اخبار دادگاه اختصاص داده شده بود. روزنامه‌ها کمیاب شده بودند و دست به دست می‌گشتند. همه جا حرف از بی‌باکی و جسارت گلسرخی و دانشیان بود و بزدلی شماری دیگر از گروه. ساواک تیرش به سنگ خورده بود. نه تنها نمایش فضای خشن دادگاه، ندامت و خوش‌رقصی برخی از اعضاء گروه، به ویژه فرهنگ و مریم و شکوه و سرانجام صدور حکم اعدام برای گلسرخی و دانشیان کسی را مرعوب نکرده بود، بلکه حتی کسانی را که با سیاست کاری نداشتند، در آن فضای ارعاب و سکوت، مجذوب شجاعت این دو شخصیت کرده بود. در دل مخالفان رژیم هم شور و شوقی بی سابقه بر پا شده بود و در فضای دانشگاه انگار انقلابی رخ داده بود.

در این فضا، با دستگیری خواهرم و دختر خاله‌ام دچار وضعیت ناجوری شده بودم. از یک طرف ترس برم داشته بود و فکر و ذکرم این بود که خانه را «پاکسازی» کنم، از سوی دیگر دلم می‌خواست در دانشگاه از شر و شور بحث‌های مربوط به دادگاه عقب نمانم.

ساواکی‌ها تعدادی کتاب، از جمله ترجمه مقاله‌ای در باره انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه به خط من را هم برده بودند. اما جاسازی‌ها را پیدا نکرده بودند. دو روز تمام کارم این بود که همه جزوهای دستنویس جاسازی شده و همه کتاب‌های «ضاله» را به محل امنی منتقل و دوستان و رفقایمان را از قضیه دستگیری باخبر کنم. غروب روز دوم با یکی از دوستان رفتیم به کافه‌ای در چهار راه پهلوی، هنگام خداحافظی تکه کاغذی به من داد تا بتوانم با محفل آنها تماس بگیرم. تکه کاغذ را بی‌آنکه بخوانم

تو جیب شلوارم پنهان کردم. از ترس تعقیب، چندین اتوبوس و کرایه عوض کردم و ساعت نزدیک به نه و نیم شب به خانه رسیدم. در حیاط نیمه باز و در منزل چهارتاق باز بود و چراغ‌ها روشن. با تردید نگاهی به داخل انداختم، چشمم به سه مرد افتاد. شستم خردار شد و فرزند تکه کاغذ را از جیبم درآوردم و در دهانم گذاشتم. آب دهانم از ترس خشک شده بود و کاغذ از گلویم پایین نمی‌رفت. آن را به آرامی دور و بر دهانم چرخاندم تا سرآخر توانستم به ته حلقم سوق دهم. این را از دایی حسن یاد گرفته بودم.

دایی حسن نقش زیادی در سیاسی شدن جوان‌های خانواده، از جمله من داشت. خودش در جوانی عضو سازمان جوانان حزب توده بود. در همان جوانی هم از حزب سرخورده و بریده بود. اما همچنان از خاطراتش، از حوزه‌های حزبی، از دستگیری و تبعیدش همراه حسن شمشیری (مصدقی معروف و صاحب چلوکبابی شمشیری) به جزیره خارک، از باورش به بلشویسم و از امیدش به انقلاب کوبا و فیدل کاسترو می‌گفت. بیانی گیرا و صدایی دلنشین داشت. حرف‌هایش به دل می‌نشست. برایمان تعریف کرده بود که پیش از کودتای ۲۸ مرداد، با تعدادی از رفقایش دستگیر شده بود. تو اداره پلیس که آنها را برای بازجویی به صف کرده بودند، یواشکی دست کرده بود توی جیبش، صفحات تقویمش را شمرده بود و صفحه‌ای را که قرار با دوستش را نوشته بود آهسته کنده بود و گذاشته بود تو دهنش. بعد با خیال راحت شروع کرده بود به جویدن. به خنده می‌گفت، «لقمه لذیذی بود!»

مادرم با نگرانی وساطت مرا می‌کرد و ساواکی‌ها به طعنه به او می‌گفتند، «یک دانشجو تا ساعت نه و نیم تو خیابون‌ها چه می‌کنه؟»

پسرهای ۵ و ۶ ساله داییم از ترس گوشه‌ای ایستاده بودند و وحشتزده مرا می‌پاییدند. با این که حسابی ترسیده بودم، اما با حالتی عادی در آغوششان گرفتم و آنها را بوسیدم. در این میان نمی‌دانم مادر چه طور فرصت پیدا کرده بود، برای من نیمرو درست کند و اصرار که پیش از رفتن بخورم. ساواکی‌ها تن دادند. شروع کردم به خوردن. مگر از گلویم پایین می‌رفت! کلهام شده بود یک گلوله آتش و شقیه‌هایم می‌زد. اصلاً منتظر دستگیری نبودم. هنوز کاری نکرده بودم. فکر می‌کردم به خاطر آن

دستنویس ترجمه‌ای که به خط من بوده به سراغم آمده‌اند. در ذهنم به دنبال پاسخ‌های قانع کننده می‌گشتم که ساواکی‌ها به پدر و مادرم گفتند، «چند تا سؤال از دخترتان می‌کنن و برمی‌گرده به خانه.» پدرم فوراً درآمد که، «در مورد اون دوتا هم همین را گفتن، ولی تا حالا برنگشته‌ان!»

وقتی داشتند اتاق مرا در طبقه بالا واری می‌کردند، پدرم دوان دوان چند تا عکس آورد و به آنها نشان داد و گفت، «بینین با شاه هم عکس دارم! شما بیخود به دختر من مشکوک شده‌این». یکی‌شان که انگار رئیس‌شان بود گفت، «آقا برو سرتو بزن به دیوار!»

پدرم که منتظر چنین اهانتی نبود، به تندی گفت، «خودتون سرتون رو بزنین به دیوار!» و از اتاق رفت بیرون.

من جرأت هیچ عکس‌العملی نداشتم. فقط دلم برای پدرم سوخت که بعد از عمری زندگی شرافتمندانه در وزارت فرهنگ، حالا مجبور شده بود با دو سه تا عکس سیاه و سفیدی که در اردوی شرکت نفت با شاه گرفته بود، مجیز بگوید.

«آپولو»

در اتومبیل پیکانی میان دو مأمور نشاندم. بعد از مدتی که سرم را روی زانو خم کرده بودم، چشمبندی به چشم‌هایم بستند و پیاده‌ام کردند. از چندین دالان رد شدیم و وارد اتاقی شدیم. چشمبندم را باز کردند و تحویلم دادند و رفتند. اتاق شبیه دفتر ثبت احوال بود. چند تا میز کنار اتاق بود، یک لامپ پرنور از وسط سقف آویزان بود و چند نفر دور میزی نشسته بودند. روی میز پر بود از پوشه‌هایی به رنگ‌های صورتی و طوسی کنار چند تنگ آب و لیوان‌های پر و نیمه خالی، با چند پاکت پسته شامی و بادام که ریخته بود این‌ور و آن‌ور.

آنجا دفتر بازجویی کمیته معروف به سوم اسفند بود که پیش‌تر متعلق به شهربانی بود. اما در سال ۵۱ که ساواک و شهربانی در تعقیب یک گروه مسلح، هر یک بی‌خبر از دیگری به روی هم اسلحه کشیده بودند، ساختمان چند طبقه‌ای را اختصاص داده بودند به «کمیته مشترک ضد خرابکاری» و کارها افتاده بود به دست

ساواک.

یک نفرشان که هیکل چاقی داشت، لات‌وار اسم و فامیلم را پرسید و گفت،
«جیب‌ت رو خالی کن!»

آرام و مطمئن دست کردم تو جیب‌هام و آستر آن را کشیدم بیرون. به صدای بلند گفت، «چه کار کشته هم هست!»

چند تا سؤال و متلک بارم کردند و گفتند، «می‌دونی که خواهر و دختر خاله‌ات اینجا هستن. اونا دخترهای عاقلی بودند و حرفاشون رو زدن. تو هم اگر حرفات رو بزنی می‌تونن اونا رو ببینی.»

با خوشحالی گفتم، «پس می‌تونم همین الان اونا رو ببینم؟»

هنوز جمله‌ام تمام نشده، یک نفرشان که پای چشم‌هاش به شدت کبود بود از پشت میز بلند شد و گفت، «دختر بیا اینجا ببینم! دستات رو بیار جلو!»

با خط کش آهنی چند ضربه سریع و محکم زد کف دستم. بی‌اختیار داد زدم، «چرا می‌زنین؟ من که کاری نکردم، فقط درس می‌خوندم»

مرد درشت هیکل گفت، «غیر از درس خوندن چکار می‌کردی؟»

فکر کردم منظوروش آن ترجمه به دستخط من است که از خانه‌مان برده بودند. فوراً توضیح دادم که برای تقویت زبان انگلیسی ترجمه هم می‌کردم. با لحنی تند گفت، «تو رو برای ترجمه اینجا نیاوردیم. کتاب شهدای مجاهد رو از کجا آورده‌ای؟»

برق از کله‌ام پرید، فکر این یکی را نمی‌کردم. با آن کتاب پای خیلی‌ها به میان کشیده می‌شد.

مردی که دور چشم‌هاش کبود بود با حالتی تهاجمی آمد به طرف من. قدش دو برابر من بود. با این که قیافه‌اش از بقیه بهتر بود، اما کبودی زیر چشم‌هاش مرا بیاد دراکولا می‌انداخت. چند روز بعد فهمیدم که تهرانی معروف (بهمن نادری پور) است. دو سه تا سیلی تو صورتم زد. فریاد زد، «ده حرف بزنی! کتاب رو از کی گرفتی؟» گفتم، «کدوم کتاب؟» دست کرد از زیر چند تا کتابی که روی میز چیده شده بود، یک کتاب بیرون آورد و گفت، «اینا، چشای کورت رو خوب باز کن و ببین!»

زبانم بند آمده بود، دندان‌هام کلید شده بود. اما مغزم مثل فرفره کار می‌کرد. چند داستان به فکرم رسید و آنها را سبک سنگین کردم، «کدوم رو بگم که لطمه‌ای به کسی نزنه؟ چی بگم که با واقعیت جور دربیاد؟»

گفتم، «کتاب رو از یکی از همکلاسی‌هام گرفتم که الان رفته انگلیس.»
خون چشم‌های تهرانی را گرفت. فریاد زد، «آقای حسینی ببرش! این حرف حساب سرش نمی‌شه، ببرش حالشو جا بیار!»

حسینی با قد دراز و چشم‌های زرد بی‌حالت، موهای کوتاه سیخکی و صورتی شبیه به خواجه‌ها، لبخند زنان به طرفم آمد. نمی‌فهمیدم برای چه می‌خندد. بعداً فهمیدم که خنده نیست، نوعی تیک است. این را هم دانستم که پیش از این رئیس بازداشتگاه اوین بوده و حالا در کمیته کار اصلیش شده شلاق زدن.

چشم بسته بردندم به اتاقی دیگر. روی یک صندلی نشاندنم و دست‌هایم را با چیزی شبیه پرس قفل کردند به دسته صندلی. درد عجیبی پیچید تو مچ‌هایم. پاهایم را دراز کردند و با گیره‌ای بستند. یک کلاه آهنی رو سرم گذاشتند و شروع کردند به شلاق زدن.

در باره صندلی معروف به «آپولو» که می‌گفتند از سوئد وارد کرده‌اند، در جزوهای در باره شکنجه قبلاً خوانده بودم. می‌دانستم که اگر فریاد بزنم صدا تو کلاه می‌پیچد و از صدای خودم حالت دیوانگی بهم دست می‌دهد. مدتی سوزش ضربه شلاق‌ها را که تا سرم تیر می‌کشید تحمل کردم، اما فکر کردم اگر جیغ و داد نکنم، خیال می‌کنند چریک هستم و وضعم بدتر می‌شود. خودم هم تعجب می‌کردم از این که در آن وضعیت مغزم مثل ساعت کار می‌کند. چند بار فریاد زدم، «مادر نجاتم بده!» بعد فکر کردم بهتر است بگویم مامان که خیال کنند ناز نازی هستم. بعد به نظرم رسید، خوبست اسم امام‌ها رو بیارم که فکر نکنند چپی هستم. فریاد زدم، «یا فاطمه زهرا! یا امام رضا! و...». صدای بیگانه‌ای تو کلاه می‌پیچید و تکرار می‌شد.

بعدها دخترخاله‌ام تعریف می‌کرد که وقتی مرا شلاق می‌زدند او را هم با چشم بند آورده بودند پای صندلی و فریادهای مرا می‌شنید. کوشیده بود دست مرا بگیرد، ولی دستش به صندلی نرسیده بود.

بالاخره از صندلی آوردنم پایین. انگار کف پام شن ریزه تزریق کرده باشند،

سوزن سوزن می‌شد. کشان کشان و لنگان لنگان بردنم به اتاق بازجویی. همین که چشمبندم را باز کردند، چشمم افتاد به مادرم. ناگهان ریشه‌ای تمام وجودم را لرزاند. فکر کردم همهٔ شنیده‌ها و خوانده‌ها دارد جامهٔ عمل می‌پوشد. حالا مادرم را جلو من شکنجه خواهند کرد تا از من اعتراف بگیرند.

چشم مادرم که به من افتاد گفت، «خدا مرگم بده، چه به روزش آورده ید؟! این بچه که کاری نکرده جز درس خواندن!»

تهرانی گفت، «خانم چطور این بچه کاری نکرده؟! همین الان رابطش با اسلحه اومده سر قرار و فهمیده که کوبلش رو گرفتن!»

مادرم ول کن نبود، «چی میگین؟ بچهٔ من و اسلحه؟! این بیچاره که غیر از کتاب خواندن کاری نکرده. مگه کتاب خواندن جرمه؟»

تهرانی در آمد که، «خانم بجای این حرفا به دخترت نصیحت کن که حرفاشو بزنه. ما هیچ کس را نمی‌خواهیم اذیت کنیم. این شیشهٔ تُرشی رو می‌بینین! خودم برای یک زندانی حامله خریدم»

من کنار مادرم روی تخت آهنی نشسته بودم. مغزم از ترس منجمد شده بود. مادرم هم با روحیهٔ همیشگیش ول کن نبود. همین طور با تهرانی جر و بحث می‌کرد. یکمرتبه تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. صدای جیغ‌های خودم را می‌شنیدم. لامپی که از سقف آویزان بود، تو چشمم می‌زد و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. دیگر چیزی نفهمیدم. با سیلی و آبی که رویم ریختند چشم‌هایم باز شد. دیدم لامپ سقف خاموش است و تهرانی بالای سرم ایستاده و می‌گوید، «ادا در میاره، وقت نداریم!». اون دستگاه شوک رو بیار ببینم!»

دچار تشنج شدیدی شدم. نفس عمیقی از تو سینه‌ام در آمد و چشم‌هایم حسابی باز شد. لامپ روی میز خاموش بود و روشنایی صبح از پنجره پیدا بود. تازه بازجویی آغاز می‌شد...

جای آنها بودم چه می‌کردم؟

نزدیک غروب بود که نگهبان مرا صدا کرد. قلبم فروریخت، فکر کردم موضوع تازه‌ای رو شده. وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، دیدم فقط سهیل تو اتاق است. سهیل زیر دست تهرانی و هوشنگ تعلیم می‌دید. تازه کار بود. انگار هنوز مثل بقیه خشونت تو وجودش جا نیفتاده بود. پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن یک پرونده بود. به من گفت، «بنشین و تمام حرف‌ها رو بزن!» یک فرم تکراری هم جلوم گذاشت. وقتی به اعتراض گفتم، «من همه حرف‌هام رو نوشته‌م»، از لحن کلامش فهمیدم که موضوع جدی نیست و قضیه فرمالیته ست. خیالم تا حدی راحت شد. می‌دانستم که دیگر کتکی در کار نیست. سر صحبت را با او باز کردم. ابتدا گفتم، تشنه هستم. لیوان آبی به من داد. بعد پرسیدم، «ما تا کی باید اینجا بمونیم؟». این را هم اضافه کردم که «شما هر روز به اینجا می‌آیین و از کارتان راضی هستین؟»

سهیل پرسید، «شما چطور! از اینکه اینجا هستین راضی هستید؟ اگر راضی نیستین باید حرف‌هاتون رو بزنین و از اینجا خلاص شین». گفتم، «من حرف‌هام رو زدم و فقط به خاطر اعتقادام اینجا نگه‌م‌داشتن. آن را هم که نمی‌شه عوض کرد.» شروع کرد به نصیحت کردن که، «جوانی خودت رو هدر نده، به جایی نمی‌رسی!» من که شروع کردم از سوسیالیسم دفاع کردن، گفتم، «حالا وقت این حرف‌ها نیست. حرف‌های خودت رو بنویس!»

تازه شروع کرده بودم به نوشتن که یکهو صدایی شبیه به عرعر خر از راهرو بلند شد. صدای عجیبی بود. فریاد و درد با ته صدای عرعر. بی‌اختیار قلم را روی کاغذ گذاشتم و صندلیم را آرام کشیدم جلوی دری که به فلکه باز می‌شد. از پشت شیشه بیرون را دیدم. آرش با یک بازجوی دیگر که نمی‌شناختم گوشه فلکه ایستاده بودند و دو زندانی مرد، دور فلکه می‌دویدند. آرش فریاد می‌زد، «تو بزن! تو هم عرعر کن!»، «یالله محکم‌تر بزن! بلندتر عرعر کن!»

سفیر شلاق را می‌شنیدم و صدای دردناک و مرعوب شده عرعر را و خنده‌های بلند دو بازجو را. صداها می‌آمیخته‌ای که تنفر و انزجار و ترحم را در وجودم درهم می‌آمیخت. به کلی منقلب شده بودم. کاش نمی‌بودم تا شاهد آن صحنه باشم. آرزو

می‌کردم زندانی بچرخد و شلاق را بکشد به صورت بازجوها...
با فریاد سهیل به خود آمدم. داشت می‌گفت، «چرا صندلیت رو کشیدی اون
طرف؟ زود برگرد سرجات!»
مات و مبهوت نگاهش کردم. مغزم داغ شده بود. شقیقه‌هایم می‌زد و
دست‌هایم یخ کرده بود. توانایی گرفتن قلم را نداشتم. سهیل متوجه حال خراب من
شد و نگهبان را صدا کرد تا مرا به سلول بازگرداند. ماه‌ها کابوس آن صداهاى عجیبِ
درهم‌آمیخته رهایم نمی‌کرد. دائم از خودم می‌پرسیدم، «اگر جای آنها بودم چه
می‌کردم؟»

از زیر پلک نفرت

فهمیه ف.

اواخر تابستان ۵۳ بود. هیچ نمی‌دانستم که نوشتن داستانی ادبی جرم سیاسی بشمار می‌آید و برایم آن همه درد سر بیار می‌آورد. بیست و دو سال داشتم و با مرد مورد علاقه‌ام زندگی می‌کردم. در دانشکده حقوق دانشگاه ملی که آن روزها به دانشگاه سوسول‌ها معروف بود، درس می‌خواندم. علاقه‌ای هم به ادبیات و داستان‌نویسی داشتم. برای مجله *زن روز* و *تماشا* مطلب می‌نوشتم و با روزنامه کیهان هم همکاری‌هایی می‌کردم. با وجودی که نسبت به مسائل اجتماعی بی‌تفاوت نبودم، خودم را آدم سیاسی به مفهوم رایج آن روزها نمی‌دانستم.

عنوان داستانم *از زیر پلک نفرت* بود. در آن به رابطه عاشقانه دختر و پسری پرداخته بودم که در اثر گذر زمان به نوعی یکنواختی، کسالت و پوچی در عشقشان رسیده بودند. برای این که این یکنواختی و کسالت را از راه تصویر به خواننده منتقل کنم، گهگاه آنها را پای تلویزیون می‌نشاندم. یک بار که مشغول تماشای تلویزیون بودند، با صحنه دادگاه خسرو گل‌سرخ و *کرامت دانشیان* روبرو می‌شوند. این صحنه که در آن سال‌ها از نظر سیاسی سر و صدای زیادی به پا کرده بود، برای من فقط از نظر تصویری جذابیت داشت. ذره‌ای به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که اشاره به این صحنه، آن هم به شکل تصویری، و نه توصیفی، می‌تواند به مذاق ساواک خوش نیاید و آنقدر باعث درد سر شود.

شبی که مرا دستگیر کردند، از یک مهمانی خانوادگی شتابان برگشته بودم خانه تا چیزی را که یادم رفته بود بردارم. وارد خانه که شدم یک باره با هفت هشت مرد تنومند و قوی هیکل روبرو شدم. مستخدم خانه در را به روشن باز کرده بود. یکی از آنها تا مرا دید گفت، «زود بساطت رو جمع کن و راه بیفت!» شگفت‌زده پرسیدم، «شما که باشین؟ در خانه من چه می‌کنین؟» آن که به نظر می‌رسید رئیس بقیه

است گفت، «زر زیادی زن، راه بیفت!»

من که دانشجوی حقوق بودم و به خیال خودم از جریان چگونگی دستگیری مجرم و رسیدگی به پرونده و غیره اطلاع داشتم، با لحنی آمرانه گفتم، «چه؟ شما اول باید منو به حقوقی که دارم آشنا کنین، تا در دادگاه به حرف‌های ناگفته علیه من استناد نشه!» هنوز حرفم تمام نشده بود که «آقای رئیس» چنان کشیده محکمی توی گوشم خواباند که با سر به دیوار روبرو خوردم. تازه وقتی دوران سرم خوب شد، متوجه شدم که وقت حق و حق خواهی نیست. سکوت کردم و همانجا کنار دیوار راهرو ایستادم.

شروع کردند به جمع کردن کتاب‌ها و زیر و رو کردن وسایل اتاقم. یکیشان کتابی از مارگارت دوراس را با عنوان *مودراتو کانتابیله* برداشت و پرسید، «این چیه؟ علامت رمزه؟». از حماقتش خنده‌ام گرفت، اما چیزی نگفتم. هنوز گوشم از درد کشیده «آقای رئیس» زنگ می‌زد. تعداد زیادی کتاب از کتابخانه‌ام برداشتند و مرا سوار اتومبیل کردند. رفتم که روی صندلی بنشینم، یکیشان هولم داد و گفت، «بخواب کف ماشین!». یک حوله هم انداختند روی سرم. حاج و واج مانده بودم. نمی‌دانستم داستان چیست! نه در آن دانشگاه خوش منظره ملی از همشاگردی‌های شیک و پیکم چیزی از این مسائل شنیده بودم، نه خودم تو باغ مسائل سیاسی بودم. تنها چیزی که در آن لحظات فکرم را مشغول کرده بود، این بود که چطور این سو تفاهم را بر طرف کنم.

بعد از مدتی رسیدیم به محلی عجیب و غریب. مرا به زنی که چادر مشکی به سر داشت تحویل دادند. چند ماهی گذشت تا فهمیدم آن جا بازداشتگاه اوین است و آن زن، زن حسینی شکنجه‌گر، رئیس سابق اوین. در دانشکده حقوق فقط راجع به زندان قصر مطالبی خوانده بودم و می‌دانستم که پرونده‌های حقوقی را می‌برند آن جا. حتی خبر نداشتم بازداشتگاهی و شکنجه‌گاهی به نام اوین وجود دارد.

مرا که تحویل آن زن دادند، فکر کردم بالاخره می‌توانم با او گپی بزنم و از قضایا سر در بیاورم. پیش از این که دهانم باز شود دستور داد، «لخت شو!» و همه جای بدنم را به دقت در سکوت بازرسی کرد. بعد بلوزم را به دست گرفت و شل و شل و کشدار و با لهجه غلیظ قزوینی، گفت، «آ... خه ایمن ... لباس های به...»

این ... قشنگی می ... پوشین ... دیگه ... چرا ... از این ...
کارها می ... کونین؟»

گفتم، «مهمانی بودم» و تو فکرم دنبال رابطه بین «لباس های قشنگ» و «از این کارها» می گشتم. پرسیدم، «این جا کجاست؟» به طمانینه و شل شل گفتم، «همون ... جایی ... که ... می خواستی بیایی». بعد هم یک کت و شلوار کثیف سرمه‌ای دستم داد که تم کنم. حوله‌ای رو سرم انداخت و گفت، «راه بیفت!»

تاریکی چنان غلیظ بود که احتیاجی به حوله نبود. بعد از این که چندین در را باز کرد و دوباره بست و مرا از چند راهرو گذراند گفت، «رسیدیم». سلولم بود. جز یک پتوی کثیف و بوگندو، وسیله دیگری در آن نبود. همه چیز به نظرم کثیف و بد بو می آمد. چند ماه بعد دانستم که آن چار دیواری از تمیز ترین سلول های اوین بود. ساعتی نگذشت که سربازی برایم شام آورد، دو تا کتلت سوخته مجاله شده مثل دوتا سوسک مرده. به آن دست نزد. بعد از مدتی استواری به نام کریمی آمد تو. به من نگاه نمی کرد، تمام مدت نگاهش به سقف بود. پرسید، «قرص می خواهی؟»

- برای چه؟

- برای خوابیدن. دل درد نداری؟

- نه

بیرون که می رفت پرسید، «حرفی نداری؟»

گفتم، «چرا، این جا کجاست؟»

چشمش را از سقف برداشت و برای اولین بار نگاهم کرد و گفت، «نمی دانم». در را بست و رفت.

شب را تا دیر وقت، بی آنکه به پتو و تشک دست بزنم، چمباتمه یک گوشه نشستم و حواسم را شش دانگ جمع کردم تا بفهمم در راهرو چه خبر است. مدتی نگذشت که صدای سر دبیر مجله تماشا، رضا سید حسینی را از راهرو شنیدم که از استوار کریمی سیگار می خواست. بعد هم صدای چند تا از همکارهایم را شنیدم که گریه می کردند و قسم می خوردند که کاری نکرده اند. پیش خودم گفتم حتماً در مجله تماشا اتفاقی افتاده که همه ما را با هم گرفته اند. خیالم راحت شد که بزودی قضیه

هرچه هست، حل می شود. رفته رفته خستگی و خواب بر کثافت تشک و پتو و کنجکاوای من غلبه کرد. هوا سرد بود، یواش یواش خودم را کشیدم روی تشک و پتو را طوری که با صورتم تماس پیدا نکند، انداختم رویم و تا صبح تخت خوابیدم. صبح زود باز همان زن چادرمشکی بسر آمد تو و گفت، «حو له ... رو بــــنداز ... روی سرت و ... راه ... بیفت!» هنوز خودم را درست جمع و جور نکرده بودم که آستین کتم را گرفت و کشید. پرسیدم، «کجا می ریم؟» با همان لحن شُل و کشار گفت، «حا لا ... می ... فهمی!»

بردم به اتاق بازجویی. مردی جوان با سر و وضعی نامرتب و شلخته، بی معطلی شروع کرد به سؤال پیچ کردن من. چند ماه بعد فهمیدم که یکی از بازجوهای ساواک است که خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان را هم بازجویی کرده. از سؤال هایش هیچ سر در نمی آوردم. می گفت، «بگو برای چه کسانی پیام فرستاده ای؟» و «معنای دقیق پیامت چیست؟»

هر چه بیشتر دقت می کردم، کمتر از حرف هایش سر در می آوردم. «کدام پیام؟»، «منظور چیست؟»

بالاخره یک ورقه کاغذ به دستم داد. بالای آن نوشته شده بود، «هویت شما محرز است» و ... نام و نام خانوادگیم را نوشتیم و امضاء کردم. بعد شروع کرد به نوشتن سؤالها، «چه کسی شما را تشویق به نوشتن این مقاله کرده؟». توضیح دادم که من مقاله ای ننوشته ام. بعد از کلی بحث معلوم شد که منظورش از مقاله، داستانی ست که در مجله تماشا چاپ شده. اما در تمام مدت بازجویی حاضر نشد از واژه داستان استفاده کند. می گفت، «آن مطلب»، «آن مطلب رو برای چه کسانی نوشته ای؟»، «چه پیامی می خواستی بدهی؟» ...

توهین به فردیت خلاق هنرمند!

من که از آن سؤالها سر در نمی آوردم، می کوشیدم تفاوت بین مقاله و مطلب و داستان را برایش توضیح بدهم، «داستان عبارت از یک اثر ادبی است و هیچ کس

نمی‌تواند هنرمند را برای نوشتن یک داستان برانگیزد، مگر احساس درونی هنرمند.»
بجای تشکر، توضیح‌هایم را با سیلی و لگد جواب می‌داد! من هم با بدبختی سعی می‌کردم یک دیالوگ منطقی با او برقرار کنم. می‌پرسید، «همکاران خودتون رو در نوشتن این مطلب نام ببرین!» من هم به اصرار از او می‌پرسیدم، «به نظر شما هنر چیست؟»، «به نظر شما یک هنرمند چگونه یک اثر ادبی می‌آفریند؟» و «اینکه شما می‌گویید من برای نوشتن داستانم دستور گرفته‌ام، توهین به فردیت خلاق هنرمند است!»

بعد از آن که کلّ حالم را رسید، گفت، «حالا می‌فرستمت سلول تا حسابی فکرها رو بکنی و هرچه داری مثل آدم حسابی همه رو بگی!»

هفته‌ها در سلول مثل «آدم حسابی» فکرها را جمع کردم، ولی چیزی از قضیه سر در نیاوردم. در خلال این مدت باز هم به بازجویی برده می‌شدم. جز همان گفتگوی بی‌در و پیکر در مورد هنر و هنرمند و عضویت و فعالیت در این یا آن گروه، که البته با چاشنی مشت و لگد همراه بود، به نتیجه دیگری نرسیدیم! بلد هم نبودم مسائل را از نظر سیاسی نگاه کنم و موضوع‌ها و حرف‌ها را بهم ربط بدهم. وقتی سؤال می‌کرد، «رابطه خود را با گروه خسروگل‌سرخ‌ی بنویسید»، منظورش را نمی‌فهمیدم. می‌دانستم که کار گروه به دادگاه کشیده شده بود و دادستان ادعا کرده بود که آنها می‌خواستند در دوربین فیلم برداری اسلحه کار بگذارند و پسر شاه را به گروگان بگیرند. ولی این موضوع چه ربطی به رابطه آنها بامن داشت؟ این را دیگر نمی‌فهمیدم. کلی استدلال می‌کردم که من با هیچ کدام از آنها رابطه‌ای نداشته‌ام، جز آن که بعضی از آنها را که در دفتر روزنامه کیهان و مجله زن روز کار می‌کردند، چند بار دیده بودم. همین و بس.

اما او به جز آنچه خودش می‌خواست از زبان من بشنود به چیز دیگری کار نداشت. دائم می‌گفت، «ما همه چیز رو می‌دونیم، اما می‌خواهیم خودت به حرف بیایی.»

ده دوازده روزی به این ترتیب گذشت. صبح‌ها می‌بردندم به اتاق بازجویی و چندین ساعت سؤال پیچم می‌کردند. بعد از توهین و تحقیر و خشونت، دوباره به سلول برمی‌گرداندم. خرد خرد سؤال‌ها که ریزتر می‌شد از نیتشان بیشتر سر در

می‌آوردم. کم کم فهمیدم که از نظر آنها من یکی از بقایای گروه گلسرخی هستم و با نوشتن آن داستان قصد داشته‌ام به دیگران پیام بدهم تا گروه را دوباره سازماندهی کنند. این اتهام دیگر برایم تحمل‌ناپذیر و باورناکردنی بود. همه حرف‌ها و کارهای آنها به نظرم بی‌ربط و بی‌پایه می‌آمد. با این همه ناگزیر بودم وضعیت جدیدم را بپذیرم. دیگر سلول و پتو و تشک به نظرم کثیف و بد بو نمی‌آمد. شب‌ها می‌خوابیدم، حسابی غذا می‌خوردم، خودم را در دستشویی می‌شستم، سلولم را جارو و تمیز می‌کردم و...

یک روز به بازجویم گفتم، «اصلاً زندان برای من مثل یک استراحتگاه حسابی ست. بیرون مجبور بودم درس بخونم، به این روزنامه و آن روزنامه سر بزدم. مطلب تهیه کنم، سگ دو بزدم. حالا راحت گوشه سلول می‌شینم برای خودم رویا می‌بافم. کسی هم از من انتظاری ندارد. می‌گن در زندونه.»

بازجو چیزی به فکرش نرسید، جز آن که به عکس شاه روی دیوار اشاره کند و بگوید، «حالا که این طوره، عکس شاه رو از دیوار بکن و بکوب به زمین، تا همین جا بهت ابد بدهم و تا ابد راحت توی زندون بشین!»

با تعجب گفتم، «آخه این حرف که اصلاً منطقی نیست» این بار بعد از کتک و تو گوشتی، نگهبان را صدا زد و گفت، «این آدم بشو نیست! برش اتاق شکنجه تا حسینی با شلاق خدمتش برسه!»

چنان ترسی برم داشت که نزدیک بود قالب تهی کنم. دیدم قضیه دارد بیخ پیدا می‌کند. هنوز نگهبان دستم را نگرفته، شروع کردم به جیغ و داد. از شلاق راستی راستی می‌ترسیدم. بازجوی دیگری وارد اتاق شد و وساطت کرد که، «نه بابا! بهش فرصت بدین. این خانم حتماً همه چیز رو خودش می‌نویسه. حالا اجازه بدین بره چای و غذایی بخوره تا بعد همه چیز رو بنویسه.» رویش را به من کرد و گفت، «دستگیریت با ما بوده، اما رفتنت با خودته. فکر نکن با این ننه من غریبم بازی‌ها می‌تونی کاری از پیش ببری. همه چیز رو بگو و خودت و ما رو راحت کن!» بازجویم اضافه کرد که، «امروز آخرین فرصت بازجویی توست. اگه همین طور چرت و پرت بگی، اول حسابی حالت را جا می‌آریم و بعد هم می‌فرستمت به سلول‌های سبز. آن وقت می‌تونی تا ابد اونجا استراحت کنی!»

حرف‌ها و نقشی که جلو من بازی می‌کردند، باورم شد. به سلول که برگشتم خیلی ترسیده بودم. به خودم گفتم، نه خیر قضیه جدی است و باید فکری به حال خودم بکنم. هرچه به عمق قضیه و دردهای بعدی آن فکر می‌کردم، بیشتر می‌ترسیدم، «عجب غلطی کردم، ندانسته آن داستان را نوشتم!» شروع کردم به لرزیدن. نگهبان که برای بردنم به بازجویی در سلول را باز کرد، به زور می‌توانستم روی پاهایم بایستم. بازجو را که دیدم حالم خراب‌تر شد. نگاهی به من انداخت و با بی‌اعتنایی گفت، «برو بشین تو اون اتاق و حرف‌ها رو بنویس!»

نشستم پشت میز با آن ورقه‌ی پر از سؤال جلو رویم. چنان لرزه‌ای به وجودم افتاده بود که یکی از بازجوها آمد و کت سربازیش را انداخت روی شانه‌هایم. بالاخره خودم را جمع و جور کردم و منطقی‌ترین چیزی که به نظرم می‌رسید روی ورقه نوشتم، «تمام کسانی که نامشان را روی این ورقه نوشته‌اید زنده و حاضرند. جز خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان که اعدام شده‌اند. چرا آنها را با من روبرو نمی‌کنید تا واقعیت روشن شود؟».

به گمانم، این که با پافشاری خواستم آنها را با من روبرو کنند، بالاخره تأثیر خودش را گذاشت. پس از آن، چند هفته‌ای مرا به حال خود گذاشتند و کسی به سراغم نیامد. هر روز که می‌گذشت، ناشکیباتر و کلافه‌تر می‌شدم. اصلاً نمی‌دانستم در آن سلول تنگ و تاریک لحظاتم را چگونه بگذرانم. لحظات دلمه می‌شدند و نمی‌گذشتند. هر چه شعر و داستان بلد بودم از بر می‌خواندم و برای خودم تعریف می‌کردم. لحظه‌ها، اما به در و دیوار سلول چسبیده بودند و از جا تکان نمی‌خوردند. زمان به چیزی کشدار، چسبنده و آزار دهنده تبدیل شده بود. برای اولین بار در زندگی معنای زمان را لمس می‌کردم. انگار در کنارم نشسته بود و جنب نمی‌خورد. برای خلاصی از دستش، دائم در سلول را می‌زدم و در خواست دیدن بازجوییم یا جناب سروان روحی، رئیس جدید زندان اوین را می‌کردم. اما هیچ یک به در خواستم پاسخ ندادند. تا بالاخره روزی مرا بردند به سلول عمومی.

هنرمند و خلاقیت هنری

در سلول عمومی، با گپ زدن با یک خانم معلم اهل رشت تازه فهمیدم که فردیت خلاق هنرمند به گونه‌ای به سیاست هم ربط پیدا می‌کند و این که در جامعه ما یک هنرمند نمی‌تواند هر صحنه‌ای را که دلش می‌خواهد سرخود به تصویر بکشد. کشف تازه‌ای کرده بودم، گرچه خیلی‌ها پیش از من به آن رسیده بودند.

اواسط پاییز ۵۳، ما پنج نفر بودیم که در سلول عمومی اوین زندگی می‌کردیم. سلول ما در طبقه دوم، اتاقی بود بزرگ با دو پنجره رو به باغ زندان و دهکده اوین. همه ما به اصطلاح «زیر بازجویی» بودیم و هنوز تکلیفمان روشن نبود که آزاد می‌شویم یا محکوم. خانم معلم اهل رشت، آدم با روحیه و جالبی بود. ساواک او را چند روز پیش از ۱۶ آذر، روز بزرگداشت مبارزات دانشجویی، به منظور اقدامی پیشگیرنده دستگیر کرده بود. از بخت بد، یک عکس گلسرخی هم در میان اسباب‌هایش پیدا کرده بودند. همسلولی دیگرم، دانشجوی جوانی بود لاغر و تکیده که به خاطر شرکت در تظاهراتی در کشور ترکیه، دستگیرش کرده بودند. دختر جوان لر بلند بالا و خوش قیافه و بسیار شوخی هم با ما بود که به خاطر این که چند تا از خویشان نزدیکش چریک فدایی بودند دستگیر شده بود. همسلولی دیگرم، زری بود که از وضع خودش چیزی نمی‌گفت. همیشه ساکت گوشه‌ای نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. فقط وقت آواز خوانی‌های «مخفیانه» با شور و شوق، یکی از سرودهای معروف چریک‌ها را می‌خواند و چشم‌هایش برق می‌زد.

من که به سلول عمومی منتقل شدم، قضیه دستگیریم را کوتاه و مختصر توضیح دادم. قضیه فوراً تبدیل شد به این که در باره گلسرخی داستان نوشته‌ام، پس حتماً آدم سیاسی مهمی هستیم. هر چه توضیح می‌دادم که در باره گلسرخی چیزی ننوشته‌ام، جز صحنه کوتاهی از دادگاه او در گوشه‌ای از یک داستان عشقی و اصلاً گلسرخی را درست نمی‌شناسم، کسی حرفم را باور نمی‌کرد. توضیح‌هایم را به این حساب می‌گذاشتند که می‌خواهم رد گم کنم و پرت و پلا بگویم. به خودم می‌گفتم، «اگر همسلولی‌هایم باورم نمی‌کنند، دیگر چه انتظاری از بازجوها می‌توانم داشته باشم؟» این مرا نگران می‌کرد. به راستی که نادانسته چه دردسری برای خودم درست

کرده بودم.

گویی بازجوها و زندانی‌ها همه یک جور به مسائل سیاسی نگاه می‌کردند! هر کار ناچیزی برای هر دو طرف یک اقدام مهم سیاسی به حساب می‌آمد. هنر و هنرمند و خلاقیت هنری برای هیچ کدام مفهومی نداشت، مگر از منظر سیاسی.

گفتگوها و بحث‌های همسلولی‌هایم را به دقت گوش می‌دادم. می‌کوشیدم مسائل را به هم ربط بدهم و نتیجه‌گیری‌های سیاسی آنها را دریابم. خانم معلم به دانشجوی جوان نصیحت می‌کرد که، «دختر جان، عجب خری هستی ها! رفتی ترکیه تو تظاهرات دانشجویان علیه رژیم شرکت کردی، بعد هم پاشدی آمدی ایران که خانواده‌ت رو ببینی؟ خوب معلومه که دستگیریت می‌کنن!»

من هیچ بروی خودم نمی‌آوردم که این بحث‌ها چقدر برایم تازگی دارد و چقدر آموزنده است. هر روز که می‌گذشت بیشتر می‌آمدم تو باغ. هر چند به تعریف مشخصی از سیاسی بودن نرسیده بودم، اما حرف‌های همسلولی‌هایم، بویژه خانم معلم را مثل تکه‌های موزایک کنار هم می‌چیدم و درمی‌یافتم که در هر حال کار سیاسی یعنی نوعی مبارزه. پیش از آن نمی‌دانستم که مثلاً تظاهرات هم نوعی مبارزه است و می‌تواند در وضعیت سیاسی تأثیر بگذارد. برای من مبارزه فقط آن چیزهایی بود که در اخبار شنیده یا خوانده یودم. مثل هواپیما ربایی، برای آن که مثلاً «صدای خلق فلسطین» را به گوش جهانیان برسانند. مبارزه سیاسی برای من یک شکل والا و بسیار پراهمیتی داشت که توسط یک دسته آدم‌های خاص از خود گذشته انجام می‌گرفت. با کشته شدن و قهرمانی و دلاوری توأم بود، مثل مبارزه خلق ویتنام علیه آمریکا و...

در آن سلول عمومی اوین، شگفت زده درمی‌یافتم که آن دختر جوان لاغر و مردنی که اگر دماغش را می‌گرفتی، جانش در می‌آمد هم یک مبارز سیاسی است. ساواک او را به خاطر آن که در تظاهرات علیه شاه شرکت کرده به زندان انداخته. این تعریف با معیارهای ذهنی سابق من اصلاً جور در نمی‌آمد. رفته رفته فهمیدم که مبارزه تعریف و اشکال مختلف دارد. هر آدم عادی هم می‌تواند علیه بی‌عدالتی، اجحاف، زورگویی و... در حد توان و شعور خود مبارزه کند. این‌ها شاید برای خیلی‌ها امری بدیهی بود، اما برای من در پروسه‌ای سخت و گام به گام روشن شد. پس،

داستانی هم که نوشته بودم نوعی مبارزه بود! گرچه ناخود آگاه، مهم این بود که برای دستگاه ساواک نگران کننده بود. تازه می فهمیدم چرا سردبیر مجله تماشا را به خاطر چاپ آن چند روزی در سلول های اوین زندانی کرده بودند. کم کم وخامت اوضاع برایم روشن می شد و حسابی ترس برم داشته بود که، «اگر دوباره مرا به بازجویی ببرند چه؟»

با این همه، از این که هر روز چیز جدیدی از همسلولی هایم می آموختم راضی بودم. کلی با مسائل سیاسی و دستگاه سرکوب ساواک آشنا شده بودم، کلی هم کارهای عملی یاد گرفته بودم.

یاد گرفته بودم هرچه دستم می افتد برای روز مبادا قایم کنم. چند تا سوزنی که پیدا کرده بودیم لای درز در بخاری پنهان می کردیم، طوری که موقع بازرسی نمی توانستند آنها را پیدا کنند. گرچه سوزن ها هیچ وقت بکارمان نیامد. یاد گرفته بودم با چوب کبریت، ذغال درست کنم و درس های دانشگاهیم را گوشه دیوار بنویسم و از بر کنم. جدول حقوق جزا در مورد جرم های مختلف را هم با گچ روی دیوار نوشته بودم که کسی جز خودم نمی دید.

تصورم این بود که به زودی آزاد می شوم و نباید از تحصیلاتم عقب بمانم. به خصوص که یکبار هم یکی از پارتی های گردن کلفت ارتشی مان اجازه ملاقاتی با خانواده ام جور کرده بود.

در بند ما، من تنها کسی بودم که ملاقات داشتم و تنقلات و خوراکی برایم می فرستادند. همین مسئله و این که رئیس زندان گاه مرا برای نصیحت، و نیز تهدید به دفترش احضار می کرد، همسلولی هایم را به شک انداخته بود. با این که متوجه شده بودم دیگر همه حرف هاشان را جلو من نمی زنند و با هم پچ پچ می کنند، زیاد به خودم نمی گرفتم و سرم را به از برکردن درس هایم مشغول می کردم.

اما برنامه های جمعی مان همیشه با صمیمت برگزار می شد. شب ها دور هم می نشستیم به خوردن تنقلاتی که برای من می رسید و بحث می کردیم. یا هر کدام داستانی تعریف می کردیم، از آن چه خوانده یا در سینما دیده بودیم. گاه که مطمئن می شدیم نگهبان پشت در نیست و از «چشمی» در ما را نمی پاید، آهسته آواز یا سرود می خواندیم. سرودهای رزمی، که به نظرم کاذب و غیر واقعی می آمدند. به خصوص

سرودی از چریک‌ها که مضمونش این بود که می‌رزمم اگر چه در بندم. با اینهمه، من هم با بقیه دُم می‌گرفتم. از همه برنامه‌ها جالب‌تر، شوخ طبعی‌های همسلولی لُرمان بود. وقتی همه می‌رفتیم توی رختخواب، او همان طور به حالت دراز کشیده ادای راه رفتن و حرکات *سروان* روحی، رئیس زندان را در می‌آورد. ما سرمان را بالا نگه می‌داشتیم و از دیدن حرکات او در رختخواب که به عینه *سروان* روحی بود که با تبختر، اما شُل و ول راه می‌رفت از خنده ریسه می‌رفتیم.

معامله با خدا

بالاخره هم سر همین خنده‌ها شب یلدا مرا تویخ کردند و فرستادند به یکی از «سلول‌های سبز». چند روزی می‌شد که تصمیم گرفته بودیم شب یلدا را با تنقلاتی که خانوادهٔ من فرستاده بود، جشن بگیریم. قرار بود من که به هنر و ادبیات علاقه داشتم از *سروان* روحی در خواست کنم یک کتاب حافظ به ما بدهد. همسلولی‌هایم خواسته یا ناخواسته تصور می‌کردند چون *سروان* روحی هنگام احضار من به دفترش یک فنجان چای حسابی تعارفم می‌کند، لابد از دادن حافظ به من هم طفره نخواهد رفت. از قضا همین طور هم شد. اما طرف غروب پیش از آن که بساط تنقلات و فال حافظ را برپا کنیم، *سروان* روحی با زن حسینی و دو نگهبان وارد سلول ما شدند. چند دقیقه‌ای ماندند و رئیس چند کلامی احوال پرسسی کرد و رفتند. هنوز از در بیرون نرفته، همسلولی لُرمان پشت سرش شروع کرد به ادایش را در آوردن و ما بقیی زدیم زیر خنده. چند دقیقه نگذشته، زن حسینی با یک نگهبان وارد شد و با همان لحن کشدار قزوینی‌اش پرسید، «بـرـای ... چه ... می ... خندیدین؟» من شتابزده جواب دادم «ما اصلاً نخندیدیم!» و رو به تک تک همسلولی‌هایم پرسیدم، «آیا تو اصلاً خندیدی؟» تک تکشان گفتند، «نه!» تصورم این بود که اگر بگوییم خندیدیم، مجبور خواهیم شد علتش را هم اعتراف کنیم. زن حسینی فهمید که دستش انداخته‌ایم. ولی چیزی نگفت! در را بست و رفت. ما هم فوراً پریدیم زیر پتو و شروع کردیم به هرِ هرِ و کرِ کرِ! آهسته بهم می‌گفتیم، «عجب شب عالی‌ای، با خنده و خوشی شروع شده» چند دقیقه از خوشی و خنده نگذشته، دوباره سر و کلهٔ زن

حسینی پیدا شد. با همان لحن شل و کشدار گفت، «فهیـمه... خـانـم... اسباب... هـاتون... را جمـوع... کنیـن... بـه... فرمایین... بیرون!»

وقت جمع کردن وسایل همه ازش پرسیدیم، «این وقت شب، کجا؟» خانم حسینی لب از لب باز نکرد. کتاب حافظ و همه تنقلات را هم گرفت. یک حوله روی سرم انداخت و گفت، «راه بیفتین!»

از ساختمان که بیرون آمدیم تا آدمم بیچم دست چپ، آستین کتم را کشید و گفت، «نخیر... از این... طرف!» یکهو بند دلم پاره شد. «سلول‌های سبز» آن طرف بودند. از آن سلول‌ها آنقدر می‌ترسیدم که هیچ وقت حتی به آن طرف نگاه هم نمی‌کردم. فکر می‌کردم «اشعه‌اش» مرا می‌گیرد. حالا داشتند شوخی شوخی مرا می‌انداختند تو یکی از آن سلول‌های سبز.

رنگِ در سلول‌ها سبز بود. سلول من ته راهرو چسبیده به مستراح و بدترین سلول بود. شنیده بودم در سلول‌های سبز اصلاً هوا نیست و گاه با پمپ هوا وارد می‌کنند. دیوارها به کلی نم برداشته بود. یک موکت چرک انداخته بودند کف سلول، بی‌هیچ وسیله دیگری. نه پتویی، نه تشکی. چشمم که به تاریکی سلول افتاد دم در ایستادم. گفتم، «نمی‌رم تو می‌خوام با سروان روحی حرف بزنم!» زن حسینی گفت، «شوما... بفرما... تو... صداشون... می‌کونم.» و مرا هل داد توی سلول. نمی‌دانم چه مدت همان وسط سلول ایستاده ماندم، به خیال این که سروان روحی می‌رسد. اما هیچ خبری ازش نشد. از خشم و ترس می‌لرزیدم و مرتب زیر لب می‌گفتم، «عجب بی‌عدالتی‌ی!» در آن هوای سرد، نه لباس کافی داشتم و نه پتویی. مدتی که گذشت بدنم شروع کرد به گز گز. هر چه روی پاهایم می‌پریدم و با دست بدنم را می‌مالیدم، فایده‌ای نداشت. مرتب به در می‌کوبیدم و به صدای بلند می‌گفتم، «می‌خواهم سروان روحی را ببینم.» مدتی گذشت و کسی جواب نداد. بالاخره نگهبان مردی آمد پشت در و گفت، «زفته خانه، نیست. شب رو باید در این جا بمانی! دیگه م در نزن.» تا صبح از وحشت و سرما لرزیدم و راه رفتم. حتم داشتم که تا صبح زنده نمی‌مانم. ولی، وقتی نگهبان در سلول را باز کرد و ازش ساعت را پرسیدم، فهمیدم صبح شده. هوا در سلول همچنان تاریک بود و من از سرما

می‌لرزیدم. آیا مرا به دستشویی برد؟ جای به من داد؟ هیچ به یاد نمی‌آورم. همین قدر می‌دانم که خشمم تبدیل شد به ترس، ترسم تبدیل شد به غم، غم تبدیل شد به عجز. به عجز و آه و ناله و گریه. سر آخر همه تبدیل شد به یک جور معامله با خدا؛ که اگر از آن سیاه چال جان سالم بدربرم نماز خواهم خواند و تکالیف دینیم را انجام خواهم داد!

دو روز تمام را در تاریکی و سرما، لرزان و بی‌خواب با عجز و گریه و ناله و دعا در آن سلول گذراندم. چشمم که به تاریکی عادت کرد توانستم شعرهایی را که این جا و آن جا روی دیوار نوشته شده بود بخوانم. به نظرم رسید عجب دیوانه‌هایی پیدا می‌شوند در این دنیا که در سیاهچالی چنین مخوف از امید و زندگی می‌نویسند و از اینکه، در مسلخ عشق جز نکو را نکشند و... همه گوشه‌ها و کف سلول را با دست گشتم تا بلکه وسیله تیزی پیدا کنم و روی دیوار بنویسم، «آرزو بر جوانان عیب نیست!»

ولی چیزی پیدا نکردم. شعرها و مقاومت کسانی که از آن سلول گذشته بودند و احتمالاً به جوخه اعدام سپرده شده بودند، برای من هیچ کششی نداشت. من نه برای احقاق حقی افتاده بودم آنجا، نه مبارزه‌ای را پشت سر داشتم و نه قصد اینکه در آینده به اصطلاح «به صف مبارزان» بپیوندم. خودم بودم و خودم.

از اینکه همسلولی‌هایم در حقم بی‌انصافی کرده بودند حرص می‌خوردم. ما همه با هم خندیده بودیم، اما وقتی مرا از اتاق بیرون می‌بردند، هیچ کس پا جلو نگذاشت. به خودم می‌گفتم، اگر این اتفاق برای یکی دیگر از آنها افتاده بود، من حتماً خودم را شریک جرم اعلام می‌کردم. دست کم می‌گفتم، «اون کاری نکرده ما همه با هم بودیم.» اما آنها سکوت کرده بودند.

نمی‌دانم چه طور دو روز را در آن سیاهچال گذراندم و چطور زنده بیرون آمدم. مرا یگراست برگرداندند به همان سلول عمومی. تازه آن جا دانستم که همسلولی‌هایم برای نجات من کلی تلاش کرده‌اند. داستانی جور کرده بودند و با قسم و آیه به سروان روحی باورانده بودند که هیچ یک از ما قصد خنده و اهانت به کسی را نداشتیم، بلکه به حرفی که یکی از ما زده بود خندیده بودیم. نمی‌دانم به خاطر توضیح‌های همسلولی‌هایم بود، یا به خاطر این که فکر کردند حسابی تنبیه شده‌ام و

دیگر از این «پروبی‌ها» نخواهم کرد، دست از سرم برداشتند. همسلولی‌هایم استقبال صمیمانه‌ای از من کردند و از آن پس رفتارشان با من به طور محسوسی تغییر کرد. لابد آن «تنبیه» موجب شد شک و تردید آنها به من بر طرف شود. چهار پنج ماه را با صمیمیت، شوخی و بحث با هم گذراندیم. تا این که روزی مرا به زندان قصر منتقل کردند. حالا دیگر می‌دانستم در زندان قصر یک ساختمان چهار اتاقه را به بند سیاسی زنان اختصاص داده‌اند. می‌دانستم که در آنجا عافیه گرگین همسر گل‌سرخ را خواهیم دید و با چهره‌های مشهوری چون سیمین و رقیه و ناهید و بسیاری دیگر آشنا خواهیم شد. با کنجکاو و علاقه آماده رفتن به زندان قصر بودم. جایی که برای من، در عین حال، به مفهوم نزدیک شدن به آزادی هم بود.

به کسی نگویی ها!

(؟)

تجاوز از تابوهای بزرگ زندان بود. موضوعی ناگفته که بر فضا سنگینی می‌کرد. کسی حرفش را نمی‌زد. اگر هم بار سنگین آن برای کسی که مورد تجاوز قرار گرفته بود، تحمل ناپذیر می‌شد، موضوع را در گوشی و محرمانه با یکی دو نفر مورد اعتمادش درمیان می‌گذاشت، با این تأکید مکرر که، «به کسی نگویی‌ها!» اما برای من، تجاوز هم نوعی شکنجه بود، مثل بقیه شکنجه‌ها. چرا باید اهمیت ویژه‌ای به آن بدهیم؟ زمانی که در زندان قصر تعدادمان کم بود، یک بار بحث جمعمان کشیده شد به موضوع تجاوز. به خودم جرأتی دادم و گفتم، «راستش! من ترجیح می‌دادم به من تجاوز می‌کردن در عوض این قدر شلاق و مشت و لگد نمی‌خوردم!»

این استدلال به مذاق هیچ یک از همبندی‌هایم خوش نیامد و اخم‌ها رفت تو هم. هنوز هم نمی‌دانم اگر در عمل مورد تجاوز قرار می‌گرفتم، باز هم همین حرف را می‌زدم یا نه؟ یکی از همبندی‌ها نظر جدیدی را پیش کشید که برایم آموزنده بود. می‌گفت باید تعریف روشن و دقیقی از تجاوز داشته باشیم. «آیا تجاوز فقط امری جنسی است؟»، «آیا تمام کارهایی که به زور بر ما تحمیل می‌شود، تجاوز به حریم ما نیست؟». و...

به راستی هم مگر شکنجه، اهانت و ناسزا، حتی نگاهی تحقیرآمیز یا شهوانی نوعی شکستن حرمت انسانی و تجاوز محسوب نمی‌شود؟ برایمان تعریف کرد که هنگام دستگیری و انتقال به کمیته، مأمور ساواکی که کنارش نشسته بود با استفاده از فرصت، بدن و آلت جنسی او را دستمالی کرده بود. آیا این کار تجاوز نبود؟ قصد داشت در دادگاه رسماً اعلام کند که به او تجاوز شده است. اما در دادگاهی غیر علنی و فرمایشی، حتی این فرصت را هم به او ندادند.

این بحثی بود جدید. انگار تازه متوجه شده بودیم که همه ما به نوعی مورد تجاوز قرار گرفته بودیم و قرار می‌گرفتیم. آن مشتهای سنگینی که به سر و صورت و سینه‌هایمان می‌زدند، آن باطوم‌های برقی‌ای که به نوک پستان‌ها متصل می‌کردند، آن لخت کردن‌ها در برابر چشم‌های هیز بازجوها، آن فحش‌های رکیک جنسی و ... همه و همه تجاوز بود. اشکال کار این بود که ما، انگار همه خشونت‌ها، شکنجه‌ها، زندان و محکومیت‌های دراز مدت و ... را واکنشی «عادی» از طرف ساواک تلقی می‌کردیم. در برابر کمترین کاری علیه رژیم، آماده پذیرش هر نوع خشونت بودیم. گرچه افشاگری هم می‌کردیم، اما می‌گفتیم خریزه‌ای خورده‌ایم و پای لرزش هم می‌نشینیم. برای همین هم بسیاری از ما همواره یک کپسول سیانور در دهان داشتیم تا زنده به دست ساواک نیفتیم. به خاطر خواندن یک جزوه و یک کتاب آماده دستگیری و زندان و شکنجه بودیم و آن را نشانه انقلابی بودن می‌دانستیم و ...

این طرز فکر، به نظرم خشونت را به نوعی توجیه می‌کرد. لابد به خاطر همین توجیه خشونت بود که اعمال آن را علیه مخالفان و دشمنان، حتی تا پای نابودی آنها سؤال برانگیز نمی‌دانستیم.

با افزایش تعداد زندانی‌ها، دیگر هیچ گاه به طور جمعی در باره تجاوز صحبتی نکردیم. گرچه بیشترمان می‌دانستیم که به تعدادی تجاوز جنسی شده است. به بعضی‌ها حتی با چوب و باطوم برقی و بطری شکسته تجاوز کرده بودند. این موارد را کمابیش در گوشه شنیده بودیم. اما ترجیح می‌دادیم حرفش را نزنیم. شاید به خاطر رعایت حال کسانی که مورد تجاوز قرار گرفته بودند، شاید خودمان جرأت شکستن این تابو را به شکلی عمومی و آشکار نداشتیم و شاید هم به خاطر رعایت خانواده‌هایمان و فرهنگ حاکم بر آنها... هرچه بود با سکوت، خواه نا خواه در تداوم و گسترش اهانت به شأن انسانی مان سهیم می‌شدیم.

دلم نمی خواهد چیزی بگویم

(؟)

فروردین ۱۳۵۳ بود که در تبریز دستگیر شدم. ۱۹ سالم بود. کمک‌های غیر مستقیمی به چریک‌های فدایی کرده بودم و بعضی از جزوه‌ها را هم خوانده بودم. کتاب حماسه مقاومت/شرف دهقانی را تازه خوانده بودم. خیال می‌کردم حسابی فهمیده‌ام ساواک چه بلاهایی سر زندانیان می‌آورد.

روزی که به خانه‌مان ریختند و مرا هم با خواهر و برادرم دستگیر کردند، خودم را آماده هر نوع شکنجه‌ای کرده بودم. به زندان که رسیدیم چشم‌هایم را بستند و یکسره بردندم به اتاق بازجویی و شروع کردند به فحش‌های رکیک دادن. هنوز بخودم نیامده، لختم کردند و شلوارم را درآوردند. مدتی با سیلی و لگد به جانم افتادند و بعد بستندم به یک نیمکت و شروع کردند به شلاق زدن به همه جای بدنم. وقتی خسته می‌شدند و دست از شلاق زدن برمی‌داشتند، با آتش سیگار نوک پستان‌هایم را می‌سوزاندند، انگار نوعی تفریح برایشان بود.

اولش همه حواسم به این بود که بفهمم چه چیزی از من می‌خواهند و چطوری باید جواب‌شان را بدهم. اما کم کم قدرت فکر کردن را از دست دادم. احساس تحقیر همه وجودم را گرفته بود و در برابر یک مشت آدم رذل و وحشی، خودم را ناتوان و تنها و بی‌پناه می‌یافتم. چه تفاوت بزرگی وجود داشت میان آنچه خوانده بودم و تصور می‌کردم، با آنچه که در آن لحظات احساس می‌کردم.

یک بار که از شلاق زدن خسته شده بودند و با فحش‌های رکیک خستگی در می‌کردند، درد عجیبی احساس کردم. همه بدنم درد می‌کرد و درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم این درد از چیست. از زیر چشم‌بند به زحمت توانستم ببینم که یکی از بازجوها لخت شده و دارد به من تجاوز می‌کند.

در آن لحظات و تا مدتی بعد، تجاوز هم برایم جزئی از شکنجه و اهانت‌هایی

بود که در مورد من اعمال می‌کردند.

بعد از دو روز مرا از تبریز بردند به کمیته مشترک تهران. از نو شکنجه‌ام کردند. پس از دوماه منتقلم کردند به زندان قصر. خیلی سعی کردم آن صحنه‌ها را فراموش کنم. اما تا به امروز هم نتوانسته‌ام از آن فضای خشونت و احساس اهانت و تحقیری که زیر شکنجه وجودم را پُر کرده بود خودم را رها کنم. هیچ وقت هم نتوانسته‌ام در باره آن صحنه‌ها با کسی حرف بزنم. هر چه زمان می‌گذرد از شنیدن و دیدن صحنه‌های خشونت‌بار، حتی در فیلم هم بیشتر گریزان می‌شوم.

در زندان قصر هم دوست نداشتم نه از آنچه بر سر دیگران آمده بود چیزی بشنوم، نه از خودم چیزی بگویم. شنیده بودم به بعضی‌ها با باطوم برقی تجاوز کرده بودند، اما هیچگاه حاضر نشدم در باره آن کنجکاوی کنم. اگر ازم می‌پرسیدند که مورد تجاوز قرار گرفته‌ام، می‌گفتم «آره». اما توضیح بیشتری نمی‌دادم. این اولین بار است که در باره آن حرف می‌زنم. اما همین قدر کافی ست، دلم نمی‌خواهد بیشتر از این چیزی بگویم.

کشف شیء مرموز!

فریده ۱.

قرار بود که ما را در همان شهرستانی که دستگیر کرده بودند زندانی کنند، در بروجرد مرکز استان دادگاهی و احیاناً چند نفرمان را هم آزاد کنند. ولی اوضاع طور دیگری چرخید. سال ۵۳ سرکوب و خفقان سیاسی هر روز شدت بیشتری می‌یافت و خشونت ساواک دو چندان شده بود.

یکی از روزهای سرد زمستان، تعداد زیادی پلیس ریختند به زندان شهربانی و ما را واداشتند با هول و ولا وسایل مان را جمع کنیم. فریاد زودباش! زودباش! فضای زندان زنان و زندان مردان را در مجاورت ما، پر کرده بود. معلوم نبود می‌خواهند ما را به کجا ببرند و چه برسرمان بیاورند؟ وحشتزده دخترک نحیفم را که زیر شکنجه و فشار، در زندان چشم به جهان گشوده بود در آغوش می‌فشردم و به خویشاوندانِ همبندم که شتابزده وسایل را جمع می‌کردند خیره مانده بودم. وقتی در حیاط، در کنار صف مردان ایستاده بودیم، دیگر می‌دانستیم که دارند می‌برندمان به تهران. ترس و نگرانی بر همه چهره‌ها و نگاه‌ها سایه انداخته بود. به خصوص دیدن چهره‌های درهم و نگاه‌های نگران خویشاوندان مردی که پیش از این مزه شکنجه‌های کمیته و اوین را در تهران چشیده بودند، وحشتم را دوچندان کرد.

همه را سوار دو تا اتوبوس کردند، با تعداد زیادی سرباز و پلیس مسلح. سختی چندین ساعت راه با نوزادی در بغل و گرفتاری‌های دیگر را از سر گذراندیم و سرانجام به کمیتهٔ مشترک در تهران رسیدیم. با دیدن مأمور بلند قد و درشت هیكلی که با پوستینی برشانه و رفتاری خشک و خشن دم در کشیک می‌داد، بند دلم پاره شد. وارد محوطهٔ ساختمان که شدیم با دیدن دو استوانهٔ عظیم که با صدای مهیبی می‌سوخت و شعله‌های آتش از سوراخ‌های بدنهٔ آن بیرون می‌زد، حتم کردم که کوره‌های آدم سوزی هستند و همگی را در آن جزغاله خواهند کرد.

در راهرو با اولین کسی که روبرو شدیم، با قاطعیت تهدیدمان کرد که، «از اینجا زنده بیرون نخواهید رفت!» هنوز چند قدمی نرفته بودیم که سر و کله چند بازجو پیدا شد و مردان قوم و خویشان را که در گذشته هم به زندان افتاده بودند، بی‌هیچ پرسشی گرفتند زیر مشت و لگد که، «چرا دوباره راهتان به اینجا افتاده؟»

در هشتی جلو راهرو کُتی انداختند رو سرمان و نشان‌دندان رو به دیوار. هر کس از راهرو رد می‌شد، می‌پرسید «از کجا آمده‌اید؟» تا می‌گفتیم بروجرد، محکم می‌زد تو سرمان. بالاخره پس از چندین ساعت، ما را بردند به اتاقی، همه وسایل و لباس‌ها مان را گرفتند و یکی یک شلوار و فرنج کهنه و بد رنگ به ما دادند. ما چهار زن را با چند پتوی سربازی انداختند توی سلولی تاریک. بعد از چند دقیقه طشت و وسایل دخترکم را هم دادند. در بهت و سکوت مدتی بی‌حرکت وسط سلول نشستیم تا چشممان به تاریکی عادت کرد. آخر شب اجازه دادند برویم دستشویی که کف و دیوارهایش پر از کثافت و خون بود و آبش مثل یخ. مجبور بودم بچه‌ام را با همان آب تمیز کنم. به سلول که برگشتیم شیر بچه را دادم. جایی برایش جور کردیم و چهارتایی از خستگی به ردیف افتادیم روی پتوها. هنوز خوابمان نبرده، نگهبان در را باز کرد و با لحنی تند دستور داد، «سرها زیر پتو!» تا صبح بارها و بارها همین کار را تکرار کرد و ما به دستورش عمل کردیم. چند هفته‌ای طول کشید تا نافرمانی را یاد بگیریم. با فاجعه خو کنیم و اهانت‌ها را به جد نگیریم.

صبح روز بعد، هوای سلول کمی روشن‌تر شد. خواهرم زیبا اولین کسی بود که با طنز خاص خودش سکوت را شکست. از آن لحظه به بعد، به هر موضوع ساده‌ای بی‌جهت و باجهت می‌خندیدیم و سختی‌ها را با شوخی و طنز بر گزار می‌کردیم. انگار با خندیدن به کارهای خودمان، به مسخره گرفتن نگهبان‌ها و بازجوها می‌کوشیدیم بر ترسمان غلبه کنیم و برای تحمل آن فضای خوف‌انگیز، هوای همدیگر را داشته باشیم. از آن پس علاقه و همبستگی خاص و بی‌سابقه‌ای میان ما شکل گرفت.

در حال و هوای خنده و شوخی بودیم که ناگهان شیء عجیب و غریب کرم رنگ چرکینی در گوشه سلول نظرمان را جلب کرد. مدتی آن را از دور و رانداز کردیم، بی‌آنکه جرأت کنیم به آن نزدیک بشویم. شبیه به ستاره‌ای بود چند پُر که گوشه‌هایی از آن کنده شده باشد. پس از مدتی با ایما و اشاره به همدیگر فهمانیدیم که آن شیء

مرموز ضبط صوتی است برای آن که بازجوها بتوانند بی‌دردسر به فکرها و حرف‌های ما پی ببرند. خوشحال از این کشف خارق‌العاده، پچ پچ کنان به این نتیجه رسیدیم که اصلاً به روی خودمان نیاوریم که به این راز پی برده‌ایم. از آن لحظه به بعد حرف‌هایمان را، از دورترین فاصله نسبت به آن شی مرموز، درگوشی و تلگرافی باهم رد و بدل می‌کردیم. در عوض مرتب دور آن حلقه‌وار می‌نشستیم و هر نکته با ربط و بی‌ربطی را که فکر می‌کردیم خوبست بازجوها از زبان ما بشنوند، به صدای بلند برای همدیگر می‌گفتیم. که، «معلوم نیست ما رو به چه خاطر دستگیر کردن!»، «ما هیچ کاری نکرده‌ایم» و...

تمام لحظات در آن سلول با این احساس می‌گذشت که انگار با بازجوها در یک محل زندگی می‌کنیم و نباید به آن شی مرموز دست بزنیم. چند روزی در حال و هوای ترس همراه با رضایت خاطر از کشف راز سلول گذرانیدیم. روزی که بالاخره فهمیدیم ساختن چیزهای مختلف از خمیر نان برای گذران وقت و سرگرمی در میان زندانیان امری است رایج و آن شی مرموز هم مجسمه ستاره‌ای دریایی‌ست، ابتدا سخت ناراحت شدیم. به خصوص که این را هم فهمیدیم که آن استوانه‌های عظیم و شعله‌های آتش، بخاری‌های ذغالی بودند. اما بعد به ساده‌دلی خودمان کلی خندیدیم. از آن پس ماجرای «شی مرموز» و بخاری‌ها وسیله شوخی و مسخره بازی با همسلولی‌های تازه وارد شده بود.

قسم خوردم بر تو من ای عشق
که جانبازم در رخت ای عشق
نیارزد جان در رهی والا
که ناچیز است هدیه‌ای ای عشق

پاسپورتم را بدهید بروم به ظفارا!

صدیقه

۱۱ اسفند ۵۳ بود. ساعت اخبار شب، نگهبان به شهردار بند تذکر داد که تلویزیون را روشن و همه را برای شنیدن سخنرانی شاه خبر کند. بارها به دستور دفتر زندان برای خاموش کردن و قطع فیلمی یا برنامه‌ای مداخله شده بود، ولی این اولین بار بود که نگهبان در روشن کردن و دیدن برنامه تلویزیون مداخله می‌کرد. از اول تا آخر اخبار، سخنرانی شاه بود با حالتی عصا قورت داده و از دماغ فیل افتاده در باره تشکیل حزب رستاخیز. این بار با ادا و تبختر بیشتری حرف می‌زد. بنظرم مسخره‌تر از همیشه می‌آمد. طوری حرف می‌زد که انگار صاحب آب و خاک و جان مردم ایران است. می‌گفت، «هر که دوست ندارد می‌تواند پاسپورتش را بگیرد و برود!» خالی‌بندی دیش. بی‌اختیار به مسخره داد زدم، «پاسپورتم رو بدین برم به ظفارا!»

در آن زمان مبارزه مسلحانه در ظفارا، همان قدر که برای ما ارزشمند بود برای رژیم وحشت‌آفرین بود.

خیلی از همبندی‌ها مثل من از این همه تبختر و گنده‌گویی به خشم آمده بودند. اما یادم نمی‌آید کسی سخنرانی شاه را به جد گرفته باشد، حتی از بابت تشدید فشار و سرکوب. به نظر ما چیزی در ماهیت و کم و کیف رژیم تغییر نمی‌کرد. اینکه دلشان را خوش کنند به دو حزبی یا تک حزبی فرقی نمی‌کرد. آش همان آش بود و

کاسه همان کاسه. چه دو حزبی چه تک حزبی.

بعد از تحمل گنده‌گویی و پرگویی شاه، بی‌کمترین مکشی بر سر گفته‌ها، یکسره رفتیم دنبال برنامه‌های هر روزمان.

اما هنوز چند روزی نگذشته، شهین و مرا صدا کردند. وارد دفتر رئیس نشده، بی‌هیچ کلامی وسایل شخصی را که هنگام ورود به زندان قصر از ما تحویل گرفته بودند، توی دو کیسه نایلونی بدستمان دادند و با چندتا مأمور فرستادند بیرون. پشت در، یک دستمان را بهم دستبند زدند و دست دیگرمان را به دست یک نگهبان. گیج و منگ از همدیگر می‌پرسیدیم، «چه خبر شده؟» چند قدم جلوتر که رفتیم دیدیم در محوطه باغ غوغاست. تعداد زیادی مأمور و پاسبان این‌ور و آن‌ور ایستاده بودند. هیاهوی غریبی بود، از هر طرف صدای فحش و بد و بیراه بلند بود. یحیایی رئیس گارد زندان صدایش از همه بلندتر بود و مثل سگ‌هار پاچه این و آن را می‌گرفت. چند تا مینی‌بوس هم آماده حرکت بودند.

معلوم بود که اوضاع عادی نیست. بارها ما را از این زندان به آن زندان منتقل کرده بودند، اما هیچوقت نه وسایلمان را داده بودند و نه این طوری دستبند زده بودند، نه این قدر پلیس و گارد برای نقل و انتقال بسیج کرده بودند ... چه خبر شده بود؟

بالاخره ما را پشت یک جیب سوار کردند. همان طور دستبند به دست با نگهبان‌ها، دو زندانی مرد هم دستبند به دست پشت جیب نشسته بودند. آنها را نمی‌شناختیم. جیب ما پشت سر یک مینی‌بوس براه افتاد. از محوطه قصر بیرون آمدیم. معلوم نبود ما را به کجا می‌برند و سرنوشت هرکدام از ما چه خواهد بود. یحیایی جلو جیب ما نشسته بود و یک‌بند فحش می‌داد. بعد از مدتی زندانیان مرد شروع کردند به حرف زدن و به بهانه‌های مختلف همدیگر را به نام خواندن / ایرج تیری بود و عبدالله مهری معروف به عبدالله جنّ. من و شهین هم به تقلید از آنها خودمان را با نام و نشان معرفی کردیم. آنها در صحبت‌هاشان به ما فهماندند که تعداد ۳۸ زندانی مرد را در سه مینی‌بوس سوار کرده‌اند، از جمله چهره‌های سرشناسی مثل بیژن جزینی، عباس سورکی، سعید کلانتری، عزیز سرمدی، حسن ضیا ظریفی و ... از قضا از دو تن از هم‌پرورنده‌ای‌های من هم نام بردند. خود آنها را هم چون در خودروهای

دیگر جا نبود آورده بودند تو جیب ما. حالا دیگر فهمیده بودیم که قضیه جدی‌تر از انتقال به این زندان و آن زندان است. منتهی نمی‌دانستیم می‌خواهند ما را به کجا ببرند و چه بلایی سرمان بیاورند. اما *عبداللہ* فهمید که ما را دارند می‌برند به اوین. نمی‌دانم از روی مسافت و پیچ و خم‌ها بود یا از طریق روزنه‌ای به بیرون.

در باغ اوین پیش از آنکه به ما چشم‌بند بزنند، سدی از ماموران مسلح دیدیم که مثل دیوار گوستی کنار هم به صف ایستاده بودند. عده‌ای هم فریاد می‌زدند و این‌ور و آن‌ور می‌دویدند. بند دلم پاره شد، با آرنج محکم زدم به پهلو شهبین، نگرانی را در چشم‌هایش دیدم. اما از لحظه‌ای که از جیب با چشم‌بند پیاده‌مان کردند، او را دیگر ندیدم.

چشم‌بندم را که باز کردند، تنها بودم تو سلولی تاریک و ساکت. هیچ صدای آدمیزاد نمی‌آمد، انگار تو طلسم غول‌ها گیر افتاده بودم. گهگاه فقط صدای کوبشی گنگ و باز و بسته شدن دری شنیده می‌شد.

بیاد ندارم شب چگونه گذشت. همین قدر بیاد دارم که هر چه در مغزم به دنبال چراها بیشتر می‌گشتم، گنگ‌تر و گیج‌تر، از یافتن پاسخ وامی‌ماندم.

صبح که شد نوبت به صبحانه و دستشویی رسید و باز و بسته شدن در سلول‌ها، خش‌خش دمپایی‌ها روی کف سیمانی راهرو و پاییدن رفت و آمدها از سوراخ در سلول. شهبین را دیدم که به دستشویی می‌رفت. کمی آرام گرفتم.

اما ساعتی بعد، دوباره همه جا در سکوتی سنگین فرو رفت و زمان از حرکت باز ایستاد. چند روزی در تنهایی، گرفتن غذا، رفتن به دستشویی، دلهره و سکوت گذشت. تا سرانجام سر و کله *سروان روحی*، رئیس اوین پیدا شد. پرسید، «چرا اینجا هستین؟»

گفتم، «از شما باید پرسید!» پاسخ داد، «خواهی فهمید». در سلول را بست و رفت.

روزها همچنان در بی‌خبری می‌گذشت. نه صحبتی، نه امکان تماس با سلول‌های کناری، نه روزنامه‌ای، نه حتی بازجویی و شلاقی! تنها سکوت بود و انتظار و دلهره.

نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که زن حسینی مرا به حمام برد. نه شانه‌ای، نه

لباس زیری برای تعویض. تنها صابون دستشویی بود و همان یکدست فرنج و شلوار زندان.

همه کارهای مربوط به زنان زیر نظر زن حسینی بود که با دقت و در سکوتی آمیخته به خشونت انجام می‌داد. یکبار وارد دستشویی که شدم در یکی از مستراح‌ها چشمم به چیزی شبیه به توالت فرنگی افتاد که زن حسینی تا مرا دید شتابزده آن را برد بیرون. حدس زدم برای زنی است که قادر به نشستن نیست. مدتی بعد دانستم آن توالت فرنگی برای فاطمه / مینی (بازرگان) بود که کپش را با اجاق برقی سوزانده بودند. اما آن روز اولین کسی که به ذهنم آمد شهین بود. تمام وجودم از ترس و دلهره به رعشه در آمد. سرنوشتم با شهین گره خورده بود. از خودم می‌پرسیدم، «چه چیزی در انتظار ما ست؟»

روزی در دستشویی چشمم به علامت‌های روی صابون افتاد، دلم فرو ریخت. فهمیدم کار یکی از زندانی‌هاست. طوری که نگهبان متوجه نشود آن را آرام برداشتم و از نزدیک نگاهی سریع به آن انداختم. شهین برایم پیام فرستاده بود. چه طوری آن را تشخیص دادم نمی‌دانم. در زندان انگار بجای پنج تا حواس، آدم برای هر وضعیت جدیدی یک حواس اضافی هم یدک دارد. در آن تنهایی دلهره‌انگیز، چند تا علامت روی صابون از یک دیدار و گفتگو هم لذت بخش‌تر بود. از آن پس فکر و ذکر شده بود نقشه کشیدن برای رد و بدل پیام با شهین. زمان در سلول به حرکت درآمده بود و گذر روزها قابل تحمل‌تر شده بود. رسیدن بهار را از جوانه‌های شاخه درخت چنار پشت پنجره دستشویی می‌دیدم و جمله کتاب خوشه‌های خشم را که «جوانه‌ها جبراً می‌رویند» با خود تکرار می‌کردم و به امید تغییری در آن وضع روی صابون برای شهین علامت می‌گذاشتم.

روزی از رادیوی بند که به دلخواه زندانبانان گهگاه باز و بسته می‌شد، خبر سقوط سایگون و پیروزی ویتکنگ‌ها را در ویتنام شنیدم. نمی‌دانم پخش این خبر در آن وضعیت به عمد بود یا به سهو. هر چه بود از خوشحالی تو سلول به سرعت قدم می‌زدم و شعار می‌دادم، «زنده باد! هوشی‌مین، مرگ بر یانکی‌ها»، این ترجیع بند شعر معروف وائتروی بود که در قصر یاد گرفته بودم.

اما روزها و هفته‌ها در بی‌خبری محض می‌گذشت. گاه آرزو می‌کردم به

بازجویی ببرند، حتی شلاق بزنند تا از میان تهدیدهای بازجو خبری بشنوم و چیزکی دستگیرم شود.

روز ۳۰ فروردین در سلولم باز شد و نگهبان روزنامه‌ای انداخت تو. خوشحال پریدم به طرف روزنامه. اما در جا خشکم زد. در صفحه اول به خط درشت خبر کشته شدن ۹ زندانی سرشناس به چشم می‌خورد. زانوهایم خم شد و نشستیم. مدتی طول کشید تا جرأت کنم کل خبر را بخوانم. نوشته بودند، زندانیان *کاظم ذولانوار*، *مصطفی جوان خوشدل*، *بیژن جزینی*، *حسن ضیا ظریفی*، *عباس سورکی*، *محمد چوپان زاده*، *سعید کلانتری*، *عزیز سمردی* و *احمد جلیل افشار* هنگام نقل و انتقال قصد فرار کرده و در اثر شلیک تیر سربازان کشته شده بودند. بجز دو نفر اول که مجاهد بودند، تعدادی از آنها را به نام و نشان می‌شناختم. در باره گفته‌هاشان، مقاومت‌هاشان و نقش‌شان در پاگیری جنبش مسلحانه در بیرون و داخل زندان شنیده بودم.

رفتم پشت در سلول، بلکه صدای اعتراضی از سلول‌های دیگر بشنوم. اما کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. سکوت مرگ بر همه جا سایه انداخته بود. بعد از مدتی به خود گفتم، لابد بقیه هم مثل من گیج و منگ نمی‌دانند چه کنند. برگشتم سر روزنامه، نمی‌دانم چند بار خبر را از سر تا ته خواندم. می‌دانستم که قضیه فرار در نقل و انتقال دروغ است. اما چرا آنها را کشته بودند؟ آیا با کشتن آنها می‌خواستند پایه‌های جنبش مسلحانه را بشکنند؟ حالا دیگر قضیه حزب رستاخیز به ذهنم می‌آمد، اما ربط آن را با کشته شدن آنها نمی‌دیدم. تمام شب با پرسش‌های بی‌پاسخ در کابوس و تنهایی گذراندم. فردا در اولین فرصت برای شهین روی صابون علامت گذاشتم. اما او هم گیج و منگ بود.

سه روز متوالی همان روزنامه را با خبر هول‌انگیز به ما دادند. آیا می‌خواستند ما را مرعوب کنند؟ آیا می‌خواستند زندانیان دیگری را هم تصفیه کنند؟ دلشوره و ترس از بی‌خبری و بی‌آیندگی رهایم نمی‌کرد. خودم و شهین را در حدی نمی‌دیدم که ساواک بخواهد ما را از میان بردارد. با این همه می‌ترسیدم و دائم از خودم می‌پرسیدم، چه اتفاقی در انتظار ماست؟

برای اینکه از پا در نیایم، مرتب در سلول قدم می‌زدم و شعری را که در کمیته سروده بودم و در قصر آن را با *غزال آیتی* تکمیل کرده بودیم، به حرمت رفقایی

که به قتل رسیده بودند می خواندم، قسم خوردم بر تو من ای عشق / که جان بازم در رهت ای عشق / نیارزد جان در رهی والا / که ناچیز است هدیه ای ای عشق / به خون پاک شهیدانت / به قلب پر خون این ملت / نگیرد این شعله خاموشی / فروزی از هر کران ای عشق ...

نمی دانم چند روز از فاجعه گذشته بود که سرهنگ وزیر، رئیس کل زندان اوین سری به سلولم زد. تا او را دیدم پرسیدم، «چرا من رو که به دادگاه رفته ام و محکومیت قطعی دارم، مثل کسانی که زیر بازجویی هستن در سلول انفرادی نگه داشتین؟» حرفم تمام نشده برافروخته و پرخاشگرانه گفتم، «چی خیال کردین؟ محکوم هم شده باشین محکومیتتون تموم هم شده باشه ما می تونیم دوباره دادگاهی تون کنیم و اگر مستحق بودین اعدامتون کنیم!»

اولین باری بود که این چنین آشکارا، از عدم آزادی و حتی اعدام بعد از پایان محکومیت سخن می گفتند. با این حرف، همچنین به طور ضمنی قتل ۹ زندانی را به زبان خودشان تایید می کردند.

اما معنای واقعی این حرفها را پس از شش ماه انفرادی و انتقال به اتاق عمومی اوین فهمیدم. در آنجا این را هم دانستم که فدایی ها، عباس علی شهریاری از همکاران ساواک و معروف به مرد هزار چهره را در ۱۴ اسفند ترور کرده اند. در ۲۹ اسفند ۵۳ هم سرتیپ رضا زندی پور، رئیس کمیته مشترک توسط مجاهدین ترور شده بود.

در ۳۱ اردیبهشت ۵۴ مجاهدین مارکسیست - لنینیست، دو مستشار نظامی آمریکایی را هم ترور کرده بودند.

با این که در اتاق عمومی اوین پاره ای از همسلولی هایم این ترورها را نشانه رزم آوری و توانایی های مبارزه چریکی تلقی می کردند، اما من برای اولین بار نسبت به مبارزه مسلحانه به شک افتاده بودم. قتل ۹ تن از زندانیان به نام و ارزشمند را انتقام جویی ساواک در برابر قتل زندی پور می دانستم.

سرانجام رابطه میان تشکیل حزب رستخیز با تشدید سرکوب را در عمل و زندگی روزمره در زندان می دیدم. از آن زمان، یکه تازی های رژیم حد و مرزی نمی شناخت. در پایان اردیبهشت ماه حتی تقویم رسمی هجری - خورشیدی را هم به

تقویم شاهنشاهی تبدیل کردند.

سختگیری و فشار در زندان‌ها هم تشدید شد. دیگر، زندانیان پس از پایان محکومیتشان آزاد نمی‌شدند. تعداد زندانیان هر روز بیشتر می‌شد. دستگیری و شکنجه، ابعادی تصور ناپذیر گرفته بود. محکومیت زنان که تا آن زمان حداکثر دهسال بود، به احکام ابد و اعدام رسیده بود.

به خود من تا دو سال ملاقات ندادند. حتی یک ماه پیش از انتقالم به اوین، وقتی مادرم با هزار زحمت از شیراز به ملاقاتم آمده بود، پشت در زندان قصر به او به دروغ گفته بودند که دخترت اینجا نیست. مادرم بعد از دو سال نگرانی و بی‌خبری از من، سر انجام روزی در جاده‌ی خاکی زندان اوین خودش را پرت کرده بود جلو اتومبیل بازجوها و گفته بود، «یا من رو هم بکشین یا بگین دخترم کجاست!» پس از آن بود که به من ملاقات دادند.

پس از انقلاب، تهرانی بازجو (بهمن نادری پور) در دادگاهش که از تلویزیون پخش می‌شد، ماجرای قتل ۹ زندانی را توسط ساواک شرح داد. این را هم توضیح داد که با شکل‌گیری حزب رستاخیز، استراتژی ریشه کن کردن هر نوع مبارزه علیه رژیم تا سال ۵۵، در دستور کار ساواک قرار گرفته بود.

کسان فراریمان!

فریده ک.

چند ماهی بود که با کسانم و همشهری‌هایم، زیر شکنجه و بازجویی، از بروجرد به کمیتهٔ مشترک تهران، از کمیته به اوین سرگردان بودیم. ما را که به خاطر متواری شدن همسرم هوشنگ اعظمی دستگیر کرده بودند، قرار بود به جرم همکاری با گروه مسلح او در بروجرد دادگاهی و برخی را آزاد کنند. اما یک مرتبه اوضاع عوض شد، ما را فرستادند به تهران و در زندان ماندگار شدیم. نمی‌دانستیم چه شده که تصمیم‌شان عوض شده. حالا در اوین، من و سه خویشاوندم را انداخته بودند تو یک اتاق نسبتاً بزرگ با چند زندانی دیگر. در بهت و حیرت، روزهای ملال آور و سختی را در انتظار تعیین سرنوشتمان می‌گذرانیدیم. اواخر سال ۵۳ بود.

بخت با ما بود که هم‌اتاقی‌های سازگار و همدلی داشتیم. عزیز مادر رضائی‌ها بود که از سال ۵۰ تا آن موقع سه فرزندش / احمد، مهدی و رضا کشته یا اعدام شده بودند و در آن زمان دخترش صدیقه به خانه‌های تیمی مجاهدین پیوسته بود. از دیدن جثهٔ نحیف و لاغر، موهای سفید و نگاه معصومانهٔ عزیز و از اینکه هیچ کاری از دستم برایش برنمی‌آمد دلم می‌گرفت. فاطمه دختر بزرگ عزیز با خندهٔ شیرین و دلنشینش دائم به فکر مادرش بود و می‌کوشید او را تسلی دهد. صفا با چهرهٔ زیبا و ظریف و موهای روشنش که بیشتر شبیه روس‌ها بود، جسم و روح سخت آسیب دیده و بیماری داشت. جرمش این بود که خواهرش صبا بیژن زاده فراری بود.

در همان روزهای اول متوجه شدیم که همه ما یک فراری داریم. به این نتیجه رسیدیم که به خاطر همین نقطه اشتراک، ما را تو یک اتاق جمع کرده‌اند. چندان روحیهٔ خوبی نداشتیم. دائم دل‌نگران عزیزان فراری بودیم. اما می‌کوشیدیم فضا را با شوخی و خنده تحمل پذیر کنیم. برنامه‌ها و سخنرانی‌هایی که گاه از بلندگوی اتاق پخش می‌شد به مسخره بگیریم. به خصوص گوینده‌ای را که زبانش می‌گرفت و به

مملکت می گفت مملکچ، هر وقت هم صدایی از بلندگو در نمی آمد به خیال اینکه *سروان* روحی، رئیس زندان اوین فال گوش نشسته، زیر بلندگو می ایستادیم و بلند بلند حرف می زدیم. اول اسم خودمان را می گفتیم و بعد توضیح می دادیم که کاری نکرده ایم و نمی دانیم چرا به زندان افتاده ایم و غیره. با این کار، هم دلخوش بودیم که پرونده مان سبک تر می شود، هم اینکه نوعی مزاح و شوخی هم برایمان بود.

روزها به کندی می گذشت، اما رژیم مشغول پیشبردن یک رشته برنامه های جدید بود. حزب *رستاخیز*، تنها حزب سیاسی را با کلی تبختر و سر و صدا تشکیل داده بود، قرار داد صلح شاه با *صدام حسین* را تو بوق گذاشته بود... و ما بی خبر و سرمست از اینکه دست *سروان* روحی را خوانده ایم و حواسمان هست که وقتی بلندگو خاموش است طوری آهسته حرف بزنیم که *صدامان* به بلندگو نرسد. تشکیل حزب *رستاخیز* را به باد مسخره می گرفتیم و همدیف کارهای دیگر شاه می گذاشتیم که سر تا پا به نظرم برنامه های پوچ «شاهنشاهی» می رسید. درعوض در انتظار شنیدن عملیات مسلحانه توسط کسان فراریمان و رفقاشان بودیم. روزی که خبر کشته شدن *سرتیپ رضا زندی پور*، رئیس کمیته مشترک را توسط مجاهدین (منشعب مارکسیست - لنینیست) شنیدیم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. تصور می کردیم با این عملیات پایه های رژیم هرچه بیشتر شکاف برمی دارد.

با این همه، اتفاق های بیرونی برای ما زود گذر بودند. می ماندیم ما و آن چار دیواری و انتظار تعیین سرنوشتمان و لحظه ها که تلنبار می شدند. نوروز ۵۴ هم مثل روزهای ملال آور دیگر به کندی گذشت. اما یک روز اتفاق نامنتظره ای افتاد. در اتاق باز شد و چند بازجو با رئیسشان *حسین زاده* وارد اتاق شدند. خوشحال از اینکه سرانجام تکلیفمان روشن می شود سراپا گوش ایستادیم. یکی از بازجوها بی مقدمه شروع کرد به معرفی تک تک ما به *حسین زاده*. نوبت به معرفی من که رسید، *حسین زاده* گفت، «احتمالاً شما و پدر شوهرتون آزاد می شین»

حیرت زده به خویشانم نگاه کردم، حیرت را در چشמהای آنها هم دیدم. همه می دانستیم که پرونده من از بقیه سنگین تر است. خودم را آماده کردم چیزی بگویم، اما فرصت ندادند. انگار فقط برای گفتن همین یک جمله به اتاق ما آمده بودند. لحظه ای بعد من و هم اتاقی هایم را در بهت و حیرت گذاشتند و رفتند. به خود

می‌گفتم، «چه نقشه‌ای برایمان کشیده‌اند؟»

چند روزی در باره آمدن و رفتن شتابزده آنها که به نظرمان واقعه بزرگی می‌آمد، کلی بحث کردیم. اما در آن دنیای بسته و بی‌تحرك و بی‌خبر از همه جا، جز حدس و گمان راه به جایی نبردیم.

روزها و هفته‌ها در بی‌خبری می‌گذشت. به مرور، همدلی و صمیمت میان ما آن وضعیت را تحمل پذیرتر می‌کرد. اما گویی توان اندیشیدن به پیامدهای دراز مدت و تحلیل از اوضاع کلی را از دست داده بودیم. شاید به خاطر نفس و خصیصه نوع مبارزه‌مان که شتابزده و خالی از دورنما بود، ناگزیر به لحظه می‌اندیشیدیم. هر چند برای لحظه هم تحلیل مشخصی نداشتیم. در سرگردانی فکری بسر می‌بردیم.

رفته رفته داشتیم به آن وضعیت خو می‌کردیم که روزی، برخلاف معمول، سر و کله نگرهبانی با یک روزنامه پیدا شد. روزنامه را داد و فوراً در اتاق را بست. نمی‌دانم چه کسی روزنامه را گرفت و گذاشت وسط اتاق. ۳۰ فروردین بود. بی‌اختیار دچار تپش قلب شدم، نکند بلایی سر هوشنگ آمده باشد؟ همه می‌دانستیم که بی‌دلیل روزنامه را نداده‌اند، حتماً برای یکی از کسان فراریمان اتفاقی افتاده.

عزیز، مادر رضائی‌ها رنگ از چهره بی‌رمقش پرید. دخترش فاطمه، پریشان و آشفته به چشمان غمزده و عصی صفا نگاه می‌کرد. من و بستگانم از نگرانی به یکدیگر زل زده بودیم، تا شاید از نگاه دیگری چیزی عایدمان شود. مدتی طول کشید تا آهسته به طرف روزنامه رفتیم.

روزنامه را با ترس و لرز باز کردیم، خبر کشته شدن نه زندانی به خط درشت در صفحه اول، همچون پتکی برسرمان خورد. چه اتفاقی افتاده که دارند زندانیان را می‌کشند؟ نوشته بودند نه زندانی در حال فرار کشته شدند؛ به نام‌های بیژن جزئی، حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی و... وحشتزده بهم نگاه کردیم، می‌دانستیم که خبر ساختگی است و در نقل و انتقال‌های دست بسته با چندین نگهبان و سرباز مسلح، هیچ زندانی به فکر فرار نمی‌افتد. اما هنوز کلامی از دهان کسی در نیامده متوجه شدیم نگهبان از «چشمی» در مراقب واکنش‌های ماست. مثل برق گرفته‌ها، روزنامه را همان وسط اتاق ول کردیم و هرکدام به گوشه‌ای خزیدیم. اتاق در سکوتی غم‌آلود فرو رفت.

نمی‌دانم کی شروع کردم به قدم زدن. جنگل روبروی پنجره را مه گرفته بود. ستون دودی غلیظ از دور پیدا بود که هر لحظه بلندتر و غلیظ‌تر می‌شد. دارکوبی که صدای کوبش بی‌وقفه‌اش مونس تنهایی‌مان بود، به درخت زیر پنجره می‌کوبید. احساس خفگی شدیدی آزارم می‌داد. گوشه‌ای نشستم و در افکار دور و درازم غرق شدم. اما این فکر به ذهنم خطور نکرد که تا یکسال بعد همه کسان فراری ما کشته می‌شوند.

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

حافظ

لیوان‌های پلاستیکی

ثریا

چند روز پیش میان خرت و پرت‌های فروشندگان وسایل دست دوم در بازار آلیگر پاریس، دنبال درِ قوری می‌گشتم. در قوری پیدا نکردم. اما در میان یکی از کارتونها یک لیوان پلاستیک قرمز تیره رنگ و جرم گرفته توجه‌ام را جلب کرد. مثل همان لیوان‌هایی که در زندان، چای روزانه‌مان را که همیشه بوی کافور می‌داد در آن می‌نوشیدیم.

لیوان را از فروشنده که با حیرتی آمیخته به تمسخر نگاهم می‌کرد، خریدم و برگشتم به اتاقم. آن را با همان دقت و وسواسی که لیوان‌ها را در زندان می‌شستیم، شستم. بعد آن را گذاشتم روی کتابخانه‌ام. حالا، هر جای اتاق که باشم لیوان را می‌بینم. هر حرکتی که می‌کنم مثل سایه دنبالم می‌کند. همراه آن از زندان بروجرده می‌روم به کمیته، از اوین به قصر و گوهردشت. از دیوارها و درهای بسته عبور می‌کنم. به بندهای عمومی و سلول‌های تاریک می‌روم. لیوان‌های پلاستیکی کهنه و جرم گرفته در همهٔ زندان‌ها هست. حتی در اتاق شکنجه. و اگر لیوان‌ها حرف می‌زدند؟!...

لیوان پلاستیک قرمزم، مرا به اوایل سال ۵۴ می‌برد. در یکی از غروب‌های دلگیر اوین، مرا از اتاق عمومی به بند انفرادی بردند. توی راهرو، نگهبان درِ یکی از سلول‌ها را باز کرد، چشم‌بندم را برداشتم و وارد سلول شدم. از این جابجایی یکه خوردم. در نور زردِ کم‌رنگ چراغ، زنی را دیدم که در گوشه‌ای چسبیده به دیوار

نشسته. حالا بعد از ۲۷ سال سایه کمرنگ و محزونی از خاطره آن شب در ذهنم مانده. تنها نقطه روشن این خاطره نور زرد کمرنگ چراغ است و زن جوان ریز نقش با چهره‌ای رنگ پریده، موهایی بلوطی و لبخندی شیرین. به استقبال آمد. یکدیگر را بوسیدیم. نامش شهین بود. یادم نیست همان شب بود یا روز بعد که فهمیدم چریک است. در بیرون از زندان نامش را شنیده بودم. تصویر او در ذهنم، زنی درشت اندام و ورزیده بود، با هیبت گردآفرید. باورم نمی‌شد این زن ریز نقش، با دست‌های کوچک و خطوط ظریف چهره، تجسم آن سمبول قدرت روحی و جسمی باشد که من از چریک در ذهنم داشتم. تصویری که از او در ذهن ساخته بودم، برایش ترسیم کردم. خندید. خنده قشنگی داشت.

مثل بیشتر زندانیان بی‌تجربه شروع کردم جزئیات پرونده‌ام را برایش تعریف کردن. در مورد علت دستگیری‌م، ماجرای گروه همسر م هوشنگ /عظمی که در ارتباط با آن دستگیر شده بودم، نام هم‌پرونده‌ای‌هایم، بازجوهایم و این که یکسال از دستگیری‌م می‌گذرد، هنوز ملاقاتی ندارم و قرار است به خاطر بیماری مرا به زندان قصر بفرستند و حالا نمی‌دانم چرا آنجا هستم. شهین با علاقه‌ای آمیخته به شک ماجراهای مرا شنید، اما هیچ اظهار نظری نکرد. چند روزی طول کشید تا به من اعتماد کند، یا این که خطر کرد. خودش نزدیک به سه سال بود که دستگیر شده بود و حالا مدتی می‌شد که در سلول اوین بود و بی‌خبر از همه جا. فقط با بعضی از سلول‌های دور و برش با مورش یا نشانه‌ها و علامت‌هایی تبادل اطلاعات می‌کرد.

شهین به مرور، حیرتی آمیخته به تحسین در من برانگیخت. برای پر کردن زمان خالی و سبک کردن سنگینی بار آن همیشه راه حلی داشت. از همه امکانات موجود استفاده می‌کرد، از بازی‌های سرگرم کننده، آموزش زبان، انتقال تجربه، شعر خوانی و... بهره می‌گرفت. و در انتقال دانستنی‌هایش فروتن بود. از او یاد گرفتم که هرشی و وسیله بی‌اهمیتی در زندان می‌تواند ارزش خاصی داشته باشد. نگهداری یک سنجاق برای نوشتن علامتی روی صابون حمام، نگهداری خمیر نان، هسته خرما، کاغذ سیگار، نخ‌های گلیم یا اشیایی که به تصادف یا به عمد در دستشویی جا می‌ماند. با احساسی پرشور، از عشق به همسرش می‌گفت و از برادرش حمید. شعر می‌دانست و شعر می‌سرود. پس از روزهای تلخ و دشواری که در اتاق عمومی گذرانده

بودم، همسلول شدن با شهین طعم شیرین آزادی را داشت. سبک مثل ورزش نسیم. اما برجسته ترین خاطره ام از شهین، مربوط به شبی ست که بعد از شام در لیوان های قرمز پلاستیکی چای می خوردیم. آهسته و نرم نرمک انگار بزمی داریم. سایه کم رنگی از نور زرد چراغ بر ما می تابید. تنها باز و بسته شدن در سلول ها سکوت بند را می شکست. با هم دوست شده بودیم و از احساس ها و علایقمان حرف می زدیم. در حال چای نوشیدن، شهین با صدایی پایین، خیلی پایین، طوری که نگهبان نشنود، شروع کرد به زمزمه، *بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد / به من ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هردو بی حاصل افتاده ام ...*

صدایی زلال و گرم داشت که پرده ای از اندوه بر طراوت و جوانی آن سایه می انداخت. این شعر را بیاد برادرش حمید می خواند.

سرنوشت تلخ و فاجعه بار حمید، برای من با این شعر و لیوان های قرمز پلاستیکی گره خورده است.

حمید آرزو می کرد اعدامش کنند. بازجوها آزارش می دادند و می گفتند، «تو رو هرگز اعدام نمی کنیم»

در زندان وقتی خبر کشته شدن پویان را می شنود، سرش را به قصد خودکشی به دیوار می کوبد. اما زنده می ماند. به رغم مقاومت طولانی زیر شکنجه، خیلی بیش از زمان مقرر، و به رغم مایه گذاشتن از جان خود، ناخواسته باعث مرگ دوست عزیزی می شود که ستایشش می کرد، همزمش بود و یکی از بنیانگذاران راهی که تا پای گذشتن از جان به آن باور داشت.

حمید با/میرپرویز پویان و پنج تن دیگر از اعضای نخستین سازمان چریک های فدایی؛ اسکندر صادقی نژاد، رحمت پیرو نظری، سعید آرین، احمد زبیرم و نیز شهین خواهرش، در یک خانه تیمی زندگی می کردند. در خانه های تیمی قرار بر این بود که بعد از گذشت مدت زمان معینی پس از دستگیری یکی از رفقا، بقیه به سرعت خانه را تخلیه کنند. ریفیقی که دستگیر می شد پس از زمان تعیین شده می توانست نشانی خانه تیمی یا محل قرارش را به ساواک بدهد. تعیین زمان مقاومت گویا از ۲۴ ساعت در سال های اول مبارزه چریکی، در سال های آخر به حد اقل ممکن کاهش یافته بود.

حمید دو برابر زمان تعیین شده، زیر شکنجه مقاومت کرده بود. اما/امیر پرویز پویان در برابر اصرار/اسکندر صادقی نژاد حاضر نشده بود خانه را تخلیه کند. گفته بود، «حمید دژی است که فرو نخواهد شکست!»

هنگامی که خانه تیمی آنها در محاصره ساواک قرار می‌گیرد، پویان آسوده خاطر در حال شنیدن موسیقی مورد علاقه‌اش، سمفونی پنج بتهوون بود.

اراده‌گرایی و اندیشه‌ای مطلق‌گرا فاجعه‌ای را رقم زدند که در آن/امیر پرویز پویان، رحمت پیرو نظری و/اسکندر صادقی نژاد، در خردادماه ۵۰ کشته شدند. بقیه به سبب نقل و انتقال شتابزده به خانه‌ای دیگر و گزارش صاحب بنگاهی به ساواک، دستگیر شدند. حمید توکلی را همراه سعید آریز، مسعود و مجید/احمد زاده، اسدالله و عباس مفتاحی در ۱۰ اسفند ۵۰ اعدام کردند.

لیوان پلاستیکی قرمز همچنان روی کتابخانه است. نگهش می‌دارم تا یادم نرود، آزادی چه بهایی دارد و فراموش نکنم که خودم هم زمانی در اشاعه آن اندیشه اراده‌گرایانه و جزمی سهم داشته‌ام.

در لیوان قرمز شاخه گلی می‌گذارم، به احترام رفقا حمید توکلی و/امیر پرویز پویان و ... که بخشی از تاریخ زندگی‌م هستند.

با زایش عشق زاده شدیم

با بوسه عشق شکفتیم

...

با کوله بار عشق بردوش جنگیدیم

سیمین

زیبای خفته

سیمین

Mamy, mamy do you like my shoes?

به کفش‌هایش خیره مانده‌ام. دخترم مارال از کودکی عاشق کفش بود. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. قلبم تند تند می‌زند، مزه تلخی در دهانم حس می‌کنم.

Mamy, look these are soldiers boot, they are in fashion now.

صدای پوتین نگهبان‌ها در مغزم طنین می‌اندازد. تمام قدرتم را جمع می‌کنم و می‌گویم، «نه»

تیز و با هوش است، همه چیز را زود درک می‌کند. نگاهش بدنبال کفش دیگری می‌رود و جفت دیگری انتخاب می‌کند.

How about this one, but these are more expensive.

زود موافقت می‌کنم، «آره! قشنگن».

کفش را می‌خریم و بیرون می‌آییم. تا دوستش را تو محله می‌بیند به فارسی می‌پرسد، «می‌تونم با دوستم قدم بزنم؟». وقتی می‌خواهد موافقت مرا جلب کند به فارسی حرف می‌زند. دست دوستش را می‌گیرد و از من دور می‌شوند.

هر وقت پوتین می‌بینم، طنین باز شدن در آهنی و صدای پوتین‌ها بر سیمان راهروی بند در سرم می‌پیچد، قلبم شروع می‌کند به تپیدن و آن خاطرات در ذهنم

زنده می‌شود.

تمام نه ماهی که زیر بازجویی بودم، تا موقعی که شب خسته، خواب در می‌رودم با صدای باز شدن درآهنی نفس در سینه‌ام حبس می‌شد. دلنگران، همه گوش می‌شدم تا صدای پوتین از جلو سلولم رد می‌شد. در آن لحظه، همین که نگهبان دنبال من و همسلولیم/شرف نیامده بود، نفس راحتی می‌کشیدم.

با دیدن پوتین‌هایی که تازه مد شده، همه‌اش یاد فاطمی می‌افتم و این سؤال در ذهنم تکرار می‌شود که، «وقتی بازجو رو تخت آهنی ایستاده بود رو شکم فاطمی، چه کفشی پاش بود؟ پوتین بود یا از آن کفش‌های نوک تیز پاشنه بلند؟»
مرا که دستگیر کردند زخمی بودم. چشم راستم در اثر انفجار زخمی شده بود و هشت ماه و نیمه حامله بودم. بازجویی که مهدی موش صداس می‌کردند، با مشتم کوبید تو چشم زخمیم. درد تا مغز سرم پیچید. بعد از آن چشمم را بکلی از دست دادم. بعد شروع کرد با لگد کوبیدن تو شکم حامله‌ام. رنگ کفش‌هایم در خاطرمانده سفید و نوک تیز بودند.
ولی فاطمی راجع به کفش بازجو حرفی نزد. فقط گفت، «رو تخت آهنی داغ بازجو رفت رو شکم ایستاد»

یکی از دفعاتی که در اوین بودم، بردنم به اتاق بازجویی. درست یادم نیست آن دفعه به چه خاطر برده بودنم اوین. آنقدر مرا از کمیته به اوین و از اوین به کمیته برده بودند که حساب از دستم در رفته بود. آن دفعه، منوچهری (زغندی) تا مرا دید با لحنی مهربان، اما با حالتی کلافه گفت، «یکی رو دستگیر کردیم حرف نمی‌زنه. ما از بالا تحت فشار هستیم. آخه هر کی دستگیر می‌شه یک چیزی می‌گه. ولو نشانی یک خانۀ خالی رو می‌ده. این زن اصلاً حرف نمی‌زنه. همه ما رو دیونه کرده. ما رو مجبور کرده شکنجه‌ش کنیم. باز هم حرف نمی‌زنه. تو دکتری باید خوبش کنی. نصیحتش هم بکن. باید بالاخره، یک چیزی بگه. ما باید به بالاترها گزارش کنیم. حاضری زخمه‌هاش رو معالجه کنی؟»

همین طور که داشت حرف می‌زد، هزار فکر از ذهنم می‌گذشت، «فضیه چیه؟

زیر کاسه چه نیم کاسه‌ایه؟»

نه ماه بود که داشتم بازجویی پس می‌دادم. آخرهای زمستان بود. هر دفعه چیزی رو می‌شد و دوباره می‌رفتم زیر شکنجه. چرا از من می‌خواستند او را نصیحت کنم؟ چرا پزشک خودشان او را معالجه نمی‌کرد؟

می‌خواستم بگویم «نه» اما دلم از شوق دیدار رفیقی که این چنین مقاومت کرده بود می‌جوشید. شاید بتوانم کمکش کنم. فکری بسرعت برق از ذهنم گذشت، «می‌خوان حرف‌های ما رو ضبط کنن!»

رشته افکارم با صدای منوچهری که نگهبان را صدا کرد، بریده شد. منتظر جواب من نماند، به نگهبان دستور داد مرا ببرد.

چشم را در اتاقی باز کردند که تمیز و پاکیزه بود. با دیدن دوتا تخت با تشک‌های کلفت و ملافه‌های سفید یکه خوردم. آسمان و خورشید از پنجره‌ای بزرگ دیده می‌شدند. دری هم به دستشویی و مستراحی مستقل باز می‌شد. یعنی هروقت می‌خواستی می‌توانستی به دستشویی بروی. اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، حتی صدای پرنده‌ها. سکوتی دلهره‌انگیز بر همه چیز سایه انداخته بود.

دختری لاغر و تکیده، روی تخت کنار پنجره با چشم‌های بسته دراز کشیده بود. موهای بلند شبق رنگش دور صورتش ریخته بود و مژه‌های سیاه بلندش روی چهره مهتابیش جلوه خاصی داشت.

نمی‌دانم چرا یکهو تصویر جسد او را و خودم را روی تخت‌ها دیدم. شاید در اثر آن سکوت مرگبار. اما به خودم نهیب زدم که باید پیش از هر چیز ببینم چه کاری می‌توانم برای این زیبای خفته بکنم.

آهسته رفتم جلو تختش. دستم را به علامت سکوت روی دماغم گذاشتم، مبادا حرفی بزند و آن را ضبط کنند. دست دیگرم را گذاشتم روی دستش. چشمان سیاه مهربانش را به آرامی باز کرد. گفتم، سیمین هستم. فامیلم را پرسید. گفتم و کنارش نشستم. پرسیدم، «خیلی درد داری؟» چیزی نگفت. سؤال احمقانه‌ای بود.

او فاطمه امینی (بازرگان) بود، از چهره‌های به نام سازمان مجاهدین. نامش را بارها در تشکیلات و بیرون از آن شنیده بودم. شروع کرد از من سؤال کردن. با اینکه خسته بود و ضعیف، همه جزئیات دستگیریم را به دقت می‌پرسید. من هم برایش

توضیح می‌دادم، همان چیزهایی را که ساواک می‌دانست. برایش گفتم که من و *لطف‌الله* میثمی داشتیم بمب صدادار درست می‌کردیم تا جشن ۲۸ مرداد، سالروز کودتا را بهم بزنیم. قرار بود بمب را در میدان ۲۸ مرداد در نقطه‌ای بگذاریم که هیچ کس مجروح نشود. فقط صدای انفجار آن جشن را بهم بزند. اما بمب در اثر یک اشتباه، در دست میثمی ترکید و صدای وحشتناکی در محله پیچید. میثمی که زخمی شده بود، بلند شد تا به اتاق دیگر برود، خورد به دیوار و افتاد زمین. به نظرم رسید از گردنش خون می‌آید. اما گردنش را که فشار دادم متوجه شدم که خون از صورتش بیرون می‌زند. چشم خودم هم زخمی شده بود و درست نمی‌دیدم.

پرسیدم، «داداش می‌تونی فرار کنی؟» گفت، «نه، تو برو!» گفتم، «کپسول سیانور می‌خواهی؟» یادم نیست چه جوابی داد.

مدارک را سوزاندم. از نردبان راه فرار بالا رفتم و از روی پشت بام پریدم رو دیوار. بد بیاری، پایم از روی دیوار در رفت و مچ پایم پیچید. با شکم حمله و لنگ لنگان نمی‌توانستم در بروم. حس می‌کردم تعقیب می‌کنند. جلو یک ماشین را گرفتم و راننده را با اسلحه تهدید کردم. پیاده شد و ماشین را داد. من هم به او اطمینان دادم که جای اتومبیل را به پلیس خبرخواهم داد.

اما هر جا می‌رفتم ماشین دیگری تعقیب می‌کرد. توانستم ردم را گم کنم، فوراً پیاده شدم و جلو ماشین پدر و پسری را گرفتم. این بار پدر برای حفظ پسرش آمد به طرف من. دلم نیامد شلیک کنم. به من رسید و مچ دستم را گرفت و با من درگیر شد. تعقیب کنندگان دوباره سر رسیدند. از اسلحه من ناخواسته تیری در رفت و به پای یکی از تعقیب کننده‌ها خورد. سرانجام دستگیرم کردند. تو اتومبیل تا کپسول سیانور را در دهانم گذاشتی، متوجه شدند و آن را بیرون کشیدند. شاید هم خودم به خاطر فرزندی که در شکم داشتم در خوردن آن دو دل بودم و به اندازه کافی سرعت عمل به خرج ندادم.

به *فاطمی* گفتم، «فکر نمی‌کنم کار رو به درستی انجام دادم. اگه وقتی پایین پریدم درد پایم را تحمل می‌کردم و بی‌سر و صدا از معرکه دور می‌شدم، شاید دستشون به من نمی‌رسید»

فاطمی پرسید، «بچه چی شد؟»

برایش تعریف کردم که، «چند روز بعد از دستگیریم، به سادگی به بازجوییم منوچهری در کمپته (و نه منوچهری اوین، ازغندی) گفتم، «بگذار بچه بدنیا بیاد بعد از آن هر چه می‌خواهی شکنجه‌ام کن!» همان لحظه بلافاصله بلند شد و گفت، «می‌خوام بچه‌ت سقط بشه!» چنگ انداخت به موهایم و کشان کشان برد به اتاق شکنجه. بست به تخت و شروع کرد به شلاق زدن. درد تمام وجودم را در می‌نوردید و بچه توی شکمم بی‌تابانه تکان می‌خورد.

فاطمی نگران پرسید، «حرف زدی؟»

گفتم، «نه، خوشبختانه زود بیهوش شدم!»

پرسید، «بچه چی شد؟»

برایش گفتم که همان شب کیسه‌ آب پاره شد و بچه بدنیا آمد. بچه‌ سالم و زیبایی بود. اول قرار بود اسمش را *آزاده* بگذاریم. اما صورت زیبایش آنچنان توی سلول، سیاهی‌ها را می‌زدود که نتوانستم اسمی غیر سپیده بر او بگذارم. لبخند مهربان *فاطمی* در آن روزهای درد هرگز فراموشم نمی‌شود.

چند روز بعد فهمیدم که *فاطمی* برای این جزئیات را از من می‌پرسید که مطمئن شود من خودم هستم و کس دیگری را بجای من پیش او نفرستاده‌اند. ما هر دو در یک تشکیلات بودیم. او از پاسخ‌های من می‌توانست به راحتی به دروغ قضیه پی ببرد. اما من چیزی از او نمی‌پرسیدم، می‌ترسیدم ضبط شود. هر بار، شیر آب دستشویی را باز می‌کردیم و به نجوا حرف می‌زدیم. اما بازهم می‌ترسیدم. وانگهی در طول بازجویی‌ها بیش از پیش فهمیده بودم که کوچکترین اطلاعات، بار سنگینی بر دوش رفیقی ست که می‌شنود. خودم هیچ چیزی بیشتر از آنچه ساواک می‌دانست، نمی‌گفتم.

فاطمی روح والایی داشت. همه عشق بود و عاطفه، بچه‌ها را تک تک با تمام قلبش رفیقانه می‌پرستید. برایم تعریف کرد که سر قرار دستگیر شده. کسی که او را لو داده بود، پای تلفن نفس نفس می‌زده. ازش پرسیده بود، «چرا نفس نفس می‌زنی؟» پاسخ داده بود، «از مستراح می‌آم!»

فاطمی چیزی از این حرف دستگیرش نشده بود، اما کسی را هم که لو داده بود

مقصر نمی‌دانست. منم به نظرم می‌رسید کسی که او را لو داده بود، با اینکه زیر شکنجه شکسته شده بود، ولی سعی کرده بود با استفاده از کلمهٔ مستراح به فاطمی حالی کند که درگیر ماجرای کثیفی است.

فاطمی می‌گفت که خودش پیش از پیوستن به مبارزهٔ مسلحانه، از شکنجه وحشت داشته و به همه می‌گفته، «چیزی جلوی من نگیر که زیر شکنجه طاقت نخواهم آورد»

اما حالا پر از اطلاعات بود. نگرانش بودم. می‌گفت، «یکی از بچه‌ها خیلی حرف‌ها در بارهٔ من زده. به خیال اینکه هنوز مخفی‌ام»

برادر فاطمی را هم دستگیر کرده بودند. در اتاق شکنجه او را دیده بودم. بعد از آن دیگر نمی‌دانست چه بلایی بر سرش آورده‌اند.

شب شده بود. رختخواب چنان نرم و راحت بود که سرم را رو متکا نگذاشته یکسره تا صبح خوابیدم. آن روزها دائم می‌خوابیدم، ضعیف شده بودم. امروز حسرت می‌خورم که آن لحظات گرانبها را در خواب از دست دادم و از اینکه همه چیز یادم نیست، از دست خودم حرص می‌خورم.

روز بعد به فاطمی گفتم باید راه بروی، وگرنه خون توی رگها لخته می‌شود. به کمک من از جا بلند شد. لنگ لنگان و آهسته قدم برمی‌داشت. دور دوم سرش گیج رفت. روی زمین درازش کردم. یک لحظه بیهوش شد. بعد چشم‌های زیبا و پر مهرش را گشود و پرسید، «چی شد؟» گفتم، «بیهوش شدی» آهی کشید و گفت، «اگه مرگ این طور باشه، چه راحتی!»

هنوز زخم‌هایش را ندیده بودم. روز بعد وسایل پانسمان و مسکن و آنتی‌بیوتیک خواستم. به سرعت همه چیز را آوردند. قیچی، چاقوی تیز جراحی، داروی مسکن و... همهٔ آن چیزهایی که یک لحظه هم دست زندانی نمی‌دهند. مات مانده بودم. فکر کردم پرستاری، نگهبانی، کسی مراقبت خواهد کرد. اما هیچکس نبود. همه چیز را داده بودند دست من. با آن قرص‌ها می‌شد به آسانی خودکشی کرد. من از زمان دستگیرییم دو بار سابقهٔ خودکشی داشتم.

اما جای این فکرها نبود. اول باید زخم‌ها را پانسمان می‌کردم. فاطمی را

چرخاندم روی شکم. وقتی باندها را از روی لمبر سوخته‌اش برداشتم، خشکم زد. به زخم‌ها نگاه می‌کردم و تمام بدنم می‌لرزید. خیلی سوختگی دیده بودم. دختر پانزده ساله‌ای که خودسوزی کرده بود و از گردن به پایین همه جاش سوخته بود. کارگرهایی که در کارخانه می‌سوختند و به بیمارستان سینا می‌آوردند. اما زخم‌های فاطی چیز دیگری بودند، دلخراش بودند. عمیق و قرمز و برشته بودند. سوختگی درجه سه.

فاطی حال نزار مرا حس کرد گفت، «شروع کن!» دست‌هایم می‌لرزید و قلبم تیر می‌کشید. نمی‌دانم عمق سوختگی بود یا عمق قساوت که این چنین مرا منقلب کرده بود. باورم نمی‌شد. انسانی بتواند انسانی دیگر را به عمد این چنین بی‌رحمانه بسوزاند؟ در تمام نه ماهی که زیر بازجویی بودم، نعره‌های دردآلود بسیاری را شنیده بودم، پاهای ورم کرده و زخمی خودم و زندانیان دیگر را دیده بودم، دخترم را در زندان و شرایطی سخت به دنیا آورده بودم، دوبار دست به خودکشی زده بودم. دیگر خشونت و درد جزئی از زندگی روزمره‌ام شده بود. اما وضع فاطی حکایت دیگری بود. تک و تنها، تکیده و ضعیف. دوستانش او را لو داده بودند و یک مشت آدم رذل جنون‌زده او را تا سرحد مرگ شکنجه کرده بودند. مدتی بعد این را هم دانستم که او واسط اسفند (به گمانم ۱۳ اسفند) ۵۳ در روزنامه‌ها اعلان کرده بودند که فاطی /مینی از کوه افتاده و مرده‌است. حالا که در برابر مقاومت فاطی شکست خورده بودند، می‌خواستند حالش را خوب کنند تا دوباره او را شکنجه کنند.

پوست‌های مرده را می‌چیدم، انگار تارهای قلبم را قیچی می‌کردم. متشنج بودم و دست‌هایم می‌لرزید. ولی اشک‌هایم خشک شده بود. فاطی صبور بود و هیچ نمی‌گفت. حتی تکان نمی‌خورد. یک طرف بدنش نیمه فلج شده بود. پانسمان لمبرش را تمام کردم و به پاهایش رسیدم. حالا لمبرهای سوخته فاطی آنچنان در ذهنم نقش بسته که بدن نیمه فلج و زخم پاهایش برایم به خاطره‌ای محو و کم‌رنگ تبدیل شده. روز بعد ازش پرسیدم، «با چی تو رو این جور سوزوندن؟» ساده و کوتاه گفت، «زیر تخت آهنی منقل گذاشته بودن. بازجو رفت رو شکمم ایستاد و پشتم به آهن‌های داغ چسبید. این جوری سوخت. حالا می‌ترسم بازم شکنجه کن!»

من هم می‌ترسیدم. با اینکه از او چیزی نمی‌پرسیدم، ولی از فحوای کلامش

فهمیدم که خیلی اطلاعات دارد. ساواک هم این را می دانست. چند سال بود که در مبارزه بود. بعد از گرفتن لیسانس زبان به حرفه معلمی روی آورده بود. در سازمان مجاهدین مسئولیت سنگینی به عهده داشت. خیلی ها را می شناخت. فقط اگر می فهمیدند که تقی شهرام را می شناسد، کافی بود تا درجا شکنجه اش را دوباره شروع کنند. شهرام از رهبران اصلی سازمان مجاهدین و سپس بخش منشعب مارکسیست - لنینیست آن بود. به نظرم فاطمی با شهرام «هم تیم» بود. اما در آن زمان هنوز اختلاف های درون تشکیلاتی به انشعاب و تصفیه های اسفبار نینجامیده بود.

فاطمی می گفت، «هرگز نمی تونم شهرام رو شناسایی کنن، چون بعد مخفی شدن قیافه اش پخته تر شده و عکس هایی که از او دارن هیچ شبیه او نیست.» باید کاری می کردیم که از حدت شکنجه بکاهیم و زمان را بخیریم. در زندان روز به روز آموخته بودم که هیچ چیز در طول زمان پایدار نیست. تجربه آدم در برابر بازجویی و شکنجه بیشتر می شود و ترس کمتر. هم برای فاطمی نگران بودم هم برای اطلاعاتش. بالاخره به او گفتم، «فاطمی جان، طبق قرار سازمانی ما می تونیم بعد ۲۴ ساعت نشونی خانه تخلیه شده رو بدیم. این که اشکالی نداره. حتماً بچه ها خونه رو تخلیه کرده ان»

اما فاطمی نمی خواست هیچ چیز به دست ساواک بیفتد. می گفت، «درخت کهنسالی با شاخه های زیبایی در اون خونه هست که نمی خوام به دست اینا بیفته!» گفتم، «خوب دروغ بگو! بگو چشم بسته تو رو به خونه ای بردن که در فلان خیابان بود»

اما فاطمی می ترسید با آن وضعیت او را ببرند برای شناسایی. می گفت، «طاقت تکان های ماشین رو ندارم!»

گفتم، «شرط می بندی که منو جای تو ببرن؟» موافقت کرد. باهم داستانی ساختیم که در فلان خیابان، در خانه ای زندگی می کرده اند که در آن را تازگی رنگ سبز زده بودند. بازجو را خیر کردیم. آمد و قرار شد مرا ببرند. خوشحال بودیم که می توانیم دست کم مدتی آنها را سرگرم کنیم. من حتی فکر فرار به سرم زده بود. شاید در مسیر، موقعیتی جور می شد و فرار می کردم. شروع کردم به ورزش. اما خیلی ضعیف شده بودم، نفسم زود بند می آمد و همه اش

خوابم می‌گرفت. بعد از چند روز، منوچهری خشمگین وارد اتاق شد و گفت، «همه درهای سبز رو تو اون خیابون با ناخن تراشیدیم، هیچ کدوم تازه رنگ نشدن!»
 پس از بی‌نتیجه ماندن نقشه‌مان به فکر خودکشی دو نفره افتادیم. همه چیز در اختیارمان بود. فاطمی می‌گفت، «تو حیفی، بازجوییت تقریباً تموم شده. ولی بذار من خودم رو بکشم»

چقدر سخت بود. مانده بودم چه بکنم. شاید این نقشه‌ای بود برای این که فاطمی خودش را بکشد و مرا به عنوان قاتل او معرفی و اعدام کنند. نمی‌خواستم حیثیتم به عنوان یک زندانی سیاسی خدشه دار شود. فکرهایم را با فاطمی در میان گذاشتم. وانگهی چطور می‌توانستم شاهد مرگ انسانی به آن زیبایی و پاکبختگی باشم. به او علاقمند شده بودم و قادر نبودم نقشی در مرگ او داشته باشم. از خودکشی دو نفره هم وحشت داشتم. دوبار نجاتم داده بودند. می‌ترسیدم این بار هم نجاتم دهند و مهر قاتل به من بچسبانند.

تصویر روز اول که وارد اتاق شدم در ذهنم جان گرفته بود، دوتا جسد روی دو تختِ تر و تمیز و ...

با این افکار در کلنجرار بودم که ما را از هم جدا کردند. فاطمی را بردند به بیمارستان ارتش و مرا به یکی از سلول‌های اوین و سپس به کمپته.

بار دیگر که مرا به اوین باز گرداندند، منوچهری (ازغندی) در میان حرف‌هایش با حالتی بی‌اعتنا گفت، «فاطمی هم بالاخره با ملافه خودشو دار زد». یک تصدیق پزشک قانونی هم نشانم داد که یک جمله آن بیادمانده، «اثر جسمی سنگین روی پا. باکره ...»

من که بارها برای خودکشی نقشه کشیده بودم می‌دانستم که در سلول‌های اوین چنین امکانی وجود ندارد. فاطمی را کشتند. از اول نقشه کشتن او را در سر داشتند. اما چطوری او را کشتند؟ آیا ذره ذره زیر شکنجه و درد کشته شد؟ یا آنطور که دلش می‌خواست به طور ناگهانی؟

جهنمی ساخته بودند که در آن مرگ به معنای رهایی بود.

۲- زندان قصر، بند نوساز

ما و مذهب

صد بقیه

پیش از دستگیری، بارها با مرضیه/سکوئی به میدان جلو زندان قصر رفته بودیم. آنجا را «کاخ ستم‌شاهی» می‌خواندیم و تصورات هولناکی از آنجا داشتیم. اواخر ۵۲، وقتی به زندان قصر منتقلم کردند، اولین چیزی که دریافتیم، احساس تحقیر بود. بیش از آنچه در تصورم می‌گنجید؛ پرخاشگری‌های دائم مأمورین، به صف کردن‌های زندانیان، انگشت نگاری به شکلی که گویی اثر پای حیوانی را ثبت می‌کردند، عکس انداختن‌ها با پلاکی به گردن؛ تمام رخ، نیم‌رخ، سرآخر هم به قصد کشف شیء ممنوعه، بدنت را با وقاحت تمام وارسی می‌کردند. به همهٔ زوایای آن، حتی به مهبل و مقعد هم انگشت فرو می‌کردند.

پس از همهٔ این تحقیرها، سرانجام پایم رسید به اتاق کوچکی که بند سیاسی نامیده می‌شد. بیش از ده نفر در آن چپانده شده بودند. هر تازه واردی که از راه می‌رسید، به زحمت جایی هم برای او باز می‌شد. همچون ظرفِ پُری که بعد از چندین تکان محکم، جا باز می‌کند و می‌شود آن را پُرت‌تر کرد.

بعد از من و چند تازه وارد، دیگر جایی برای پُرت‌تر کردن نمانده بود. مجبور شدند اتاق پشتی دفتر «خانم دکتر» را هم به اتاق ما اضافه کنند. بند ما شد دوتا اتاق تنگ تو در تو. ناچار چند نفر شب‌ها تو راهرو می‌خوابیدیم. می‌گفتند دارند بندِ نوسازی برای زنان سیاسی درست می‌کنند.

در همین ماه‌ها چند دانشجوی هوادار چریک‌های فدایی و تعدادی معلم و شاگرد مدرسهٔ رفاه به ما اضافه شدند. خیلی از گردانندگان مدرسه مذهبی رفاه و دبیرستان پسرانهٔ علوی از طرفداران مجاهدین بودند. با یورش ساواک به مدرسهٔ رفاه، زهر/میرخانی ناظم مدرسه و چندین معلم و شاگرد دستگیر شده بودند. دست آخر هم در مدرسه را تخته کردند.

در آن دو اتاق تنگ هرچه تعدادمان بیشتر می‌شد، ناچار مقررات و نظم سخت‌تری بر خود اعمال می‌کردیم. ساعات «سکوت مطلق» آنقدر زیاد شده بود که سوسن یکی از شاگردان مدرسه رفاه که چهارده سالش بود می‌گفت، «با این همه سکوت، اقلاً ده دقیقه هم برای داد زدن برنامه بگذارین!». اما در آن چند ماهی که با ما بود خواستش برآورده نشد.

سوی هواداران مجاهدین، خانم دباغ (حدیده چی) که مذهبی سنتی بود با دخترش رضوانه هم پیش از من به قصر منتقل شده بودند. من در کمیته مشترک با آنان همسلول بودم، در گیر و دار انتقال از زندان موقت شهربانی به کمیته مشترک. پس از چند ماه انفرادی در یکی از دخمه‌های زندان شهربانی، برای اولین بار با خانم دباغ و دخترش رضوانه همسلول شدم. پیش از آن با طرز فکر و پوشش مجاهدین، با روسری‌های خاصی که به نشانه گسست از مذهب سنتی فقط قرص صورت را بیرون می‌گذاشتند آشنا بودم. ولی اولین بار بود که با یک زن مذهبی سنتی و زندانی سیاسی روبرو می‌شدم.

خانم دباغ سی و پنج سال بیشتر نداشت، اما جا افتاده و مسن به نظر می‌رسید. خمیده راه می‌رفت و می‌گفت بیمار است. از نداشتن حجاب چنان در عذاب بود که برای رفتن به دستشویی، یا از لباس‌های زیر اضافی یا از پتوی سربازی کف سلول به عنوان حجاب استفاده می‌کرد. منوچهری که بازجوی هردوی ما بود به بهانه‌های مختلف به سلول ما سر می‌زد و متلکی هم بار خانم دباغ می‌کرد. از گفتگوهایشان برمی‌آمد که در بازجویی مطابق خواست بازجو رفتار نکرده. خانم دباغ از گردانندگان جلسات مذهبی بود و از شاگردان آیت‌الله سعیدی که گویا زیر شکنجه کشته شده بود.

من با این فکر که هر مبارز سیاسی سوی باورهای ایدئولوژیکش، علیه دیکتاتوری و ستم مبارزه می‌کند، می‌کوشیدم در حد توانم به او کمک کنم. هر چند بعد از مدتی متوجه شده بودم که خانم دباغ و دخترش - که زیر نفوذ مادرش بود - از هم غذا شدن با من و همسلولی‌های دیگر ابا دارند. در یک کاسه با ما غذا نمی‌خوردند، از تماس با دست یا با بدن خیس ما پرهیز می‌کنند و به چشم آدم‌های نجس به ما نگاه می‌کنند. البته آن را به زبان نمی‌آوردند.

در زندان قصر هم همین رابطه یک جانبه ما با خانم دباغ ادامه داشت. خانم دباغ که خود را بیمار می‌دانست، در آن جای تنگ، دائم روی یک پتو خوابیده بود. اما حجاب را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. حتی دختر پنج ساله‌اش را هم با مقنعه به ملاقاتش می‌آوردند. نسبت به ما بی‌اعتماد بود. با اینکه هیچ وجه مشترکی با ما چپی‌ها نداشت، اما کوشش ما این بود که فضای راحتی برای او فراهم کنیم. ما برای مبارزه مذهبی‌ها علیه رژیم شاه، از مجاهدین گرفته تا مذهبی‌های سنتی و روحانیون، اهمیت ویژه‌ای قائل بودیم. گرچه تحلیل دقیق و دلایل روشنی برای حمایت از آنها نداشتیم. همین قدر که برخی از روحانیون در مساجد علیه شاه تبلیغ می‌کردند و خمینی شورش سال ۴۲ را رهبری کرده بود و سپس تبعید شده بود برای ما کافی بود.

این که مبارزه آنان علیه شاه، بیشتر علیه جنبه‌هایی از زندگی مدرن، از جمله مخالفت با حق رأی زنان و قانون حمایت خانواده بود و تحریم رادیو تلویزیون و... برای ما پرسشی بر نمی‌انگیخت. می‌گفتیم، «مبارزه و تأیید مشی مسلحانه مهم است، اعتقاداتشان به ما ربطی ندارد.»

هرچه از دستمان برمی‌آمد، برای راحتی مذهبی‌ها انجام می‌دادیم. هر چیز لذیذ و انرژی‌زایی که روزهای ملاقات به بند می‌رسید برای سحری و افطاری آنان کنار می‌گذاشتیم. ساعات نماز «سکوت مطلق» برقرار می‌کردیم. آنها خود ساعتی به صدای بلند قرآن می‌خواندند و حتی یکی از رفقای چریک که صدای زیبایی داشت، برای آنها قرآن می‌خواند.

خانم دباغ سواد قرآنی داشت. پس از چند ماهی که در قصر بود، فریده و ناهید برایش کلاس گذاشتند. با استعداد بود و در عرض پنج ماه، با اجازه دفتر زندان، در امتحان کلاس‌های شبانه ششم ابتدایی شرکت کرد و قبول شد. سپس شروع کرد به زبان انگلیسی آموختن. بیاد ندارم تا اواخر سال ۵۳ که خانم دباغ آزاد شد، به اندازه او رعایت حال کس دیگری را کرده باشیم.

پس از انقلاب، هنگامی که خانم دباغ رئیس بسیج زنان در قزوین شد، مقاله‌ای در باره زندان در یکی از روزنامه‌ها نوشت. باور نکردنی بود! از چند زندانی چپ نام برده بود و سوای بد و بیراه به آنان، مدعی شده بود که ما در کمونی که در

زندان درست کرده بودیم، پول‌های زندانیان را به جیب می‌زدیم و پنهانی به خانواده‌هامان رد می‌کردیم! از توهم و ساده‌نگری خودمان دلم گرفت. آن زمان هنوز باور نمی‌کردم که این اعتقادات و تنگ نظری‌ها و خود را حقیقت محض دانستن چه فجایعی ببار خواهد آورد.

کمون ما

جمعیت اتاق رو به فزونی بود و اعتراض‌های ما از تنگی جا رو به شدت. مرتب می‌گفتند ساختمان جدید بند زنان سیاسی، چسبیده به زندان زنان عادی رو به اتمام است. با این همه چندین ماه طول کشید تا روزی در اواخر سال، معاون زندان خبر داد که برای انتقال به ساختمان جدید، وسایلمان را جمع کنیم. از همه وسایل مهمتر، چیزهایی بود که همبندی‌های قدیمی در «جاسازی»ها پنهان کرده بودند. از نوشته و شعر گرفته، تا کارد، تیغ، قیچی، داروهای مسکن و... که حفظ آنها انگار احساسی از امنیت در ما بر می‌انگیخت. عاطفه و شهین در جاسازی و حفظ وسایل ممنوعه، تبحری خاص داشتند. هر طور بود باید وسایل جاسازی شده را با خودمان به زندان جدید می‌بردیم. مهمترین‌ها را همبندی‌های قدیمی و با تجربه‌تر بین خودشان تقسیم و لا به لای درز لباس‌ها و نقاط پوشیده بدن پنهان کردند.

به صف که ایستاده بودیم، نگران و هیجانزده پا به پا می‌شدیم تا سرانجام خانم وجدانی با دقت و موشکافی زیرکانه‌اش بازرسی بدنی و وسایل را به پایان برد. اما با همه زیرکی و دقتی که بخرج داد نتوانست چیزی کشف کند. شاد و خندان، طول راهرو را پشت سر گذاشتیم و از در میله‌ای ته راهرو وارد ساختمان مستقل بند زنان سیاسی شدیم.

وارد ساختمان جدید که شدیم، پیش از هر چیز کف سیمانی و خاکستری راهرو و اتاق‌ها نظرم‌ان را جلب کرد. اما از نظر جداری و تمیزی برای بیست بیست و پنج نفر مناسب بود. یک هال و سه اتاق کوچک داشت که دور هر کدام یک ردیف

تخت سه طبقه آهنی گذاشته بودند. فضای میان تخت‌ها از یک متر و نیم تجاوز نمی‌کرد. یک حمام و یک دستشویی کوچک با دو مستراح در ته راهرو ساخته بودند. در حال به حیاط کوچکی با کف سیمانی و چهار گوش باز می‌شد. حیاط با دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار احاطه شده بود. طوری که آسمان را چهارگوش می‌دیدیم. گوشه یکی از دیوارها، دری تعبیه شده بود که به حیاط زنان عادی راه داشت، اما همیشه قفل بود. ضرورت وجود آن فقط روزی برای ما روشن شد که گارد زندان از آنجا به داخل بند یورش آورد.

در گوشه دیگر حیاط، اتاق کوچک تنگ و تاریکی هم برای ملاقات درست کرده بودند، با دو ردیف توری ریزبافت و ضخیم به فاصله نیم متر در وسط اتاق. روزهای ملاقات همیشه یک نگهبان در فاصله بین توری‌ها قدم می‌زد و به حرف‌ها گوش می‌داد. بیش از بیست ملاقاتی در یک سوی توری و حدود هفت هشت زندانی در سوی دیگر آن حاضر بودند. نه چهره خانواده‌ها را به روشنی می‌دیدیم، نه در میان همهمه و فریادها، حرف‌های همدیگر را به درستی تشخیص می‌دادیم. امکان رد و بدل کوچکترین وسیله‌ای هم از میان آن توری‌ها وجود نداشت.

ابتدا همه وسایلمان را در یکی از اتاق‌ها، که بعداً اتاق شماره یک نام گرفت، گرد آوردیم. هر کسی یک طبقه از تخت‌ها را هم برای خواب انتخاب کرد. از فردای آن روز برنامه‌های روزمره‌مان را به روال پیشین ادامه دادیم. اما چند روزی نگذشته متوجه شدیم در شرایط جدید به برنامه و تقسیم کار جدیدی نیازمندیم. به ویژه که هر روز بر تعدادمان افزوده می‌شد.

در عرض چند هفته بر اساس خبرهایی که از «کمون» زندان مردها شنیده بودیم و تجربه‌ای که همبندی‌های قدیمی‌تر اندوخته بودند، سازماندهی جدیدی شبیه به کمون به وجود آوردیم. با این تفاوت که در بند ما روابط و بحث‌ها و تصمیم‌های سیاسی و گروهی به ظاهر پوشیده و مخفی بود. کمون ما، بر خلاف زندان مردان، جنبه سیاسی نداشت و بیشتر به مفهوم تقسیم کار و سازماندهی زندگی روزمره جمعی بود. تصمیم‌هایی نیز بر اساس رأی اکثریت گرفته می‌شد. آگاه یا ناآگاه، رأی اکثریت را ملاک همه چیز می‌دانستیم. خواست و نظر اقلیت و فرد برای ما مفهومی حقوقی نداشت. همه ناگزیر بودند به رأی و تصمیم اکثریت عمل کنند، حتی اگر با آن

مخالف بودند. هیچ برنامه‌ای و پیشنهادی هم بدون جلب توافق چند نفری که به اصطلاح حرفشان در رو داشت، نمی‌توانست رأی اکثریت را به دست بیاورد و به عمل درآید. زمانی که تعدادمان به چهل پنجاه نفر رسید، بودند کسانی که با این شیوه اعمال نظر اکثریت بر زندگی جمع مخالفت می‌کردند، اما حرفشان پیش نمی‌رفت و تا زمانی که من در قصر بودم همین شیوه یکجانبه بر بند اعمال می‌شد.

بر اساس رأی اکثریت یک «شهردار» تعیین می‌کردیم که ماهی یک بار عوض می‌شد. از آنجا که بیشتر زندانی‌ها از اعضاء یا هواداران چریک‌های فدایی و مجاهدین بودند، تقریباً همیشه یکی از میان آنها مسئولیت «شهرداری» را به عهده می‌گرفت. مسئولیت شهردار، هماهنگ کردن و نظارت بر سایر مسئولان و زندگی روزمره کل جمع بود. مسئولیت‌های دیگری هم وجود داشت، مثل مسئول ورزش، مسئول کتاب و روزنامه و... که هر ماه تعویض می‌شدند.

چند نفر هم به عنوان «روز کاری» مسئولیت رفت و روب اتاق‌ها، تحویل گرفتن غذا، تقسیم غذا، سفره انداختن و... را به عهده داشتند که هر روز عوض می‌شدند. بعد از مدتی، بعضی از روزکاری‌ها به ابتکار خودشان، آخر شب بعد از شام برنامه‌های تفریحی به نمایش می‌گذاشتند. بیشتر از همه برنامه عفت یادم است که با هیکل چاق و درشتش، دامن کوتاهی پوشید و ادای تبلیغ تلویزیونی خمیر دندان کلگیت را درآورد که، «به من می‌گن دهنتم بو می‌ده!»

وظیفه دیگر شهردار تقسیم افراد در اتاق‌ها بود. برای مذهبی‌های سنتی، همیشه یک اتاق جداگانه تعیین می‌شد، تا برای نماز و روزه راحت تر باشند. مشکل‌ترین وظایف شهردارها تعیین محل خواب بود. از اواسط سال ۵۳ که تعداد زندانیان از صد نفر هم بیشتر شد و مجبور بودیم دو نفری روی تخت‌ها بخوابیم، تعیین محل خواب به دردسری جدی تبدیل شده بود. هنگام خواب یکی خُر خُر می‌کرد، یکی خوابش سبک بود، یکی دیر می‌خوابید یا دائم غلت می‌زد، یکی درکابوس‌هایش فریاد می‌کشید و گاه از طبقه دوم یا سوم تخت به زمین می‌افتاد، یکی سرمای بود، یکی زود گرمش می‌شد و... هزار درد دیگر. شهردار تعیین می‌کرد چه کسانی مدت یک هفته باید با هم در یک تخت بخوابند.

تعیین و تنظیم جلسات عمومی برای بحث‌های انتقادی و تصمیم‌گیری‌ها هم

با شهردار بود. تنظیم زمان برنامه‌های تفریحی، تئاتر و آوازخوانی و غیره هم با شهردار بود. همه وسایلی هم که از طرف خانواده‌ها به بند می‌رسید، از پول و پوشاک گرفته تا غذا و میوه و غیره را روزگاری‌ها به شهردار تحویل می‌دادند و جزو وسایل همگانی به شمار می‌آمد. کمون برای ما دقیقاً به مفهوم همگانی بودن مالکیت بود. بجز لباس‌های زیر که در بند ما وسیله‌ای کاملاً خصوصی به شمار می‌آمد. بقیه وسایل پوشاکی و خوراکی را شهردار بر حسب ضرورت و نیاز میان زندانیان تقسیم می‌کرد.

به مرور با افزایش تعداد زندانیان و زنانی که از فرهنگ نسبتاً مدرن یا از تجربه و استقلال اندیشه بیشتری برخوردار بودند و کمتر تحت تأثیر فضا قرار می‌گرفتند، وضعیت بند تا حدودی تغییر کرد. علاوه بر این که زمینه انتخاب دوستی‌ها، برنامه‌های کتابخوانی و کلاس‌های چند نفره متنوع‌تر، غنی‌تر و بارآورتر شد، وضع تغذیه نیز تا حدودی بهتر شد. بالاخره بعد از بحث‌های طولانی و رأی‌گیری‌ها، پذیرفته شد که به جز شیر، مواد غذایی دیگری نظیر تخم مرغ، ماست و لبنیات نیز از فروشگاه زندان تهیه شود. با رأی اکثریت حتی به این توافق هم رسیدیم که برای بیماران، به ویژه برای کسانی که دچار بیماری‌های گوارشی بودند، از خانواده‌ها گوشت پخته، مربا و عسل و غیره دریافت کنیم. بیماران سفره جداگانه‌ای داشتند به اسم «سفره معده‌ای‌ها». شهردار با مشورت گروه پزشکی بند، لیست کسانی را که می‌توانستند سر سفره «معده‌ای‌ها» بنشینند تعیین می‌کرد. زوری در کار نبود، اما کسی جرأت سرپیچی از تصمیم‌های «جمع» که شهردار مجری آن بود، نداشت. کسانی که بیماری خاصی نداشتند تا به آخر هم ناچار فقط با غذای زندان سر کردند.

یک بار یکی از همبندی‌های قدیمی به یکی از پزشک‌های بند گفته بود، «آخه، من هم بعد از این همه سال نیاز دارم یک غذای گوشتی حسابی بخورم! اما معده‌ای نیستم، به نظر تو چه باید بکنم؟» پزشک به تمسخر پاسخ داده بود، «فقط در این جاست که تغذیه بیمارها بهتر از سالم هاست. مردم در بیرون، از حد اقل تغذیه هم محروم‌ان!» هرچه توضیح داده بود که غذای زندان غالباً قابل خوردن نیست، گاه کرم هم در آن پیدا می‌شود، تکه‌های چربی و مو و کثافت در آن پر است، گوشت‌ها بی‌مزه و شبیه به رشته‌های باریک و دراز هستند و غیره، حرف‌هایش بی‌نتیجه مانده بود. تا به آخر هم اگر در لیست بیمارها نبود، باید با همان غذای بد مزه و کثیف

زندان سر می‌کردی. تحمیل این محرومیت تحت عنوان «معیارهای خلقی» و تن ندادن به «زندگی لوکس و معیارهای بورژوازی»، با رأی اکثریت توجیه می‌شد. بعد از آزادی، از زندانیان سیاسی مرد شنیدم که بارها به اشکال مختلف اعتراض یا اعتصاب کرده بودند، چون می‌خواستند آشپزی به خودشان واگذار شود یا بر آشپزخانه نظارت داشته باشند. صحبت از این حرف‌ها در زندان زنان اتهام «انقلابی نبودن» را به همراه می‌آورد. سطح فرهنگ زندان مردان بالاتر از زنان بود. مردها پنجاه سال تجربهٔ زندان سیاسی را پشت سر داشتند و ما از صفر شروع کرده بودیم. بیشترمان جوان و از خانواده‌های متوسط سنتی بودیم و محروم از حداقل رابطه با جامعه. تند و تیز بودیم و سختگیر. شنیده بودم اوایل که سختگیری‌ها بیشتر بود، حتی برخی برای رفع کمبود کلسیم، پوست تخم مرغ کوبیده می‌خوردند.

آدم حسابی جایش تو زندان است!

فریده

بیاد نمی‌آورم کی و چطور به زندان قصر منتقل شدم. اما احساس شعفی را که از انتقال به قصر داشتم به خوبی به خاطر دارم. دیگر از خیر آزادی و دانشگاه رفتن گذشته بودم، پس چه بهتر که از هول و ولای بازجویی‌ها و فضای تنگ و کثیف و خشن کمیته خلاص می‌شدم. به مرگ گرفته بودند و به تب راضی شده بودم. تصورم از زندان، تصویری بود کلی که از نوشته‌ها و فیلم‌ها در ذهن داشتم. برادرم همیشه می‌گفت، «اگر می‌خواهی آدم حسابی پیدا کنی، باید بروی تو زندان‌های ایران»

من هم بر این باور بودم که آدم حسابی جایش تو زندان است. زندانی سیاسی برایم سمبول انسان واقعی بود. انسانی کامل و والا. در قالب هومانیت‌هایی که در ادبیات فرنگ شناخته بودم.

اوایل ۵۳، شاد و خندان وارد ساختمان تازه ساز زندان زنان سیاسی در قصر شدم. حدود سی دختر جوان با اونیفورمی خاکستری، در راهرو و اتاق‌ها در رفت آمد بودند. وارد حال کوچکی شدم و چندین زندانی که بیشترشان چریک یا از نزدیکان فدایی‌ها و مجاهدین بودند دورم را گرفتند. با دیدن آنها از شدت هیجان پریدم وسط و شروع کردم ادای میمون‌ها را در آوردن و چهار دست و پا و رجه رجه کردن. رقیه هم با قد بلند و هیکل کشیده و لاغرش پرید وسط صحنه. دوتایی مثل میمون‌ها ابراز شادی می‌کردیم و رجه رجه کنان به سر و کول هم می‌پریدیم، دور هم می‌چرخیدیم و زیر بغلمان را می‌خارانندیم و...

اما نفهمیدم چه شد که ناگهان کسانی که خندان به تماشای ما ایستاده بودند، یکباره سکوت کردند و از صحنه دور شدند. رقیه همبازی من هم سرش را انداخت پایین و بی‌هیچ کلامی گذاشت و رفت. حاج و واج، تنها وسط حال ماندم.

چند روزی گذشت تا بالاخره از رفتار سرد رقیه و حرف‌هایی که از این و آن شنیدم فهمیدم که از طرف رفقاییش مورد انتقاد قرار گرفته که چرا سبکسرانه وارد میمون بازی با من شده، که، «این نوع سبکسری‌ها شایسته یک زندانی سیاسی انقلابی نیست!»

این چنین، از همان نخستین روز ورودم با ارزش‌ها و معیارهای حاکم بر زندان سیاسی زنان روبرو شدم. دیری نگذشت که فهمیدم اگر نخواهم از جمع بیرون بمانم، ناگزیرم با آن معیارها سرکنم. می‌بایست تعارض‌هایم را به ضرر معیارهای خودم کنار می‌گذاشتم. اما تن دادن به مقررات از پیش تعیین شده جمع، کار چندان آسانی نبود. صبح‌ها با بیدارباش روزکاری‌ها می‌بایست خواب آلود به حیاط می‌رفتم و خودم را برای ورزش که علاقه چندان به آن نداشتم، آماده می‌کردم. می‌بایست ساعات معین سکوت، کلاس، غذا خوردن، و میزان جیره بندی مواد غذایی و... را که گاه با سختگیری‌های نامعقولی همراه بود می‌پذیرفتم و مو به مو عمل می‌کردم.

اما به مرور، قدر رعایت اجباری ساعت‌های مقرر بیدارباش، سکوت، غذا خوردن‌های جمعی، خواب، پیاده روی در حیاط و والیبال بازی کردن و... را دانستم. فهمیدم بدون پاره‌ای مقررات و سختگیری‌ها، زندگی دراز مدت در میان جمعی نا همگون و متفاوت در حصار تنگ و ناخواسته، به راستی دشوار است.

مشکل این بود که پذیرفتن این نوع مقررات کافی نبود. می‌بایست به معیارها و ارزش‌هایی که بر بند حاکم بود نیز تن می‌دادم. ولی دل و جرأت نادیده گرفتن آنها را در خود نمی‌دیدم، چه رسد به این که با آنها مقابله هم بکنم.

همه چیز، از استفاده از رنگ‌های تیره و اونیفورم زندان گرفته تا میزان خواب و خوردن و خوراک، تحت عنوان «اصول انقلابی» بر جمع اعمال می‌شد. نه این که زوری در کار باشد، فقط اگر به آن تن نمی‌دادی جزو «جمع» به حساب نمی‌آمدی و به «تکروی» متهم می‌شدی. تکروی به معنای ضدیت با جمع بود. با این که چند دوست همدل و همفکر هم پیدا کرده بودم، اما نه حرفمان در میان جمع در رو داشت، نه هیچ کدام جرأت ایستادگی و دفاع از نظراتمان را داشتیم. چند بار در جلسات عمومی، که ماهی یک بار برای تعیین مسئولان برگزار می‌شد، کوشش کردیم به بعضی از سختگیری‌ها اعتراض کنیم. با این استدلال که در «زندان پسرها هم

همین کار را می‌کنند»، فوراً در هر گفتگویی بسته می‌شد. زندان مردان شده بود الگوی زندان ما، با تعبیر خاص خودمان. لیکن بعدها شنیدم که در زندان مردان، همهٔ بندها یک جور نبودند و مقررات یکسان نداشتند.

بعد از مدتی که با وضعیت بند و دسته بندی‌ها بیشتر آشنا شدم، برای اولین بار به طور ملموس و در زندگی روزمره به اهمیت وجود زمینه، برای مقابله با قدرت پی بردم. ما هم در خارج از کشور، با ساده کردن مسائل در حد شعار و نقل قول می‌خواستیم علیه همهٔ بی‌عدالتی‌های امپریالیسم مبارزه کنیم و جهانی بهتر بسازیم. با وجود این، چون در آن جامعه در معرض مستقیم فرهنگ و مناسبات اجتماعی — سیاسی مدرن و تا حدود زیادی دموکراتیک قرار داشتیم، بحث‌ها و نقدهای اندیشمندان و روشنفکران علیه توتالیتاریسم و امثال آن را می‌شنیدیم. اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم نظرات آنها را بخوانیم. از طرف دیگر با فیلم و تئاتر و موسیقی و نقاشی هم خواه نا خواه سروکار پیدا می‌کردیم، ناگزیر نمی‌توانستیم همه چیز را یک بعدی و ساده ببینیم و آن را فقط به مسئلهٔ طبقاتی تقلیل بدهیم.

در بند ما اکثریت زندانیان طرفدار فدایی‌ها و مجاهدین بودند و وقتی می‌گفتند «جمع»، فقط خودشان را در نظر داشتند. بقیه جزو «اقلیت» به حساب می‌آمدند و باید نظر «اکثریت» را می‌پذیرفتند. آن جا بود که برای اولین بار مسئله حقوق اقلیت در رابطه با اکثریت برایم مطرح شد. تازه قدر فضای دموکراتیک و فرهنگی‌ای را که در اروپا شناخته بودم دانستم. فرهنگی که انتخاب آزاد را جزو حقوق هر انسانی می‌داند. با این همه، فقط پس از انقلاب بود که تازه به اهمیت واقعی آزادی اندیشه و حقوق فردی پی بردم.

«اگر می‌خواهی آدم حسابی پیدا کنی، باید بروی تو زندان‌های ایران»، این جملهٔ برادرم مرتب در ذهنم تکرار می‌شد و به باور ساده دلانۀ خودم به تلخی می‌خندیدم. می‌دیدم زندانیانی که این چنین غیر منصفانه با انگ‌های «بورژوا»، «تکرو» و...، ارزش‌ها و باورهای خودشان را بر همهٔ بند تحمیل می‌کنند، از طرفی صادق و جان برکفند و شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده‌اند. اما زندگی را نه تنها برای دیگران، بلکه برای خودشان هم غیر قابل تحمل می‌کردند. از حد اقل آسایش برای خودشان هم پرهیز داشتند. آزادی را نه تنها از دیگران، بلکه از خودشان هم

سلب کرده بودند. به عینه می‌دیدم که تنها با ایثار و صداقت و پرهیز از آسایش و رفاه نمی‌توان دنیای بهتری ساخت. تازه می‌فهمیدم که زندان سیاسی هم گوشه‌ایست از زندانی به وسعت مرز و بوم ما، و زندانی سیاسی جزئی است از مردم این مرز و بوم با قرن‌ها تاریخ و فرهنگی غیردموکراتیک. تازه اهمیت و معنای واقعی جمله‌ای که در بازجویی‌های اولیه‌ام گفته بودم و در روزنامه‌ها هم چاپ شد، برای خودم ملموس شده بود.

وقتی بازجو از من پرسیده بود، «بالاخره می‌خواهی با ما کنار بیایی و بری بیرون یا در زندون بمونی؟»
پاسخ داده بودم، «بیرون و تو برام فرقی نداره. چون از یک زندون کوچک به زندون بزرگتری منتقل می‌شم!»

تلویزیون؛ «وسیله‌ای مخرب»

من و چند دوست همفکر، شادمانه در انتظار جلسه‌ی عمومی روز شماری می‌کردیم. زندانبانان اجازه داده بودند با پول خودمان تلویزیون بخریم. اما تصمیم‌گیری بر سر خرید آن موکول شده بود به جلسه‌ی عمومی ماهانه. بالاخره بعد از دو هفته جلسه برگزار شد. طبق معمول، «شهردار» شروع کرد به گزارش مسائل مربوط به دوره‌ی یک ماهه‌ی مسئولیتش. سپس نوبت به «انتقاد و انتقاد از خود»‌های رایج در مورد انضباط و خورد و خوراک و غیره رسید. همه چیز گفته شد جز موضوع خرید تلویزیون. جلسه داشت به پایان می‌رسید که پرسیدم، «پس قضیه‌ی خرید تلویزیون چی می‌شه؟»

شهردار با لحنی قاطع پاسخ داد، «تلویزیون وسیله‌ی مخربیه و برنامه‌های آن به نفع رژیم تنظیم شده. حالا برای خرید آن پول هم بدهیم؟»
ناپاورانه پرسیدم، «یعنی می‌گین این فرصت رو از دست بدیم و از خیر تلویزیون بگذریم؟»

جر و بحثی تند در گرفت. بیشتر فدایی‌ها و مجاهدین و دیگر مذهبی‌ها طرف

شهردار را گرفتند و مخالف خرید تلویزیون بودند. من و چند دوست همدل و همفکر، که نه وجهه و اعتبار انقلابی داشتیم و نه حرفمان میان جمع در رو داشت، هرچه در باره برنامه‌های مفید و خوب تلویزیون نظیر فیلم و موسیقی و برنامه‌های آموزشی و غیره، در وانفسای بریده شدن از همه جا، توضیح دادیم، فایده نکرد. جلسه بی هیچ نتیجه مشخصی به پایان رسید.

مانده بودیم چه بکنیم. تصمیم گرفتیم به تو متوسل شویم. ویدا، تو هم با این که خودت با خرید تلویزیون مخالف نبودی، اما در جلسه عمومی ماه بعد، چندان دفاعی از نظرت نکردی. لابد، به خاطر حفظ اعتبارت!

بهانه می‌آوردند که هزینه خرید بالاست و نباید به خانواده‌ها تحمیل شود. من و هاله و ناهید و شها و چند دوست دیگر که نظرم را با سماجت دنبال می‌کردیم از قبل تصمیم گرفته بودیم به هیچ بهانه‌ای تن ندهیم. حاضر شدیم هزینه خرید را به عهده بگیریم. گفتم، «حالا که خانواده‌های ما بورژوا هستن، بهتره جور خرید رو هم آنها بکشن!»

این پیشنهاد هم کار ساز نشد. سر آخر به این استدلال متوسل شدیم که، «زندان پسرها هم تلویزیون دارن، چرا ما نباید داشته باشیم؟» این تنها استدلالی بود که دیگر نمی‌توانستند آن را رد کنند. سر انجام بعد از دو ماه جرو بحث و بعهده گرفتن هزینه خرید از طریق خانواده‌مان، یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید وارد بند زنان سیاسی شد.

ناهید، شهردار آن دوره که از چهره‌های معتبر مجاهدین بود، با لحنی تحکم آمیز رو به من گفت، «شماها، و تو به خصوص، با این کارها دارین جمع زندان رو از هم می‌پاشین!»

«جمع» چیز مقدسی بود که «فرد» باید در خدمت آن قرار می‌گرفت. اتهامی که به من زده می‌شد، یعنی از هم پاشیدن جمع و به مفهوم قرار گرفتن در صف دشمن طبقاتی بود. به همین سادگی شده بودم بورژوایی که می‌خواهد «جمع» را، یعنی نمایندگان پرولتاریا و زحمتکشان را از هم بپاشد! خشمگین در برابر این اتهام ایستادم و گفتم، «تو و جمع به خودی خود برای من حقانیتی ندارین!»

اولین باری بود که جرأت کردم در برابر جمع‌گرایی و عدم رعایت آگاهانه یا نا آگاهانه حقوق فردیم بایستم.

خودم را جزو جمع می‌دانستم، اما معیارها و ارزش‌گذاری‌هاشان را قبول نداشتم. هر چه را که بد می‌دانستند، به بورژوازی نسبت می‌دادند، هر چه خوب بود به زحمتکشان تعلق داشت. با یک مهر «انقلابی» هم حقانیت پیدا می‌کردند. راه میانه‌ای باقی نمی‌ماند. یا باید درست معیارها و ارزش‌های آنها را می‌پذیرفتی، یا به آدم مشکوکی تبدیل می‌شدی و سر انجام هم در صف دشمن و بورژوازی قرار می‌دادند. برای تلویزیون یک مسئول تعیین شد، از طرفداران چریک‌های فدایی. روشن و خاموش کردن تلویزیون به عهده مسئول بود. هیچ کس حق نداشت بدون اجازه او دست به تلویزیون بزند. او هم فقط از ساعت شش یا هفت بعد از ظهر تلویزیون را برای اخبار روشن می‌کرد. تماشای برنامه‌ها و فیلم‌ها به تشخیص و زیر نظر او بود. اجازه نمی‌داد برنامه‌های موسیقی، آواز و رقص و شو را تماشا کنیم. موسیقی کلاسیک «بورژوازی» بود و فیلم‌های برادران مارکس «مزخرف». و من چقدر از موسیقی کلاسیک لذت می‌بردم و از فیلم‌های «مزخرف» خوشم می‌آمد و چه نامنصفانه ماه‌ها از لذت شنیدن و دیدن آنها محروم‌م کردند.

آزادی؛ مقوله‌ای لیبرالی!

فهمیه ف.

از اوین دست بسته همراه دو سرباز مرا فرستادند به زندان قصر. وارد بند که شدم، بر خلاف انتظارم کسی به استقبالم نیامد. چند نفر، رنگ پریده و پوشیده در اونیفورم‌های خاکستری کهنه در راهرو و اتاق‌ها در رفت و آمد بودند. تعدادی هم در اتاق‌ها نشسته بودند و داشتند پتوها را ملافه می‌کردند. چند نفری هم دور من جمع شدند. قیافه و سر وضع به کلی با آن محیط ناهمخوان بود. شلوار بلوجینی که مادرم از آمریکا آورده بود، با بلوزی ابریشمی و رنگی تنم بود. همان بلوزی که چنان نظر زن حسینی، سرنگهبان اوین را جلب کرده بود که بی‌اختیار با لحنی کشار به من گفته بود، «با... این ... لباس ... های ... قشنگ ... چرا ... از این ... کارها می‌کنین؟»

یکی از زندانی‌ها که فکر می‌کنم تو بودی، دم درِ اتاق ایستاده بود. نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت، «این شلوار چیه؟ برو اون رو عوض کن!» یکی دیگر که در اتاق داشت رو پتویی می‌دوخت و بعداً دانستم عاطفه، همسر گل‌سرخ‌ی است، نگاهی از سر تکبر به من انداخت و ابروهایش را درهم کشید، سراپایم را ورنده کرد و رویش را برگرداند. بکه خوردم، از همان لحظه اول احساس کردم که مرا از خودشان نمی‌دانند. تمام مدتی که در زندان قصر ماندم این احساس تلخ و آزار دهنده با من بود. هیچ وقت احساس مطلوب تعلق داشتن به «جمع» به من منتقل نشد. اگر چه چهار ماه در سلول عمومی اوین، گام به گام و به زحمت آموخته بودم که من هم به اصطلاح جزئی از زندانیان سیاسی هستم و به این جمع تعلق دارم، با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش. به نوعی به این اندیشه رسیده بودم که در مقابل ساواک، صف دوستانم را بشناسم و با دوستان مدارا کنم.

اما مرا به این صف راه نمی‌دادند. من هم به مرور زمان ناهمگونی میان افراد

این صف را تشخیص می‌دادم و رفته رفته به رقابت‌هایی که بر سر سرکردگی و دسته بندی‌های مختلف صورت می‌گرفت، پی می‌بردم. می‌دیدم که تصمیم‌ها همه از بالا گرفته می‌شود و به نسبت این که کدام دسته و گروه در اکثریت است، به اجرا در می‌آید. طرفداران چریک‌ها همیشه در اکثریت بودند. من که به هیچ دسته و گروهی تعلق نداشتم، همیشه بیرون در ایستاده بودم و «خودی» نبودم. به نظر همه آنها، از هر دسته و گروهی که بودند، من روشنفکر برج عاج نشینی بودم که نظر و حرفم هیچ ارزش و اعتباری برایشان نداشت.

چند هفته‌ای گذشت تا با چهره‌هایی آشنا شدم که کمابیش وضعیت مرا داشتند؛ جدا از «جمع» و «بیرون در». اینان تنها کسانی بودند که گاه اینجا و آنجا سؤال‌هایی از من می‌کردند و نظرم را می‌پرسیدند. بی‌تفاوت از کنارم نمی‌گذشتند. به مرور، زبان مشترکی یافتیم و بهم نزدیک شدیم. بیشتر وقت‌ها دور هم می‌نشستیم و در بارهٔ موسیقی و تئاتر و فیلم‌هایی که دیده بودیم، صحبت می‌کردیم. فیلم *Julia Zimmerman*، ساختهٔ کارگردان آلمانی Fred، که به داستان دوستی دو زن (یکی نویسنده و دیگری مبارز سیاسی) در آغاز قدرت‌گیری نازیسم پرداخته، برایمان جذابیت خاصی داشت و آن را بارها از جنبه‌های مختلف حل‌جلی می‌کردیم.

شش نفر بودیم. فریده از خارج آمده بود و به خاطر فعالیت‌های برادرش دستگیر شده بود. ناهید، شهلا و نوشین به یک محفل کوچک سیاسی تعلق داشتند و مخالف مبارزهٔ مسلحانه بودند. فتانه هم با گروه تئاتر سلطان پور به زندان افتاده بود. گرچه در نمایشی که قرار بود به اجرا درآید، فقط یک بار وارد صحنه می‌شد، آن هم برای گذاشتن سماوری در گوشهٔ صحنه. اما تنها زنی بود که از آن گروه تئاتر همچنان در زندان مانده بود. فتانه از همهٔ ما سرکش‌تر بود. در برابر نظم و دیسپلین‌های بی‌جایی که بر تمام بند توسط خود زندانیان اعمال می‌شد، همیشه معترض بود و دعوا راه می‌انداخت.

برای ما نه چهره‌های اتوریته دار بند، چه چریک فدایی چه مجاهد، الگو بشمار می‌آمدند و نه با پاره‌ای معیارها و برنامه‌های خشک آنها سر سازگاری داشتیم. مثلاً به ما اجازه داده نمی‌شد، هر فیلمی که می‌خواهیم در تلویزیون ببینیم. حتی حق نداشتم به موسیقی کلاسیک، که مورد علاقه‌مان بود گوش بدهیم. مسئول تلویزیون،

که همیشه یکی از هواداران چریک‌ها بود، برای کل بند تعیین می‌کرد کدام برنامه‌ها را ببینیم و کدام را نبینیم. او بود که در واقع بجای همه ما تشخیص می‌داد و تکلیف تعیین می‌کرد. برای من عجیب بود که اینها به خاطر آزادی، علیه شاه مبارزه می‌کنند، اما خودشان حق آزادی همبندی‌های دیگر را زیر پا می‌گذارند. تا بعد از انقلاب نفهمیده بودم که آزادی به نظر آنها، مقوله‌ای لیبرالی است.

هیچ کس جرأت نداشت آشکارا نسبت به آن نظم آهنین و بی‌ریب حاکم بر بند، تردید نشان دهد. معلوم هم نبود این نظم چگونه، در چه شرایطی و به چه علت برقرار شده است. هیچ وسیله و مکانیزی هم برای تغییر آن وضعیت وجود نداشت. انگار نظمی پایدار و بلا تغییر بود که اگر آن را نمی‌پذیرفتی خارج از «جمع» می‌ماندی. با این که همه ما را خارج از «جمع» میدانستند، باز هم آن نظم و مقررات بر ما اعمال می‌شد. راه گریزی برای فرد نبود. هویت فردی انسان، گویی برای جمع اصلاً معنا نداشت. استدلال فایده نداشت، دیالوگ وجود نداشت. آدم با یک دیوار نفوذناپذیر به نام «جمع» روبرو بود.

مثلاً مجبور بودیم هر چه خانواده‌هایمان می‌آورند، از پوشاک و خوراک، به شهردار بدهیم. اصلاً شهردار تعیین می‌کرد، چه چیزهایی از خانواده در خواست کنیم و چه چیزهایی را در خواست نکنیم. وسایل که به بند می‌رسید شهردار تحویل می‌گرفت. و به تشخیص خودش و با مشورت با پزشک‌های بند، وسایل را به مرور توزیع می‌کرد. یک عده «معدهای» بودند که گوشت و خوراک‌های مقوی همیشه به آنها می‌رسید. آدم‌هایی مثل من، از این دست خوراکی‌ها محروم می‌ماندند. حتی اگر ابدی بودند. این طریقه توزیع، گرچه از این جنبه مثبت بود که کسانی که ملاقات نداشتند یا نمی‌توانستند از خانواده چیز اضافی درخواست کنند، سهم مورد نیازشان را مثل بقیه دریافت می‌کردند. اما در عین حال بی‌توجهی به تمایلات و نیازهای فردی خیلی رایج و به خصوص در مورد افرادی مثل من که جزء «جمع» محسوب نمی‌شدم، اعمال میشد.

اما آزار دهنده‌ترین و مشکل‌ترین جنبه تعلق نداشتن به جمع، این بود که بر سر هر موضوع ناچیزی آدم در معرض تهمت و برچسب قرار می‌گرفت. بدین ترتیب، بی هیچ دلیل و پایه‌ای به «آدم مشکوکی» تبدیل میشدی. و این را هربار که از کنار

عده‌ای رد می‌شدم، در نگاه‌ها و سکوتشان، با تمام وجود احساس می‌کردم. گاه برای رفتن به حیاط آنقدر منتظر می‌ماندم تا عده‌ای که در حال نشسته بودند و پچ پچ می‌کردند یا «کلاس» داشتند، کارشان تمام شود و حال را ترک کنند. آن نگاه‌ها و آن سکوت‌ها چیزی را در وجودم می‌شکست.

هفت خان ملاقات

ناهید

دوره‌ای که ما در زندان قصر بودیم هفته‌ای یک بار، روزهای شنبه، ۱۵ دقیقه اجازه ملاقات داشتیم، با خویشاوندان درجه یک. بند از اول صبح در جنبش بود. به خصوص روزکاری‌ها که علاوه بر کارهای معمول تمیز کردن اتاق‌ها، تهیه و تدارک صبحانه و نهار و شام، شستن ظرف‌ها و... مسئولیت تحویل وسایل دریافتی از خانواده‌ها را هم بر عهده داشتند. هر چه به بند می‌رسید از خوراکی و پوشاکی و کتاب متعلق به «کمون» بود و روزکاری‌ها آنها را دم در تحویل می‌گرفتند و به دست شهردار می‌رساندند. بقیه هم خودشان را برای دیدار آماده می‌کردند تا تر و تمیز و شسته و رفته به ملاقات بروند. «کلاس‌ها» تق و لق می‌شد و همه منتظر بودند نوبتشان برسد.

اما خانواده‌ها می‌بایست از هفت خان کنترل و بازرسی می‌گذشتند تا بتوانند یکربع با ما ملاقات کنند. مجبور بودند از کله سحر پشت در اصلی زندان مدتی به صف بایستند، بعد از بازرسی و کنترل در دفتر نگهبانی، وارد محوطه زندان بشوند. از آنجا برای خرید میوه، به فروشگاه اصلی زندان می‌رفتند و در آنجا مدتی معطل می‌شدند، بعد حدود ده تا پانزده دقیقه محوطه زندان را طی می‌کردند تا برسند پشت در زندان زنان. آنجا هم پس از بازرسی و کنترل دوباره، چند ساعت به صف می‌ایستادند تا نوبت ملاقاتشان برسد.

یادم می‌آید که در یکی از روزهای ملاقات، خانواده‌ها با نگرانی سفارش می‌کردند، «به ویدا بگین مادرش رو نصیحت کنه که از این حرف‌ها پشت در زندان نزنه!» از قرار، مادر تو که از این همه دردسر برای یکربع ملاقات کلافه و مستأصل شده بود، پشت در زندان شروع می‌کند به داد و بیداد که، «بیایین منو دستگیر کنین،

من کمونیست هستم!» خانواده‌ها نگران، می‌کوشند او را آرام کنند. اما او یک بند فریاد می‌زند، «من کمونیست هستم، بیابین دستگیرم کنین! اقلاً می‌تونم دخترم را دل سیر ببینم!»

ما معمولاً در گروه‌های ۶ یا ۷ نفره به ملاقات می‌رفتیم. میان ما کسانی بودند که خانواده‌هاشان به علت دوری راه و آمدن از شهرستان نمی‌توانستند هر هفته به ملاقاتشان بیایند. برخی خانواده‌ها هم استطاعت مالی لازم را نداشتند که هر بار آذوقه و پوشاک برای زندانی‌هایشان تهیه کنند. اما هرچه از طرف خانواده‌ها به بند تحویل داده می‌شد متعلق به کمون بود و به طور برابر میان همه تقسیم می‌شد.

یکی از روزهای شنبهٔ بهمن ماه سال ۵۳، من و خواهرم نوشین و دختر خاله‌ام شهلا منتظر نوبت ملاقات بودیم. یکهو دیدیم، شریفه با حالتی عصبی و رنگ پریده و پشت سرش هم رقیه با حالتی برافروخته وارد حال شدند. مادر شریفه برای ملاقات از شمال به تهران آمده بود. معلوم شد موقعی که افسرنگهبان جدید، محسن/اعلایی پایان وقت ملاقات را اعلام می‌کند، مادر شریفه به توری می‌چسبد و یکی از نگهبان‌ها او را چنان محکم هل می‌دهد که زمین می‌خورد، چادرش از سرش می‌افتد و گریه کنان اتاق ملاقات را ترک می‌کند.

بلافاصله، همه جمع شدیم توی حال. رقیه که خود شاهد بود و اتاق ملاقات را با اعتراض به افسرنگهبان جدید ترک کرده بود، رو به جمع گفت، «بچه‌ها، حالا با این وضع باید تصمیم بگیریم که می‌خواهیم به ملاقات ادامه بدیم یا نه؟». در عرض چند دقیقه همگی در اعتراض به اهانتی که به مادر شریفه شده بود، تصمیم گرفتیم ملاقات آن روز را تحریم کنیم. تصمیم جمع را به اطلاع افسر نگهبان رساندیم. افسر نگهبان هر چه با ملایمت کوشید ما را از تصمیمان منصرف کند، نپذیرفتیم.

اولین باری بود که در یک اقدام اعتراضی شرکت می‌کردم. سرعت تصمیم‌گیری برایم حیرت‌انگیز بود. باورم نمی‌شد که با آن همه عقاید و آراء مختلف، از طرفداران مشی مسلحانه فدایی و مجاهد، مذهبی سنتی تا سیاسی کارهای مخالف

مبارزه مسلحانه، به این سرعت به توافق برسیم.

سرگرد دیهیم، رئیس زندان توسط افسر نگهبان پیغام فرستاد که دو نفر برای گفتگو به دفتر بروند. اما پاسخ دادیم، «اگر رئیس زندان حرفی داره، باید با همه ما حرف بزنه!» به حرف‌های رئیس اعتماد نداشتیم، می‌ترسیدیم دو نفر را از بند ببرند و مورد آزار قرار دهند.

در عین حال پیش بینی می‌کردیم که ممکن است گارد زندان را به سراغمان بفرستند. تصمیم گرفتیم ته حیاط جمع شویم و اگر گارد حمله کرد دست‌هایمان را زنجیر کنیم و نگذاریم کسی را از بند بیرون ببرند.

روپهم پنجاه شصت نفر بودیم. دفتر زندان مجبور شد به خانواده‌ها اطلاع دهد که ملاقات از طرف ما تحریم شده. این نوع خبرها نارضایتی خانواده‌ها را بیش از بیش برمی‌انگیخت و برای زندانبانان ناخوشایند بود، چون خبر بلافاصله پخش می‌شد.

یک ساعتی از ماجرا نگذشته، ناگهان گارد زندان ریخت تو حیاط و با باطوم و فانوسقه افتاد به جان ما. اصلاً خودمان را برای چنین برخوردی آماده نکرده بودیم. یکهو صدای نوشین خواهرم در حیاط پیچید، «بچه‌ها همه با هم جیغ بزنیم و داد و فریاد راه بندازیم!» در آن فضای درگیری و هیجان، از حرف خواهرم خنده‌ام گرفت. ناگهان از همه طرف صدای فریاد بلند شد. یکی از بچه‌ها که نامش را به خاطر نمی‌آورم خودش را رساند به شلنگ آب گوشه حیاط و بی‌محابا شروع کرد آن را به دورسرش چرخاندن. مهوش چنان محکم زد زیر کلاه سرگرد دیهیم که مدتی طول کشید تا او توانست کلاهش را از زیر دست و پا نجات دهد. عصمت، از بچه‌های مذهبی که هیچگاه او را بدون حجاب ندیده بودیم، در میان آن بگیر و ببند، حجابش را به کلی فراموش کرده بود. متوجه نبود که همه موهای ابریشمی صاف و قهوه‌ای رنگش را می‌بینند! گاردها می‌کوشیدند دست و پای بعضی‌ها را بگیرند و از بند ببرند بیرون. اما ما هم به دست و پایشان می‌چسبیدیم و مانع می‌شدیم.

درگیری و زد و خورد مدتی ادامه داشت، یادم نمی‌آید چه شد که سربازهای گارد یکهو عقب کشیدند و بند را ترک کردند.

تازه چشمم به سر و صورت خونین شهین افتاده بود که محرری، رئیس کل زندان قصر با گارد مخصوصش و سرگرد دیهیم وارد شدند. محرری مثل همیشه بادی

به غیغ انداخت و تعلیمی‌اش را زد زیر بغل و شروع کرد به خواندن شعر معروفش،
آنجا که عقاب پر بریزد / از پشه‌ لاغری چه خیزد.

هنوز شعرش تمام نشده، فریاد شهین در حیاط پیچید، «شوهر و برادرم را
کشتید، یکباره مرا هم بکشید و راحت کنید!»

محرری انگار با دیدن سر و صورت خونین شهین جا خورده باشد، کمی مکث
کرد. اما ناگهان بخود آمد و دستور داد هر که نمی‌خواهد به اعتصاب ادامه دهد از بقیه
جدا شود. دو سه نفر از بچه‌های جوان تازه وارد رفتند و گوشه دیگر حیاط ایستادند.
اما بقیه از سر جایمان تکان نخوردیم.

محرری ناچار پرسید، «چه کسانی می‌خوان برن انفرادی؟» همه سکوت
کردند. رو کرد به تو که جلو صف بودی و پرسید، «می‌خواهی بروی انفرادی یا
می‌مانی همین جا؟»

تو بی‌معطلی جواب دادی، «می‌رم انفرادی!»

نفس راحتی کشیدم. چون اگر اول از من پرسیده بود، شاید می‌ماندم که چه
بگویم. از چند نفر دیگر هم همان پاسخ را شنید. دیگر ادامه نداد. دستور داد سیمین
و، رقیه و شهین را ببرند به سلول انفرادی. اما یادم نمی‌آید محرری با چه توجیهی از
بند رفت بیرون و قضیه چگونه خاتمه یافت. همین قدر یادم می‌آید که ما از
اعتراضمان راضی بودیم و فکر می‌کردیم، «خوب روشن رو کم کردیم!»

اما برخلاف تصور ما، افسر نگهبان جدید هیچ وقت با ما بد تا نکرد. منتهی ما
فکر می‌کردیم رفتار متین و آرام او تاکتیک است.

بعدها از برخی همبندیان سابقم شنیدم که افسر نگهبان، محسن/اعلایی را در
جمهوری اسلامی دستگیر و به اتهام ارتباط با گروه‌های اپوزیسیون اعدام کرده‌اند.

۳ - انتقاد از خود

جمشید شاه!

فریده

انتقاد و انتقاد از خود به شکل‌های مختلفی انجام می‌گرفت. در جمع‌های چند نفره خصوصی یا در جلسه عمومی. آنها که مثل من جزو گروه و دسته خاصی نبودند، فقط در جلسات عمومی شرکت می‌کردند. شهردارها هر ماه در پایان دوره مسئولیتشان، در ساعات کار نهمان‌های منعطف‌تر و کمتر سختگیر، جلسه‌ای عمومی تشکیل می‌دادند. شهردارها همیشه با رأی اکثریت از میان فدایی‌ها یا مجاهدین انتخاب می‌شدند. این طرز انتخاب، خودش مشکل غیر قابل حلی شده بود. ما که به دسته خاصی تعلق خاطر نداشتیم و در اقلیت بودیم، هیچ وقت نمی‌توانستیم انتخاب شویم و راه حلی هم برای این مشکل نمی‌شناختیم. عملاً مجبور بودیم به برنامه‌های شهردار که بر اساس طرز فکر و معیارهای فدایی‌ها و مجاهدین تنظیم می‌شد تن بدهیم. هیچ وقت هم به فرمان نرسید که می‌شود براساس برنامه‌های پیشنهادی، رأی گیری کرد و نه بر اساس تعلقات گروهی.

شهردارها در جلسات عمومی مسائلی که به نظرشان می‌رسید باید رعایت شود گوشزد و انتقادهاشان را به این و آن مطرح می‌کردند. بحث‌ها و انتقادها همیشه حول و حوش جیره بندی غذا، رعایت ساعات سکوت و خواب، ورزش، برنامه‌های تلویزیون و نیازهای زندگی جمعی دور می‌زد. اول‌ها برایم عجیب بود که به مسائل نظری یا فلسفی حتی اشاره‌ای هم نمی‌شود. بحث سیاسی یا رد و بدل اخبار هم در جمع‌های کوچک چند نفره پچ پچ می‌شد که ما را راهی به آن نبود. حتی اگر بر حسب اتفاق از کنارشان می‌گذشتیم، به شکلی اهانت بار سکوت می‌کردند. اما به مرور، متوجه شدم که جلسات عمومی جای بحث سیاسی نیست، «دیوار موش داره، موش گوش داره». لو رفتن در زندان پیامدهای هول انگیزی داشت و هر گزارش ناچیزی جرم جدیدی به پرونده می‌افزود.

با این همه، من هم مثل خیلی‌ها از انتقادهای جزئی‌ای که گاه ساعت‌ها طول می‌کشید، حوصله‌ام سر می‌رفت. اما جرأت شرکت نکردن در جلسهٔ عمومی را که بلافاصله به بی‌حرمتی به «جمع» تعبیر می‌شد، نداشتم. همیشه هم، نظر همان چند فدایی و مجاهدی که از سران زندان به شمار می‌آمدند، به کل بند تحمیل می‌شد.

چند هفته مانده به عید، در جلسهٔ عمومی بحث بر سر جشن عید بود و مخالفت با اجرای مراسم نوروز در زندان. چند نفری می‌گفتند ما نباید از جشن‌های سنتی طرفداری کنیم. بعضی‌ها هم می‌گفتند که جشن عید را جمشید شاه در ایران رسم کرده و جشن شاهان است. به نظرم این حرف‌ها، نوعی الگو برداری از انقلاب فرهنگی چین بود که در جریان‌های چپ ایران نفوذ زیادی داشت. هر چه استدلال می‌کردیم که جمشید شاهی وجود نداشته، بلکه در اسطوره آمده و جشن نوروز، سنتی مردمی است، فایده‌ای نداشت. جر و بحث بر سر این که در ملاقات آن هفته چه نوع خوراکی‌هایی می‌توانستیم از خانواده‌ها در خواست کنیم، به درازا کشیده بود. شیرینی‌تر و میوه‌های نوبر جزو خوراکی‌های لوکس و بورژوازی به حساب می‌آمدند و ما اجازهٔ در خواست آن را از خانواده‌ها نداشتم.

من و چند تن از دوستانم، ناهید و هاله و فتانه که از تکرار جر و بحث‌ها، خوب و بد کردن خوراکی‌ها به تنگ آمده بودیم، چشمکی به همدیگر زدیم و جرأتی به خود دادیم و بی‌سر و صدا از جلسه بیرون آمدیم. در راهرو تصمیم گرفتیم سری به خوراکی‌های ذخیره بزنیم و دلی از عزا در بیاوریم.

وارد «اتاق خوراکی‌ها» که شدیم، دیدیم تو که کمر درد داشتی روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده‌ای. دیگر حاضر نبودیم از تصمیممان عقب بنشینیم. ملافه‌ای روی سرتو انداختیم و آن را محکم چسبیدیم تا نبینی چکار می‌کنیم. بقیه پریدیم سر جعبه‌های شیرینی خشک. بر خلاف انتظارمان، تو با خنده و شوخی ملافه را کنار زدی و با یک جارو، دولا دولا به دنبالمان گذاشتی. با جعبهٔ شیرینی پریدیم توی حیاط. بیکو باران گرفت. با مسخره بازی و داد و قال، زیرباران مشت‌مشت شیرینی می‌خوردیم و می‌خندیدیم. جلسهٔ بحث و انتقاد بهم خورد. بعضی‌ها هم از فرصت استفاده کردند و پریدند توی حیاط برای قاپیدن شیرینی‌ها. جعبهٔ شیرینی در چشم بهم زدن ته کشید. ولی ما حسابی دلی از عزا در آورده بودیم. شهردار، دم در راهرو

خشمگین ایستاده بود و برای انتقاد در جلسه بعد خط و نشان می کشید. اما مراسم عید در بند ما بر گزار نشد. چند روز به عید مانده، تو دانه های جارو را که یواشکی جمع کرده بودی، ته دو بطری پلاستیکی سبز کردی و گذاشتی لب پنجره راهرو. در آن فضای خاکستری، ساعت ها کنار پنجره می ایستادم و به سبزی بهار خیره می ماندم. اما بعد از دو سه روز ناگهان سبزی ها سر به نیست شدند.

بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد

یک بار در برنامه انتقاد و انتقاد از خود قرار شد احساس و برداشتمان را از اولین لحظه ای که وارد زندان شدیم، بگوییم. فکر می کنم اوایل ۵۴ بود. اول از همه من داوطلب شدم. گفتم، پیش از این که به زندان بیفتم تصورم این بود که با یک عده غول روبرو خواهم شد. دلاور و فهمیده و دانا. اما خیلی زود متوجه شدم نه بابا! شماها هم مثل خودم هستید. جوان هایی که خیلی چیزها را نمی دانیم. فقط از اوضاع ناراضی هستیم. نه مطالعه کافی داریم، نه درست می دانیم چه می خواهیم. حتی نمی دانیم آن دنیای بهتری که می خواهیم بسازیم چگونه دنیایی ست. راستی، برای چه این قدر از ما می ترسند و به زندان می اندازندمان؟

گفتم، دلم به حال خودم و بقیه می سوزد. کاش به زندان نمی افتادیم و دست کم از این دنیا چیزی می فهمیدیم و... یک دفعه دیدم سکوت سنگینی حکمفرما شد. این حرف ها به خیلی ها برخورد و خیلی ها را دلخور کرد. این را در چهره شان می دیدم. اما دوستم ناهید با نگاه شیطنت بارش به من لبخند می زد. بعضی ها هم سراپا گوش بودند. داشتم حرف دل خیلی ها را می زدم که جرأت گفتنش را نداشتند. قصد نداشتم به کسی توهین کنم. اما چهره های دلخور و احمالود بعضی ها را که می دیدم، از این که با این حرف ها جایگاه بلامنازیشان را به زیر سؤال می کشم و تقدس رهبریشان را می شکم، ته دلم راضی بودم. کارم نوعی انتقام گیری هم بود؛ از ادعاهایشان، از بی اعتنایی هایشان، از پیچ کردن هایشان، از پشت سر بقیه تصمیم گرفتن هایشان...

حرف هایم که به آخر رسید، سکوتی سنگین بر قرار شد. اعتراضی هم به من

نشد. انتظار داشتم اقلأ کسی به من بگوید، «اشکال از خودت بوده که توهم داشتی و زندانی‌ها را غول می‌پنداشتی!» این جوری می‌توانستیم، دست کم بحث‌هایی در باره «رهبری» و «توهم» و «قهرمان پروری» و ... راه بیندازیم. اما هیچ کس پای این بحث‌ها نیامد. دلم گرفت.

جلسه انتقاد و انتقاد از خود با سکوتی تلخ پایان یافت. رابطه‌ها بجای باز شدن، بسته‌تر و سنگین‌تر شد. به جای نزدیک‌تر شدن، از هم بیشتر دور شدیم. چندین سال گذشت و تازه بعد از انقلاب بود که متوجه شدم این انتظار هم توقعی نابجا و هم توهمی دیگر از جانب من بود. پای این بحث‌ها رفتن، نیاز به نگاهی دیگر و مناسباتی دیگر داشت. توهم دو جانبه بود. به قول برشت، «بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد».

می خواهیم فیلم ببینیم!

فهمه ف.

چند ماهی می شد که در زندان قصر محبوس بودم. با جمع کوچک شش نفره مان به مرور نزدیک تر و اُخت تر شده بودم. طبق مقررات جمع، همچنان اجازه نداشتیم از تلویزیون برای شنیدن موسیقی کلاسیک یا دیدن فیلم های مورد علاقه مان استفاده کنیم. از نظر آنها موسیقی کلاسیک، بورژوازی بود. لابد به مصداق «انقلاب فرهنگی» چین. در مورد فیلم ها هم همواره بهانه می آوردند که اکثریت جمع نمی خواهد خارج از برنامه فیلم ببینند. هیچ وقت حاضر نشدند یکی از ما را، که بیشتر از بقیه به برنامه ها وارد بودیم و از طریق روزنامه ها دنبال می کردیم، به عنوان مسئول تعیین کنند.

بالاخره، به این فکر افتادیم که برای شنیدن موسیقی کلاسیک از رادیو استفاده کنیم. اما رادیو در بند وجود نداشت. دست به دامن عاطفه شدیم، که از اولین چریک های فدایی زندان بود. نگهبان ها و زن های عادی به او اعتماد داشتند. با یکی دونفر از گروه کوچک ما هم روابط دوستانه ای داشت. حاضر شد رادیوی ترانزیستوری خانم یگانه، نگهبان بند را در ساعت های پخش موسیقی برای ما قرض بگیرد. مجبور بودیم بچپیم توی حمام کوچک بند و با هزار زحمت و مخفی بازی، دقایقی از نوای موسیقی کلاسیک لذت ببریم.

اما از نظر جمع، لذت بردن گناه بزرگی بشمار می آمد، چون مردم از لذت محروم بودند. عاطفه هم شاید با همین استدلال ها، یا از واهمه تحریم شدن از طرف جمع، پس از مدتی دیگر حاضر نشد برای ما رادیو قرض بگیرد. ماندیم بی رادیو و محروم از موسیقی کلاسیک.

یک روز تعطیل، که همه در حیاط مشغول ورزش و مسابقه والیبال بودند، از مسئول تلویزیون خواستیم تا تلویزیون را برای دیدن فیلمی روشن کند. از پیش خبر

پخش آن را در روزنامه خوانده بودیم. اما او با این استدلال که «امروز برنامه ورزش است»، به ما جواب رد داد.

پس از رفتن مسئول، ما به همدیگر نگاهی انداختیم. انگار همگی به یک نتیجه رسیده بودیم، اما جرأت ابرازش را نداشتیم. بالاخره یکی از ما با کمی تردید گفت، «خوب! چی می‌شه اگه خودمون تلویزیون رو روشن کنیم؟»

فتانه، که از همه پر شر و شورتر بود، فوراً دست به کار شد. در پی او همگی با هم تلویزیون را آوردیم، روشن کردیم و نشستیم به دیدن فیلم. چند دقیقه نگذشته دیدیم همبندی‌هایمان یکی یکی از پنجره سرک می‌کشند و خبر را میان بقیه پخش می‌کنند. تا بالاخره مسئول تلویزیون را فرستادند تو. فتانه با قاطعیت گفت، «می‌خوایم این فیلم را ببینیم، و خواهیم دید»

مسئول تلویزیون اصلاً منتظر چنین جوابی نبود، رفت تا «بالاترها» را خبر کند. برنامه والیبال در حیاط بهم خورد. بالاتری‌ها یکی یکی به اتاق می‌آمدند و با خشم و قاطعیت از ما می‌خواستند که مقررات جمع را بهم نریزیم و تلویزیون را خاموش کنیم. اما ما همچنان بر سر کاری که کرده بودیم ایستادیم. اگر چه آن قدر جر و بحث شد که تا نیمه‌های فیلم هیچ از آن نفهمیدیم.

با این کار نظمی را شکسته بودیم که تا آن زمان هیچ کس جرأت شکستن آن را، به این شکل آشکار، پیدا نکرده بود. انگار درون بند شورش به پا شده بود. ما را تهدید کردند به این که جلسه عمومی انتقاد و انتقاد از خود تشکیل خواهند داد. من هنوز فرصت کافی برای اطلاع دقیق از برنامه انتقاد و انتقاد از خود نداشتم. اما به نظرم می‌رسید چون هیچ وقت جزو «جمع» به حساب نمی‌آمدیم، با این حرف‌ها و وضعمان چندان تغییری نخواهد کرد. بقیه هم لابد کما بیش مثل من فکر می‌کردند. همه‌مان بی‌اعتنا به تهدیدها به دیدن فیلم ادامه دادیم. برنامه ورزش در حیاط دیگر ادامه نیافت. چند نفر هم از موقعیت استفاده کردند و آمدند پای تلویزیون نشستند.

پس از آن که ما فیلم را تا به آخر دیدیم، بالاخره جلسه عمومی انتقاد از خود برگزار شد. برگزاری این نوع جلسات به عهده شهردار بود. ابتدا با تفصیل و جزئیات سرپیچی ما را از مقررات یاد آور شد، و این که ما در برنامه ورزش که با توافق و صرف انرژی اکثریت جمع تنظیم شده بود، اختلال ایجاد کرده‌ایم. سر آخر هم ما را متهم

کرد به این که نظمی را که طی سال‌ها در بند سیاسی از طرف جمع جایگیر شده، بهم ریخته‌ایم. دست آخر نتیجه گرفت که آدم‌های فردگرا و تکروی هستیم. پیش خود فکر کردم «مگر چه اشکالی داره!». ناگهان صدای خشم‌آلود و هیجان زده فتانه بلند شد که، «آره! ما نظم موجود رو بهم ریخته‌ایم و به مقررات از پیش تعیین شده جمع تن ندادیم. حالا از کجا معلوم که این نظم و مقررات درست و اصولی باشه؟»

گفتن چنین «نه!» قاطعی هم لذت بخش بود هم آرامش بخش. بیان جسورانه وضعیت و فکر همه ما بود. این طرز استدلال، گویی تا آن زمان برای جمع ناشناخته بود. ولوله افتاد. هرکسی چیزی گفت؛ بعضی با خشم و هیجان، بعضی آرام و با لبخند رضایتی بر لب.

سرآخر، فتانه با قاطعیت اعلان کرد که، «حالا که استدلال‌های ما رو نمی‌خوانی بپذیرین، ما هم تا جایی که به زندگی جمعی آسیبی نرسه، دیگه مقررات مربوط به تلویزیون رو رعایت نخواهیم کرد»

هیچ کس منتظر چنین نتیجه‌ای از جلسه «انتقاد و انتقاد از خود» نبود. همه ساکت مانده بودند، شگفت زده و گیج. یکی از کسانی که دم در اتاق کشیک می‌داد، ناگهان با صدایی بلند گفت، «حالا این قدر داد و بیداد راه نیندازین، نگهبان متوجه جلسه شده»

همه از تخت‌ها پریدند پایین و جلسه انتقاد از خود ماست مالی شد. پس از آن، در عین رعایت وضع بند هر وقت که خودمان تشخیص می‌دادیم تلویزیون را برای دیدن فیلم و موسیقی کلاسیک روشن می‌کردیم. به مرور خیلی از همبندی‌های دیگر هم می‌آمدند و پای تلویزیون می‌نشستند.

۴ - سرگرمی‌ها و تئاتر

سفر به چمخاله

مرضیه

به جرم همکاری با پسر عمویم دستگیرم کردند، چند بار سیلی و لگد و شلاقم زدند، بعد هم به ۹ ماه زندان محکومم کردند. اوایل سال ۵۳ بود، اگر اواخر همین سال بود، جرم من دهسال زندان داشت. پسر عمویم با بعضی توده‌ای‌ها رابطه داشت و از من خواسته بود جزوه‌ای را برایش تایپ کنم. همین و بس. با دستگیری پسر عمویم، ساواک از قضیه با خبر شد. اما من حتی مضمون و عنوان آن جزوه را هم به خاطر نسپرده بودم. پس از چند ماه، بالاخره به زندان قصر منتقلم کردند.

زندان قصر، برخلاف تصورم، جایی بود بس آموزنده با جمعی بسیار مسئول و جدی، در عین حال خوشایند. در روابط با آن جمع توانستم در عرض چند ماه اعتماد به نفس خود را بازیابم و به موجودی شاد و شوخ و پرتحرک تبدیل شوم. بیرون از زندان در میان جمع احساس غریبگی می‌کردم و گوشه‌گیر بودم.

در قصر، اما همه برنامه‌های جمعی برایم جالب بود. برنامه ورزش صبح، روزکاری‌های چند نفره، والیبال بعد از ظهر، سرودخوانی‌های جمعی، کلاس‌های زبان و کتابخوانی‌های چند نفره، و به خصوص مالکیت جمعی نسبت به همه وسایل، مواد غذایی و پوشاک و غیره. زندان قصر برایم مدرسه زندگی بود.

چند هفته‌ای از انتقالم به قصر نگذشته بود که یکی از روزها شهین پیشنهاد کرد برنامه پیک نیک راه بیندازیم. چند روزی بود که حرف اجرای یک برنامه جمعی جدید میان بچه‌ها پیچیده بود. پیشنهاد شهین برایم عجیب بود. پیک نیک توی زندان دیگر چه صیغه‌ایست؟

شهین از بچه‌های قدیمی زندان بود. روحیه چندان شادی نداشت، اما با جدیت و مسئولیت تلاش می‌کرد فضای تنگ زندان را سبک و قابل تحمل کند. پیک نیک چمخاله را هم از اول تا آخر شهین برنامه ریزی کرد. هر که می‌خواست

می‌توانست در برنامه شرکت کند، مرا هم با صمیمیت پذیرفتند.

روز جمعه صبح اول وقت، با پنیر و نان صبحانه مقداری ساندویچ درست کردیم، طرف ساعت ده رفتیم به ردیف و مرتب در اتوبوس نشستیم. پانزده بیست نفری بودیم. بیشتر همبندی‌های قدیمی و محکومیت‌های دراز مدت مثل رقیه (فران)، سیمین، ناهید و ... در برنامه شرکت کرده بودند، کسانی که محکومیت‌های کوتاه مدت داشتند، کمتر دیده می‌شدند، چندتایی مثل من هم آمده بودند. تو هم شده بودی شوfer اتوبوس. همه کارها را با دقت و جدیت، زیر نظارت شهین انجام می‌دادیم که با جثه ریزش، فرزند و چابک به همه کارها می‌رسید.

راه افتادیم به سمت چمخاله، محلی نزدیک لاهیجان. بعد از مدتی رانندگی در کوه و دشت رسیدیم به چمخاله. در کنار جویباری با صفا مدتی استراحت کردیم و ساندویچ‌هامان را خوردیم و برگشتیم به سمت تهران.

شهین در تمام مسیر، طبیعت سر راهمان را با جزئیات توصیف می‌کرد. مسیر زیبایی انتخاب کرده بود، همش کوه و جنگل و رودخانه و زن‌هایی که با لباس‌های رنگارنگ در شالیزارها و مزارع مشغول کار بودند.

من هیچ وقت به شمال نرفته بودم و تا آن زمان منظره‌هایی به آن زیبایی ندیده بودم. هر چه به چمخاله نزدیک‌تر می‌شدیم، منظره‌ها زیباتر می‌شدند. رنگ آبی شفاف آسمان توی آب رودخانه‌ها و برکه‌ها می‌درخشید. برکه‌ها پر از اردک و غازهایی بودند که به محض دیدن اتوبوس شروع می‌کردند به قار و قور. جنگل‌هایی سرسبز با لکه‌هایی سفید و گاه زرد کوه‌ها را پوشانده بودند. خانه‌های روستایی با پشت‌بام‌های گالی پوش، در لابلای برگ‌ها و جوانه‌های رنگ به رنگ درخت‌ها دیده می‌شدند. صدای شرشر آب و آواز پرندگان به رنگ و بو و لطافت فضا می‌افزود ...

هنوز هم وقتی از چمخاله حرف می‌زنم، انگار آن منظره‌ها را دارم می‌بینم و صداهای لطیف و دل‌انگیز طبیعت آن جا را می‌شنوم. بعد از آزادی وقتی برای اولین بار به شمال سفر کردم در مسیر راه با منظره‌های آشنایی روبرو شدم که آن روز در راه چمخاله دیده بودم.

بعد از سفر چمخاله احساس نزدیکی و صمیمیت بیشتری با جمع می‌کردم. می‌دیدم کسانی که در بیرون بارها نامشان را شنیده بودم، با چه فروتنی و صمیمیتی

می‌کوشند فضای تنگ زندان را به محیطی صمیمی تبدیل و برای خودشان و دیگران قابل تحمل کنند. زندان غنیمتی بود و فرصتی تا رابطه‌ای نزدیک و مستقیم با آنها پیدا کنم. اما هیچ وقت درباره زندگی و پرونده همبندی‌هایم کنجاوی نکردم. روحیه و رفتارشان خود گویا بود.

کاش می‌شد بیشتر در کنارشان بمانم.

هاملت در زندان!

فریده

پس از چند ماهی که در زندان قصر بودم، به این فکر افتادم که نمایشنامه‌ای به اجرا بگذارم. به تئاتر علاقه داشتم و کارهای برشت را هم نسبتاً خوب می‌شناختم. می‌دیدم هر وقت دور هم جمع می‌شویم و سرودهای دسته جمعی یا آوازهای تکی می‌خوانیم از فضا و روابط خشک و نامنعطف محیط بندمان کاسته می‌شود. هر وقت *غزال* (پری آیتی) با لال بازی ادای بعضی از همبندی‌هامان را در می‌آورد، یا ادای اتومبیل‌های مختلف فولکس واگن، کامیون و ماشین‌های بزرگ و شیک آمریکایی را و ما می‌کوشیدیم حدس بزنیم ادای چه کسی یا چه اتومبیلی است، تأثیر خوشایندی بر فضا می‌گذاشت و شادی و همبستگی جای دلخوری‌ها و دسته‌بندی‌ها را می‌گرفت، گرچه ناپایدار.

چند سال بعد وقتی شنیدم *غزال* پس از آزادی به چریک‌های فدایی پیوسته و سال ۵۵ در درگیری خیابانی جان باخته، دلم گرفت. بی‌تردید، پری آیتی اگر زنده می‌ماند یکی از هنرمندان برجسته کشورمان از آب در می‌آمد.

شنیده بودم تو هم نمایشنامه *گالیله* نوشته برشت را به نمایش در آورده بودی. گویا خیلی‌ها تحت تأثیر جمله معروفش که، «بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد» قرار گرفته بودند، و آن صحنه تکان‌دهنده‌ای که با ورود کشیش‌های قضات دادگاه، *گالیله* پس از صحنه بیرون رفته بود و گوینده گفته بود، «حقیقت پا پس کشید». شنیده بودم که چند تا مجاهد نقش قضات دادگاه را بازی کرده بودند. این برایم خیلی جالب بود.

بالاخره، من هم دست به کار شدم. دلم می‌خواست پیش از هر چیز نمایش طنز آلود و شوخی را جفت و جور کنم. شاید به این خاطر که دوست داشتم از تشدید فضای سنگین پرهیز کنم و همه چیز را از حالت درام در بیاورم. به این فکر افتادم که

نمایشنامهٔ *هاملت* را به شکل طنز در بیاورم. با تردید زیاد اول به سراغ تو آمدم. دل به دریا زدم و بهت پیشنهاد کردم که تو با آن هیکل درشت و شق و رَق، نقش *اوفلیا* نامزد *هاملت* را به عهده بگیری و منظر با آن هیکل نازک و نحیفش نقش *هاملت* را. وقتی تو به آسانی و بی هیچ شرط و شروطی پیشنهاد مرا پذیرفتی، راستش جا خوردم.

نمی‌دانم چرا با این که تو را آدم خشکی می‌دانستم، در این طور موارد سراغ تو می‌آمدم. آدم پر تناقضی بودی. من و تو چند بار با هم «روزکاری» بودیم. می‌شد باهات کنار آمد. جز این که با وجود کمر درد شدیدت، مرتب اصرار داشتی که تخت‌ها را جا بجا کنی تا زیر آنها را جارو بکشی. با این کار آدم را کلافه می‌کردی. سر سبزی پاک کردن هم کلی از دستت می‌خندیدیم. هر چه را که ما دور می‌ریختیم، تو دوباره بر می‌داشتی و پس از واریسی بسیار دقیق، هر ذره‌ای که قابل خوردن بود بر می‌گرداندی توی سفره.

هر چه بود با واکنش تو جرأت بیشتری یافتم تا کارم را پی بگیرم. ناباورانه دیدم بقیه هم، از هر دسته و گروهی، بی هیچ دردسری نقش‌های مضحکی که برایشان در نظر گرفته بودم، با علاقه پذیرفتند.

چندین بار در یکی از اتاق‌ها تمرین کردیم. *عاطفه* با شناخت و تجربه‌ای که داشت، مرتب دم در اتاق کشیک می‌داد و سر نگهبان را گرم می‌کرد. سر ساعتی معین با علاقه و جدیت تمرین‌هایمان را پیش می‌بردیم. کم کم تردیدها و ناباوری‌هایم را کنار گذاشتم و هر چه در چنته داشتم و از تئاتر می‌دانستم بکار بستم.

روز نمایش همهٔ بچه‌ها در اتاق ۳ جمع شدند. بیش از ۵۰ نفر، دور تا دور روی تخت‌های سه طبقه جفت هم نشستند. حتی *خانم دباغ* را که مذهبی سختگیری بود و هیچ وقت از اتاق مذهبی‌ها پا بیرون نمی‌گذاشت، راضی کردیم به دیدن نمایش بیاید.

فاصلهٔ بین تخت‌ها که حدود یک متر و نیم در چهار متر می‌شد، صحنهٔ نمایش بود. از همان صحنهٔ اول که تو و منظر به نقش *اوفلیا* و *هاملت* وارد صحنه شدید، صدای قهقهه از اتاق بلند شد. نگهبان آن روز، *خانم یگانه* که شتابان خودش را به اتاق رسانده بود، همان دم در خشکش زد و شروع کرد به خندیدن. من که نقش

روح پدر *هاملت* را بازی می‌کردم، وقتی با ملافه‌ای بر سر از طبقه سوم تختی روی صحنه خم شده بودم و با لهجه غلیظ رشتی می‌گفتم، «*هملت جان، هملت جان!* ... تی عمو مرا به کوشته. زهر چکوده می‌گوش درون و...» خودم زیر ملافه از خنده می‌لرزیدم و بچه‌ها چنان ریسه می‌رفتند، که چند نفر از بالای تخت افتادند روی صحنه. *خانم دباغ* زیر چادرش آنقدر خندیده بود که نمی‌توانست از جایش بلند شود. بازیگر و تماشاچی قاطی شده بودیم. فاصله‌ها از بین رفته بود و شکل جدیدی از تئاتر، زاده آن شرایط به وجود آمده بود. شعف و شادی غریبی فضا را گرفته بود. همه هیجان زده همدیگر را می‌بوسیدیم.

چند روزی تغییر در نگاه‌ها را که با لبخندی پر مهر همراه بود، می‌دیدم و احساس غرور و محبت درم می‌جوشید. هنر به راستی چه نقشی در تلطیف حس آدمیان دارد.

پرداختن به هنر در آن فضای خاص برایم اهمیتی دو چندان یافت. دیری نگذشت که توانستیم *سازده کوچولو*، از سنت اگزوپری، سپس *چهره‌های سیمون ماشار*، از برشت را پس از تمرین‌های پیگیرانه به نمایش بگذاریم. مرضیه در نقش *سازده کوچولو* و سیمین و. در نقش *سیمون ماشار* همچون دو بازیگر حرفه‌ای حسابی جا افتاده بودند. تماشاگران در سکوتی عمیق تمام لحظات و حرکات نمایش را به دقت دنبال می‌کردند. این بار در پایان، اندیشه و تأمل جای هیجان را گرفته بود. بازیگران و تماشاگران می‌کوشیدند با نقد و بررسی، ابتکار و پیشنهاد به تکامل هنر تئاتر در محیط زندان کمک کنند. بسیاری، به خصوص جوان‌ترها، به عمرشان به تئاتر نرفته بودند. نگهبان‌ها هم بی هیچ مزاحمتی، دم در اتاق با علاقه به تماشا می‌ایستادند.

اوج کارهای تئاتر، تا زمانی که من در زندان بودم، آنجایی بود که *ارباب جمشید* روایت یا برگردان *ارباب پونتیلیای برشت* را به نمایش گذاشتیم. *الله* با صدای دلنشینش نقش همسرایان را به عهده داشت. با آهنگ و شعرهایی که خودم ساخته بودم، *الله* در نقش زن مستخدم در میان پرده‌ها داستان را برای تماشاگران به آواز می‌خواند. این سبک صحنه پردازی در کار برشت متأثر از تئاتر یونانی است. ما نمایشنامه *برشت* را در دسترس نداشتیم. من با آن آشنا بودم و همه حرف‌ها و شعرها و صحنه‌ها را خودمان بازسازی کردیم. *الله* با ضرب آهنگ بشکن می‌خواند، *ارباب*

جمشید / سه روز تمام / تو کافه‌ها عرق می‌خورد / یکه و تنها / ارباب جمشید
عرق که می‌خورد / یه آدم دیگه‌ای می‌شد ...

سپس بازیگران به صحنه می‌آمدند.

کف اتاق را در فاصله بین تخت‌ها با گچ خط کشی کرده بودیم و نوشته بودیم؛ اتاق پذیرایی، حمام، حیاط و غیره.

تو شده بودی راننده / ارباب جمشید، با کلاه و سبیل. هاله در نقش دختر ارباب جمشید، عاشق تو شده بود. در یکی از صحنه‌ها داشت خصوصی با تو گپ می‌زد که ناکهان سر و کله پدرش، که من بودم و نامزدش توی حیاط پیدا شد. شتابزده تو را کشید توی حمام. در آن مربعی که با گچ روی زمین کشیده بودیم، شروع کرد به دلربایی از تو. اما تو لوطی‌وار یک دسته ورق از جیبش بیرون آوردی و بی‌اعتنا به قر و اطوارهای دختر شروع کردی به ورق بازی با او.

بالاخره، نمایش با آواز پرده / الهه، زن مستخدم پایان یافت که، روغن و

آب / قاطی همیشه / قاطی همیشه ...

استقبال بچه‌ها این بار آمیخته‌ای بود از هیجانی ناشی از لذت و تأمل. درست

همان چیزی که برشت در تئوری‌هایش توضیح داده و توقعی بود که از تئاتر داشت.

واقعیت و رویا درهم آمیخته بود. خانم دباغ تو را می‌بوسید و می‌گفت، «چه

آدم نجیبی هستی، دختر به اون خوشگلی رو بردی توی حموم و هیچ کاری نکردی!»

انگار وقتی آدم هیچ راه‌گریزی ندارد و پشتش به دیوار است، یکباره

خلاقیتش برای فرار از وضع موجود فوران می‌کند. ما هیچ امکان و وسیله‌ای نداشتیم،

اما نمایشی مدرن را به اجرا در آوردیم که تماشاگر و بازیگر در تبادلی پایا پای و

همپراز به آن شکل دادند. هنوز با حسرت، به اجرای آن نمایش‌ها فکر می‌کنم.

هنر رشته‌ی رابطی است میان انسان‌ها و دوران‌ها. می‌توانیم به آن بی‌اویزیم

قبای کهنه خود را / در این شب تیره / و هول موج مرداب‌ها ...

شازده کوچولو و عزای آزادی!

مرضیه

بعد از چند ماهی که در زندان قصر بودم، رفته رفته احساس می‌کردم آدم شاد و خوش روحیه‌ای شده‌ام. در این حال و هوا بودم که فریده به من پیشنهاد کرد، نقش شازده کوچولو را در نمایشی که می‌خواست به صحنه بیاورد، به عهده بگیرم. غیر از من آذر را هم برای این نقش در نظر گرفته بود. با این که خیلی دلم می‌خواست قبول کنم، اما جرأتش را نداشتم. چند روزی با خودم کلنجار رفتم. قضیه برایم خیلی جدی بود. می‌ترسیدم از پس نقشم برنیایم. حتی کتاب شازده کوچولو را هم نخوانده بودم.

با این همه، بعد از چند روز پیشنهاد فریده را پذیرفتم. تا روزی که قرار بود برنامه را شروع کنیم، آنقدر دلهره داشتم که نزدیک بود حرفم را پس بگیرم. اما روز اولی که فریده همه ما را جمع و شروع کرد به دقت کتاب را برایمان توضیح دادن، احساس غریبی در من شکل گرفت. هر کلمه‌ای که از دهان فریده بیرون می‌آمد با ولع می‌بلعیدم. هر چه در باره قیافه و روحیه شازده کوچولو می‌شنیدم، بیشتر در جلدش فرومی‌رفتم و خودم را با او هم‌هویت می‌دیدم. بخصوص که موهایم را کوتاه کرده بودم و حسابی شبیه پسر بچه‌ها شده بودم. من هم مثل او ریزه و فرز بودم. از خلق و خوی‌اش هم خیلی خوشم می‌آمد. شیطون و کنجکاو بود، در عین حال پر احساس.

از وقتی که فریده همه داستان را برایمان نوشت و نقش تک تکمان را با جزئیات توضیح داد، فکر و ذکرم شده بود شازده کوچولو. هر چه بیشتر می‌شناختمش و حرف‌هایش را حفظ می‌کردم، بیشتر با او احساس یگانگی می‌کردم. گفتگوش با روباه، عشقش به گل سرخ خود، طرز نگاهش به این دنیا و به خصوص کنجکاو و تعجبش نسبت به همه چیز و پرسش‌های دائمش برایم جذاب بود و آموزنده. شازده

کوچولو دلش می‌خواست دنیایی را که در آن زندگی می‌کند بشناسد. برای همین دائم با کنجکاوی سؤال می‌کرد. من هم خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست درباره‌ی خیلی چیزها سؤال کنم. اما جرأتش را نداشتم. حالا در نقش شازده کوچولو انگار خودم را باز می‌یافتم.

من که عینکی بودم اصرار داشتم هنگام نمایش عینک نزنم. دلم می‌خواست با تمام وجود، با چهره‌ام، با چشم‌هایم، با دست و پایم روحیه‌ی او را نشان بدهم. فریده موافق نبود. بالاخره قانعش کردم بدون عینک بازی کنم.

بعد از ظهرها می‌رفتیم توی اتاق ته راهرو و به دور از چشم نگهبان‌ها تمرین می‌کردیم. عاطفه همیشه در راهرو مواظب بود. با جدیت و پیگیری نقش‌مان را تمرین می‌کردیم. فریده، برخلاف روحیه‌ی معمولش خیلی خیلی جدی و سختگیر بود.

رقیه (فران) نقش مار را بازی می‌کرد. بلوز سبزی داشتیم که آن را به شکل لوله در آورده بودیم. وقتی رقیه با هیکل باریک و بلندش می‌رفت توی آن لوله سبز، درست مثل مار می‌شد و رو زمین می‌خزید. خود فریده نقش روباه را بازی می‌کرد و با چشم‌های تیزش حيله‌گرانه از من می‌خواست که دست‌آموزش کنم. فکر کنم ناهید ن. هم نقش پادشاهی را بازی می‌کرد که مالک یک کره بود و دائم مشغول دستور دادن. تو هم نقش خلبان را بعهده داشتی، با آن هیکل درشت و قد بلندت. در کنارت که می‌ایستادم و ازت که می‌خواستم یک چیزی برایم بکشی، خودم را خیلی کوچک حس می‌کردم، درست مثل شازده کوچولو.

از قضا روزی که قرار بود نمایش را به اجرا بگذاریم، خورده بود به روز آزادی من. چندین و چند بار روز شماری و حساب و کتاب کرده بودیم، بعضی‌ها می‌گفتند یکی دو روز بعد است، بعضی‌ها هم می‌گفتند، همان روز است. چاره‌ای نبود، باید همه چیز با هم جور درمی‌آمد تا نمایش را بتوانیم اجرا کنیم. همه‌ی ملاحظات که با هم جور شده بود، خورده بود به روز آزادی من.

دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم که نمایش به اجرا در نیاید و من آزاد شوم. خدا خدا می‌کردم که روز آزادیم عقب بیفتد. راستش خیلی دلم می‌خواست، مدت بیشتری را در زندان می‌ماندم. تازه خودم را در آن جمع باز یافته بودم. در بیرون هیچ وقت آنقدر

احساس شادی و مفید بودن نکرده بودم.

قرار شد بعد از ظهر نمایش را اجرا کنیم. از صبح همهٔ بند با اشتیاق در حال تدارک بود. هر کسی مسئولیتی بعهده گرفته بود و به کار خودش مشغول.

سر ساعت جلوی در اتاق پرده زده شد. چند نفر دم در کشیک ایستادند. بقیه دورتا دور، روی تخت‌های سه طبقه ساکت نشستند، منتظر. وارد صحنه که شدم چند لحظه خودم را گم کردم و نمی‌دانستم چه بکنم. اما خیلی زود به خودم مسلط شدم. در فضای آرام و ساکت و پراشتیاق اتاق شروع کردم به بازی. حرف‌های شازده کوچولو، انگار حرف‌های خودم، بی‌هیچ لکنتی بر زبانم جاری می‌شد. چنان در نقشم فرورفته بودم که تازه وقتی بچه‌ها از تخت‌ها پایین پریدند و در آغوشم گرفتند، به خودم آمدم.

هنوز مزهٔ لذت موفقیت و تشویق پر از محبت بچه‌ها از گلویم پایین نرفته بود که در بند باز شد و مرا برای آزادی صدا کردند.

تا مدت‌ها بعد از آزادی صدای فریده در گوشم بود که گفت، «چه خوب از آب درآمد!» دائم افسوس می‌خوردم که چرا بیشتر در زندان نگه‌م نداشتند. گرچه هیچ یک از نزدیکانم حرفم را باور نمی‌کرد و به جد نمی‌گرفت.

کتابخوانی

فریده ۱.

کتابخوانی، روزنامه‌خوانی، آموزش زبان، و کلاس‌های چند نفره از جالب‌ترین فعالیت‌ها در زندان بود. به خصوص برای من که ابدی بودم. تنها کشتن وقت یا سرگرمی نبود. کاری بود بارآور. به زمان، به ذهن و فکر آدم نظم می‌داد. در عین حال وسیله‌ای بود برای ایجاد رابطه با جهان بیرون، تعمیق روابط دوستانه و تبادل نظر با همبندی‌ها.

این را زندانبانان هم می‌دانستند. هربار که برای تنبیه و تشدید فشار به بند یورش می‌آوردند، اولین کارشان این بود که همه کتاب‌ها و دفترچه‌های ما را ببرند و بند را از روزنامه محروم کنند!

در نبود کارِ فکریِ منظم، انگار همه چیز نظم خود را از دست می‌داد. عقربه زمان آهسته‌تر می‌چرخید، فضا تنگ‌تر، نظرها کوتاه‌بین‌تر، تفاوت‌ها تحمل‌ناپذیرتر و ناپردباری‌ها آشکارتر می‌شد. سرانجام کار به اعتراض و گاه به اعتصاب دسته‌جمعی می‌کشید تا کتاب و روزنامه بار دیگر به بند راه می‌یافت.

از اوایل سال ۵۴ تعدادمان از صد نفر بیشتر شده بود و جای کافی برای خواب نداشتیم. بعد از صبحانه به محض آنکه درِ هال، رو به حیاط کوچک با دیوارهای بلند و دلگیرش باز می‌شد، عده‌ای برای مطالعه و کتابخوانی به حیاط می‌رفتند. عده‌ای کف اتاق‌ها و روی تخت‌ها کلاس می‌گذاشتند یا مطالعه می‌کردند. جز کسانی که روزکاری بودند، بیشتر بچه‌ها و قششان به آموزش زبان یا خواندن کتاب‌های تاریخی و رمان می‌گذشت. گاه که کتاب‌های علمی و فلسفی نظیر *تنازع بقاء* / *دروین*، *منشاء حیاط* / *اوپارین* و... برحسب تصادف از بازرسی جان سالم بدر می‌برد و به بند راه می‌یافت، مجبور بودیم در لیست انتظار برای نوبت بمانیم.

اوایل سال ۵۴ بود که من و تو هر روز صبح از ساعت نه و نیم تا ده و نیم

باهم کتابخوانی داشتیم. یا جان شیفته، نوشته رومان رولان بود یا تاریخ جهان، نوشته نهری. روی طبقه اول یکی از تخت‌های اتاق ۳ دراز می‌کشیدیم و به نوبت یکی کتاب را می‌خواند و دیگری گوش می‌داد. یک روز که تو طاقباز گوش می‌دادی و من هم دَمرو کتاب را می‌خواندم، بعد از چند بار که به تو نگاه کردم یکهو متوجه چهره غیر عادت شدم. چشم‌ها از حدقه درآمده و دندان‌هایت کلید شده بود. هیچ به روی خودم نیاوردم. فکر کردم حتماً دیوانه شده‌ای و اگر به روی خودم بیاورم و عکس‌العملی نشان بدهم، تو همان روی تخت مرا می‌گیری و خفه می‌کنی. ضمن اینکه خودم را بی‌تفاوت نشان می‌دادم، تصمیم گرفتم آهسته بی‌آنکه متوجه ترسم بشوی فرار کنم. پاهایم را آهسته جمع کردم و رو دو دستم بلند شدم و آماده فرار بودم که یکدفعه صدای خنده تو بلند شد و گفתי، «ترسیدی؟»

من که از ترس قبض روح شده بودم، تازه متوجه شدم بازهم شیطنت تو گل کرده. باقی مانده وقت کلاس را با هم خندیدیم. هنوز هم هر وقت آن حالت تو و ترس خودم که می‌خواستم پا به فرار بگذارم در نظرم مجسم می‌شود، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم آن صحنه را به خاطر داری؟

۵ - مادران و فرزندان

نوزادِ ما

طاهره

در پی دستگیری دوباره، چندین ماه در کمیته زیر بازجویی و شکنجه گذرانده بودم. اواخر سال ۵۳، من و چند همسلولی دیگر را از کمیته به زندان قصر منتقل کردند. تا وارد شدیم خبر دادیم که به زودی یک زندانی حامله را به قصر خواهند آورد. در کمیته از نگهبان‌ها شنیده بودیم که یک زن حامله در سلول کناری ما زندانی است. نتوانسته بودیم با او تماس بگیریم، ولی می‌دانستیم که می‌خواهند منتقلش کنند به قصر. همه با شور و شوق منتظر ورودش بودیم.

اوایل بهار بود که آسیه را آوردند. ساعت هواخوری بود و چندتا از بچه‌ها به روال معمول از درِ درِ حیاط، زندانِ زنانِ عادی را دید می‌زدند. آسیه را که دیدند فکر کردند یکی از زن‌های عادی است. اما ساعتی بعد که آسیه وارد بند شد، یک مرتبه همه از تخت‌ها پریدیم پایین و با هیجان و سر و صدا دورش را گرفتیم. لباس کهنه کثیفی به تن داشت و سر و وضعش آشفته بود. شکمش هم حسابی بالا آمده بود. خودش با لبخندی صمیمی می‌گفت، افسر نگهبان هم با دیدن سر و وضعش، فکر کرده زندانی عادی است. توضیح داد که پنج ماه پیش دستگیر شده، اما چون هیچ ملاقات نداشته، لباس‌هایش هر روز تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شده‌اند. تا بالاخره نگهبان کمیته، بلوز مردانه گل و گشاد کهنه و رنگ و رو رفته‌ای را بهش داده بود که همچنان به تن داشت.

به زحمت، اما با خوشرویی همه را بوسید و هر یک از ما دستی به شکمش کشیدیم. خسته بود و کوفته. خودش و همسرش در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بودند. گرچه دو سال بعد، مثل بسیاری از زندانیان مجاهد به مرور از آنها فاصله گرفت و به فداییان نزدیک شد.

آن روز، بعد از آن که هیجان‌ها کمی فرو نشست، شهردار او را به اتاق ۲،

نزدیک به دستشویی راهنمایی کرد و طبقه اول یکی از تخت‌ها را به او اختصاص داد. پزشک‌های بند فوراً برایش جیره غذایی مخصوص تعیین کردند و مادرهای بند، از همان روز اول شروع کردند به او توصیه کردن که چه بکند و چه نکند. توصیه‌ها همه ضد و نقیض!

وجود یک مادر حامله در بند، فضا را عوض کرده بود، خیلی از حرف‌ها پیرامون او و به دنیا آمدن بچه دور می‌زد و این که با او چه باید کرد.

از طرف دیگر وضعیت بند روز به روز سخت‌تر می‌شد. آن محل برای حد اکثر چهل پنجاه زندانی ساخته شده بود، در حالی که تعداد ما از هشتاد هم گذشته بود و هر روز هم بیشتر می‌شد. چند نفر توی راهرو می‌خوابیدند و شب‌ها عملاً راه دستشویی سد می‌شد. روزها هم برای رفتن به دستشویی در صفی طولانی منتظر می‌ماندیم. برای غذا خوردن، مجبور بودیم چسبیده به هم کنار چندین سفره دراز و باریک در راهرو و فاصله بین تخت‌ها بنشینیم و جنب نخوریم. برای خواب، مجبور بودیم دو نفره روی تخت‌های باریک، صاف و بی‌حرکت بخوابیم یا از خُر خُر بغل دستیمان تا صبح بیدار بمانیم. در حیاط، مجبور بودیم همیشه به صف و دایره‌وار حرکت کنیم. برای خواندن روزنامه و کتاب، مجبور بودیم در لیست انتظار بمانیم.

چند ماهی نگذشته بود که دردهای زایمان آسیه شروع شد. او را بعد از ساعت‌ها تحمل درد، پس از اجرای مقررات زندان با چند سرباز مسلح و نگهبان، سوار اتومبیل کردند و دستبند زدند و بالاخره بردند به بیمارستان شهربانی. یک یا دو روز بعد، آسیه با نوزادی در بغل وارد بند شد. پسری تپل و سفید، با موهای تُنک، نرم و بور. صدای هلهله در فضای زندان پیچید. از دم در، نوزاد از این بغل به آن بغل رد می‌شد و هر کسی بوسه‌ای نثارش می‌کرد. آخر هم فقط با بلند شدن هق هق گریه‌اش، دست از سرش برداشتیم.

بیشتر ما مجرد بودیم و حضور یک نوزاد در بند برایمان پدیده جالب و عجیبی بود. تا فرصتی دست می‌داد سری به اتاق ۲ می‌زدیم و در رسیدگی به بچه سهیم می‌شدیم. اما مادرها مرتب به آسیه توصیه‌های گوناگون می‌کردند. یکی می‌گفت، «بچه هر وقت گریه می‌کند باید بهش شیر داد» دیگری پافشاری می‌کرد که، «بچه باید سر ساعت معین شیر بخورد» سومی می‌گفت، «اصلاً گریه برای بچه خوبست و

نباید به گریه‌اش توجه کرد» و...

برای کمک به آسیه، تقسیم کار جدیدی هم در بند شکل گرفت. یک نفر به تعداد روز کاری‌ها اضافه شد. چندین ساعت از نوبت حمام برای شستشوی کهنه‌های نوزاد در نظر گرفته شد. از تعداد افراد اتاق ۲ هم در حد ممکن کاسته شد و تغییرات ریز و درشت دیگر.

روزی که آسیه را برای دادگاه صدا کردند، همه‌های در گرفت و همه جمع شدیم توی هال. بعد از چند لحظه سکوت، بحث بر سر اینکه خوبست آسیه نوزاد را همراه ببرد یا نه، بالا گرفت. هر کس نظری می‌داد. سرآخر، بحث به اینجا کشید که احتمال دارد، رضا همسر آسیه را هم همان روز به دادگاه ببرند. شاید این تنها فرصتی بود که رضا می‌توانست فرزندش را ببیند. معلوم نبود آنها به چند سال زندان محکوم خواهند شد و چه سرنوشتی خواهند داشت. آیا بار دیگر فرصت دیدار خواهند یافت یا نه؟

چند نفر شتابان با کارتون میوه و مقداری پارچه، گهواره‌ای برای کودک درست کردند و آسیه توانست او را با خود به دادگاه ببرد. آسیه و همسرش به حبس‌های طولانی محکوم شدند. در عوض ساعتی را شادمانه در کنار فرزندشان گذراندند و نام محسن را برای او انتخاب کردند.

چند ماهی با نوزادمان سرگرم بودیم و لذت می‌بردیم، اما رفته رفته مشکلات شروع کردند به بروز. اولین مشکل این بود که در میان آن همه آدم و در آن فضای تنگ، محسن لحظه‌ای آرامش نداشت. نه تنها فضا پر از همه‌مه بود، هر کس از دم اتاق ۲ رد می‌شد دستی هم سر و گوش او می‌کشید و بوسه‌ای نثارش می‌کرد. عوامل دیگری نیز چون اضطراب‌ها و فشارهای جسمی و روحی و تغذیه بد دوران بارداری هم مزید بر علت بود. هرچه بود، کودک دائم گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت، به خصوص شب‌ها.

در آن جای تنک و پر جمعیت که با محدودیت‌های خورد و خواب هم همراه بود، گریه‌های شبانه کودک هم مزید بر علت و برای بعضی‌ها مثل من تحمل‌ناپذیر شده بود.

رفته رفته اینجا و آنجا بحث‌هایی درباره لزوم تحویل دادن کودک به خانواده

بیرون از زندان شروع شد. اما آسپه همه مشکلات را به جان می‌خرد و نمی‌خواست دل از فرزندش بکند. محسن که پنج شش ماهه شد، بحث‌ها هم شدت گرفت. سر انجام موضوع به جلسه عمومی کشیده شد. خیلی‌ها مثل من، مسئله حدافل آرامش در بند برایشان مطرح بود، به خصوص برای محکومیت‌های دراز مدت. بعضی‌ها هم نظرشان این بود که زندگی در فضای تنگ بند به نفع کودک نیست. چندتایی هم بودند که می‌گفتند، حضور کودک هیچ مشکلی نه برای خود او و نه برای بقیه زندانی‌ها ایجاد نمی‌کند. خود آسپه هم به جدا شدن از فرزندش رضایت نمی‌داد.

روزی، برخلاف انتظار، آسپه را برای انتقال به کمیته صدا کردند. حالش به کلی دگرگون شده بود. دور خودش می‌چرخید و نمی‌توانست وسایلش را جمع و جور کند. مرتب تکرار می‌کرد، «کاش زودتر تصمیم گرفته بودم و بچه را به مادرم تحویل داده بودم. حالا توی سلول با بچه چکار کنم؟» ما همه دم اتاق ۲ جمع شده بودیم و نگران سرنوشت محسن. بعضی‌ها به صدای بلند گریه می‌کردند ...

در کمیته، کودک یک ریز گریه می‌کرده و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفته. بازجوها بالاخره ناچار شده بودند او را به مادر آسپه تحویل بدهند. اما اجازه ندادند آسپه مادرش را ببیند. به گفته مادر آسپه، گریه نوزاد ما نزدیک به یک ماه بند نمی‌آمده. آیا فشار و دوری از مادرش را حس می‌کرده؟

پس از این تجربه دردناک، سه کودک دیگر هم در سال‌های ۵۵ و ۵۶ در زندان قصر به دنیا آمدند. اما مادرها پس از یکی دوماه فرزندان‌شان را به خانواده‌ها تحویل دادند. پیش از آن هم، نوزادی در کمیته و نوزادی دیگر در زندان شهرستان به دنیا آمده بودند که ساواک به خانواده‌ها تحویل داده بود.

زایمان خانم/شرف احمدی، در اواخر ۵۵ یا اوایل ۵۶، پدیده غریبی بود. خانم احمدی مجاهد بود و شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده بود. حتی پزشک خانوادگیش از زنده ماندن او و فرزندش قطع امید کرده بود. دائم به وسیله همسر خانم احمدی به بند ما پیغام می‌فرستاد که از دفتر زندان بخواهیم، چند روز پیش از زایمان او را به بیمارستان منتقل کنند. اما چنین نکردند. خانم احمدی را بعد از تحمل چندین ساعت درد، سرانجام به بیمارستان بردند و خیلی زود به بند

بازگرداندند. باور نکردنی بود. انکار قدرت مقاومت انسان در شرایط سخت، حد و مرزها را می‌شکند.

خانم/حمدی با دختر تپل، سالم و زیبایی به نام مریم وارد بند شد و همه ما را در شگفتی و شادی فرو برد.

خانم/حمدی را در سال ۶۰ دوباره دستگیر و به اتهام همکاری با مجاهدین اعدام کردند.

سی چی بچه می خواهی؟

فریده ۱.

هفت ماهه حامله بودم که دستگیرم کردند. سال ۱۳۵۳ بود. هرچه جوان دور و بر خانواده ما بود دستگیر شده بودند. از اقوام نزدیک گرفته تا دوست و آشنا، برادرهایم، عمویم، پسر عمه‌ها و پسر عموهایم، خواهرهایم، دختر عمو و دو همسر پسرعمویم و بسیاری از آشنایان دور و نزدیک. از دانشجو گرفته تا مهندس و پزشک و کارمند و دهقان، حدود پنجاه شصت نفری را به زندان انداخته بودند. بعضی‌ها در زندان تهران، تعدادی در اهواز و تعداد زیادی در ساختمان اداره شهربانی بروجرد که نزدیک به خانه پدرم بود. در بروجرد همه چیز زیر نظر ساواک بود و یک تیم کامل بازجو، معروف به تیم تهرانی - رسولی، از تهران آمده بودند.

شایعه شکنجه و آزار زندانی‌ها در شهر بروجرد دهان به دهان می‌گشت. در شهر و روستاهای نزدیک، حکومت نظامی برقرار شده بود. البته نه به طور رسمی. اما در عمل پلیس و ساواک، شهر را قرق کرده بودند و در باغ‌های اطراف شهر ژاندارم‌ها لای شاخ و برگ‌های درخت‌ها خف کرده و کشیک می‌دادند.

مردم وحشت زده به همدیگر خبر می‌دادند که، «علیه دولت قیام کردن! مسلح هستن»، و آهسته ادامه می‌دادند «کلک دولت کنده ست!» اما از ترس این که مبادا حرفشان به گوش ساواک برسد، به همدیگر سفارش می‌کردند، «مواظب خودت باشی‌ها!»

بسیاری هم سکوت می‌کردند. گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده، «نه خانی رد شده، نه خریزه‌ای خورده شده!». پاره‌ای از اقوام و آشنایان جرأت نمی‌کردند به خانه ما سر بزنند. بعضی‌ها هم حتی وقتی یکی از اعضاء خانواده ما را در کوچه و بازار می‌دیدند، از ترس سرشان را بر می‌گرداندند و راهشان را کج می‌کردند.

خفقان و ترس توأم با هیجان و شعف در فضا موج می‌زد.

در آن سال‌ها، زندانی سیاسی در جامعه افتخار محسوب می‌شد. برای خانواده‌ها بر خلاف گذشته سرافکنندگی ببار نمی‌آورد، که مایهٔ سربلندی هم بود. از اقوام ما چند زن در زندان بودند. چون حامله بودم خیالم راحت بود که به من کاری نخواهند داشت. از نظر خودم جرمی هم مرتکب نشده بودم، جز مقداری کمک ناچیز مالی برای تدارک گروه هوشنگ اعظمی که تازه می‌رفت شکل بگیرد. ماشین تاییی هم که برای گروه تهیه کرده بودیم و در آن سال‌ها جرم بزرگی به شمار می‌آمد، به کمک همسرم در رودخانه انداخته بودیم و از بابت آن خیالم راحت بود. این بود که بی‌واهمه مرتب به خانهٔ پدر و مادرم سر می‌زدم، تا بلکه آنها را با حضور خودم کمی دلداری بدهم. مستأصل و درهم شکسته بودند، اما از پا نیفتاده بودند. برای اطلاع از دو فرزند دیگرشان که در تهران و اهواز دستگیر شده بودند، به هر دری می‌زدند. چندین بار به تهران سفر کرده و پشت در این زندان و آن زندان سراغ آنها را گرفته بودند. بی‌هیچ نتیجه‌ای.

آن روز، به روال معمول برای رفتن به خانهٔ پدر و مادرم، راه را کج کردم و اول از پشت دیوارهای بلند ادارهٔ شهربانی گذشتم، که زیر نظر ساواک به زندان به اصطلاح «اشرار مسلح» و «مقدمین علیه امنیت کشور» تبدیل شده بود. به این امید که شاید صدای آشنایی از پشت دیوارها به گوشم برسد. شاید به بازجویی بربخورم و خبری از زندانی‌هایمان به دست آورم.

پاییز غمگینی شروع شده بود. همه چیز به رنگ زرد و قهوه‌ای، دلم سخت گرفته بود. بی‌اختیار دست پسرک سه ساله‌ام را که همچون یار غاری پا به پای من می‌آمد، فشردم. نگاهی پر مهر به من انداخت، گویی همه چیز را می‌داند و مرا می‌فهمد. به خانهٔ پدر و مادرم رسیدیم. هنوز نفسی تازه نکرده بودم که ناگهان چند ساواکی وارد حیاط شدند و سراغ مرا گرفتند. پسرکم انگار به غریزه خطر را حس کرد. خودش را دوان دوان به من رساند، دو دستی چسبید به پاهایم و گریه را سر داد. فهمیدم که مرا هم به زندان خواهند انداخت. اما نمی‌دانم چرا یکباره آرامش و خونسردی نامنتظره‌ای وجودم را فرا گرفت و مقاومتی ناآشنا از درونم سر برآورد. شاید به خاطر پسرکم که یک ریز اشک می‌ریخت. شاید به خاطر پدر و مادرم که با رنگ پریده، حیران و سرگردان به ساواکی‌ها خیره مانده بودند و کلامی نمی‌گفتند. دست

پسرم را محکم گرفتم، چادری به سرم انداختم و با گام‌هایی مصمم در پی ساواکی‌ها که همچون غولی به نظرم می‌رسیدند، به راه افتادم. چرا پسرم را با خودم بردم؟ نمی‌دانم.

وارد ساختمان شهرداری که شدیم، گوشهٔ راهرویی مرا رو به دیوار نشانده‌اند. ولوله بود. کلی آدم در رفت و آمد بودند، یک‌بند بد و بیراه می‌گفتند و فحش‌های رکیک می‌دادند. گاه سرم را یواشکی بر می‌گرداندم، قیافه‌ها به نظرم عجیب می‌آمد. هیکل‌های گنده و سیبل‌ها از بناگوش دررفته. پسرم را که از ترس ساکت مانده بود، در آغوش می‌فشردم و مرتب به خود می‌گفتم، «چه بر سر پسرم خواهد آمد؟»، «چرا او را با خودم به این جهنم آوردم؟»...

ساعتی نگذشته بود که پسرم را از من گرفتند. صدای گریه و جیغ‌های او را از دور می‌شنیدم. مدتی بعد دانستم او را تحویل خانواده‌ام داده‌اند. اما در آن لحظه مستأصل و پریشان بودم، بی‌چاره. هنوز ربع ساعتی از بردن او نگذشته بود که بازجویی از من شروع شد. تا پایان بازجویی که یک ماه و خُرده‌ای به درازا کشید، حتی دیگر به پسرم، به پارهٔ تنم فکر نکردم.

مرا به اتاق بزرگی بردند و دست‌هایم را به یک صندلی قفل کردند. هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. دست‌هایم را فقط برای رفتن به دستشویی باز می‌کردند. در مستراح را هم نیمه باز می‌گذاشتند و مرد نگهبان پشت در کشیک می‌داد، مبادا که فرار کنم یا خودکشی. عذابی بود رفتن به مستراح! با آن شکم برآمده. از خودم می‌پرسیدم، «چرا از من انقدر می‌ترس، من که کاری نکرده‌ام؟»

به صندلی قفل بودم و صدای شلاق و شکنجه و فریاد از هر گوشه ساختمان بلند بود. مدتی نگذشته صدای همسرم را هم از اتاق کناری شنیدم. همه چیز در سرم بهم ریخته و آشفته بود، جز یک پرسش که دائم در ذهنم می‌چرخید، «به چه جرمی مرا دستگیر کرده‌اند؟ چه اطلاعاتی از من دارند؟»

پس از چند ساعت، دانستم که تعدادی از دستگیرشدگان در اتاق دیوار به دیوار من هستند. آنها را برای رفتن به دستشویی از اتاق من می‌گذرانده و مرا روبه دیوار نگاه می‌داشتند. بار دوم که آنها را از اتاقم رد کردند، توانستم از گوشه چشم ببینمشان. آنها را هم به صندلی قفل کرده بودند، با پاهای کبود و ورم کرده و

چهره‌های زرد و تکیده و ژولیده.

خویشان دیگرم، فریده و خسرو هم در اتاق روبرویی بودند. آن روز، در فرصت مناسبی توانستم دستم را به هر زحمت از دستبند بیرون بکشم، خودم را به پشت در اتاق آنها برسانم و به سرعت اطلاعاتی در بارهٔ پروندهٔ خودم به دست بیاورم. اما آنقدر ترس برم داشته بود که در بازگشت، به صدلی خوردم و کلی سر و صدا براه انداختم. بازجویم، آرش فوراً خودش را به اتاقم رساند. قلبم از ترس چنان می‌تپید که داشتم بیهوش می‌شدم. آرش با دیدنم در آن وضع باورش شد که سابقهٔ بیماری قلبی دارم، چند تا فحش رکیک نثارم کرد و یک لیوان شربت قند هم برایم آورد.

آرش از فردای آن روز بازجویی از من را آغاز کرد. بازهم بر خلاف تصورم، نه به حامله بودنم توجهی کرد، و نه به سابقهٔ بیماری قلبیم که باورش شده بود. با کابل شلاقم می‌زد. بدتر این که بازهم به صدلی قفلم می‌کردند. از بی‌حرکتی و درد و تورم، نفسم بالا نمی‌آمد. درست مثل این که دارم در وجود خودم غرق می‌شوم. غریب‌تر برایم این بود که تحمل این وضعیت آسان‌تر از شنیدن صدای ناله و فریاد مداومی بود که همچون سوهانی روحم را می‌خراشید. مرتب به خودم هشدار می‌دادم که روحیه‌ام را حفظ کنم و نگذارم صدایم به گوش خویشانم برسد. حواسم را حسابی جمع کرده بودم تا مبادا حرفی از دهنم بیرون برود که به ضرر کسانم تمام شود.

جسمم دیگر برایم چیزی از دست رفته بود. درد و ضعف و ناتوانی بر همهٔ بدنم چیره شده بود. لقمه‌ای غذا هم از گلویم پایین نمی‌رفت. غذایی که به ما می‌دادند، آنقدر کثیف بود که میلی هم بر نمی‌انگیخت. سوسک و حتی یکی دوبار موش مرده در آن پیدا شده بود. این را از به در کوبیدن‌ها و اعتراض‌هایی فهمیده بودم که از اتاق‌های مجاور به گوش می‌رسید. دست به غذا نمی‌زدم. گاه تکه‌ای نان خشک یا حبه‌ای قند با چایی بی‌رنگ در دهان می‌گذاشتم. با این همه، نمی‌فهمیدم چرا از پا در نمی‌آیم. بازجویم همچنان به آزار دادنم ادامه می‌داد. حتی شکنجهٔ معروف به «شکنجهٔ آرش» را هم نمی‌دانم چگونه از سر گذراندم.

آرش خودش با افتخار می‌گفت، انواع شکنجه را در اسراییل آموخته است. «پرافتخارترین» آن، این بود که روی سینهٔ زندانی می‌نشست و دو انگشتش را مثل قلاب می‌انداخت پشت پلک و خُرد خُرد چشم‌ها را از کاسه جدا می‌کرد. من چون

حامله بودم و نتوانست روی سینه‌ام بنشیند، سرم را محکم گرفت زیر بغل چپش و انگشت دست راستش را پشتِ پلک یکی از چشم‌هایم قلاب کرد و شروع کرد از حدقه جدا کردن. دردی عظیم در سرم پیچید. لحظه‌ای تصور کردم، چشمم به کلی از حدقه درآمد. به خودم می‌گفتم، «اگر آن چشم دیگرم را هم از حدقه دریاورد، حتماً طاقت نخواهم آورد» اما دیگر چیزی نفهمیدم. به هوش که آمدم فوراً دست کشیدم به چشمم. دردی عظیم دوباره در سرم پیچید، اما با لذتی غریب برآمدگی تخم چشمم را زیر انگشت‌هایم حس کردم. چشمم سرجایش بود.

سرانجام، پس از یکماه و خُرده‌ای همگی ما را به زندان شهربانی تحویل دادند. شکنجه‌گران ساواک حالا چهرهٔ مهربان به خود گرفته بودند و می‌گفتند، «ما به تهران بازمی‌گردیم. اما سفارش شما را کرده‌ایم! هرچه احتیاج دارید به شما می‌دهند.»

ما زن‌ها را که چهار نفر می‌شدیم در اتاقی تاریک و کثیف که به حیاط کوچکی باز می‌شد، حبس کردند. در اتاق زنی روسپی که چون به بیماری سفلیس دچار بود، او را از بقیهٔ زن‌های عادی جدا کرده بودند. عملاً ما را در معرض خطر واگیر سفلیس قرار دادند و مدتی طول کشید تا زن را از پیش ما بردند.

بالای دیوارهای کهنه، تیره رنگ و سر به فلک کشیدهٔ حیاط، سیم خاردار کشیده بودند. چند نگهبان مرتب شبانه روز ما را از آن بالا زیر نظر داشتند. مردها را هم که تعدادشان زیاد بود در ساختمان روبروی ما حبس کرده بودند. از درز در حیاط می‌توانستیم آنها را ببینیم. همگی ممنوع الملاقات بودیم، اما اجازه داشتیم از بیرون غذا بخریم یا خودمان چیزی بپزیم.

در گوشهٔ حیاط ما، فضای محصور کوچک تاریکی بود که شیر آبی در آنجا قرار داشت. برای همهٔ کارها از آب سرد آن شیر استفاده می‌کردیم. برای آب خوردن، برای دست و رو شستن، برای لباس شستن، برای ظرف شستن و غذا درست کردن و... در پایان هرکاری لباس‌ها، دست و پا و کفش‌هایمان از شتک آب یخ بر روی سیمان حیاط، سراسر خیس می‌شد. از سرما می‌لرزیدیم و با احساسی چندش‌آور، کثیف‌تر از پیش به اتاق برمی‌گشتیم.

از بازجویی و شکنجه نجات پیدا کرده بودم و کمی غذا می‌خوردم و کمی جان

گرفته بودم، اما از فکر پسرک دلبندم، خواب و آرامش نداشتم. بالاخره پس از دوماه، اجازه نیم ساعت ملاقات دادند و توانستم پسر و مادرم را از نزدیک ببینم. پسرم با چشم‌های نگران به من خیره مانده بود و با دست‌های کوچکش نوازشم می‌کرد. اما حرف نمی‌زد. در پایان ملاقات بازم دو دستی به پاهایم چسبید. به زور از من جدایش کردند و کشان کشان بردندش. فریادهایش جگرم را به راستی می‌خراشید. اما نمی‌خواستم با دلتنگی‌ها و گرفتاری‌های خودم، روحیه بقیه را ضعیف کنم. آخر، کسانم شکنجه‌های سختی را از سر گذرانده بودند.

بالاخره، خانواده‌ام با توسل به بازپرسی که از مرکز استان برای رسیدگی به وضع ما آمده بود، موفق شدند چند روزی پسر را بفرستند پیش من. پسرکم در تمام آن روزها، لحظه‌ای از من جدا نشد. مرتب می‌پرسید، «کی مرا از پیش تو می‌برند؟» در عین حال، می‌کوشید ما را سرگرم کند. از اوضاع بیرون تعریف می‌کرد، آهنگ‌های جدید را با لهجه شیرین کودکانه‌اش برایمان می‌خواند ...

شب‌ها برای شستشو، طشت کوچک فلزی را از شیر گوشه حیاط پر از آب می‌کردیم و به اتاق می‌آوردیم. شب اولی که پسرم پیش ما بود، به روال معمول طشت پر از آب سرد را به اتاق آوردیم. پسرم مسواکش را آورد سر طشت و شروع کرد به مسواک زدن. مقدار زیادی خمیردندان روی آن گذاشت و بدون آنکه مسواک را به دندان‌هایش بکشد، آن را پشت دندان‌ها در فضای خالی دهان مقداری بالا و پایین برد. بعد دهانش را پر از آب کرد و تف کرد توی طشت. ول کن نبود. هی دهانش را پر از آب می‌کرد و تف می‌کرد توی طشت. آب سرد و یخ از دست و آرنج‌هایش سرازیر شده بود. در عرض چند دقیقه تمام لباس‌هایش را خیس آب کرده بود. هرچه می‌گفتم کم آب بریز! درکی از این موضوع نداشت. تا می‌توانست و از نظر خودش لازم بود، آب مصرف کرد. کارش که تمام شد، سراپا خیس در آن سرمای پاییز، از طشت کنار رفت و گفت، «مامان حالا یک گز بده بخورم تا دهانم خوشمزه بشه!»

تمام شب هم درست نخوابید. مرتب نگران به من نگاه می‌کرد و می‌گفت، «چشم‌هایت را نبند! اگر چشم‌هایت را ببندی روز می‌شه و من رو از پیش تو می‌برن!»

شب‌ها، هرچه قصه و داستان بلد بودم تا پاسی از شب گذشته برایش تعریف

می‌کردم. اما آرام نمی‌گرفت. می‌خواست زمان کش بیاید. سرانجام، زمان جدایی فرارسید و او را از آغوشم کردند و اشکریزان و کشان کشان بردند.

تکه‌ای از وجودم در بیرون و از من جدا بود و جگر پاره‌ای در درونم در انتظار چشم‌گشودن بر این جهان. تمام امیدم این بود که هنگام زادنش مرا آزاد کنند. بازجوها این را به طور ضمنی قول داده بودند. فکر و ذکرم این بود که دست کم زایمان به آسانی صورت گیرد. ضعیف شده بودم و نای حرکت نداشتیم، با این همه تا جایی که توانم اجازه می‌داد در آن حیاط کوچک راه می‌رفتم. چند روزی از جداشدن دوباره از پسرکم نگذشته بود که هنگام قدم زدن در حیاط، دردی آشنا در دل و کمرم پیچید. دانستم که درد زایمان است.

پنجم آبان ماه بود و روزی سرد. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌خواستم خواهرم و خویشان همیندم را ناراحت کنم. اما آنها با دیدن رنگ پریدگی و حالت چهره‌ام، شتابزده شروع کردند به کوبیدن در و درخواست پزشک. حسابی ترسیده بودند. قوم و خویش‌های مرد هم، از پشت دیوار حیاط به حیاط، از قضیه باخبر شدند و شروع کردند کوبیدن به در و سر و صدا راه انداختن. بالاخره بعد از نیم ساعت مرا بردند به دفتر رئیس. مقداری خرت و پرت و پارچه با خودم برداشته بودم، به این تصور که یک هفته‌ای در بیمارستان خواهم ماند. رئیس زندان مرا که دید گفت، «از کجا معلوم که راست می‌گویی؟» پاسخش را ندادم. فقط نگاهش کردم. بعد از لحظه‌ای مکث، گوشی تلفن را برداشت و نمره‌ای گرفت. معلوم بود که دارد از ساواک اجازه می‌گیرد. بالاخره همراه دو سه نگهبان منتقلم کردند به بیمارستان.

کارکنان بیمارستان با کنجکاوای ورندازم می‌کردند، اما هیچ کس جرأت نزدیک شدن به من را نداشت. طرف‌های ظهر بردندم برای زایمان. کسانی که در بخش بودند با مهربانی و کنجکاوای چیزهایی از من می‌پرسیدند، و به من که لحظه به لحظه دردم بیشتر می‌شد، توصیه‌هایی می‌کردند. گاه صدای جر و بحث پرستارها را با نگهبان‌ها که دم در بخش نگهبانی می‌دادند، می‌شنیدم که، «نباید برایش مزاحمت ایجاد کنین!» نگهبان‌ها هم مرتب پافشاری می‌کردند که، «این زندانی با بقیه فرق داره. زندانی ضد امنیتیه و باید دائم تحت مراقبت باشه!»

وقتی سراغ متخصص زنان را که از سابق می‌شناختم گرفتم، گفتند رفته

مرخصی. حدس زدم به خاطر آشنایی دیرینه با من و خانواده‌ام ترسیده و نخوابسته دچار درد سر بشود. در عوض مامایی را به سراغم فرستادند که انگار به عمد وظیفه آزار مرا به عهده داشت. مرتب می‌گفت، «حتماً بچه مرده به دنیا میاد». من بچه‌ام را زنده می‌خواستم و سالم. می‌گفت، «تو که زندانی هستی! سی چی بچه می‌خواهی؟»
درد امانم نمی‌داد. لحظه به لحظه بی‌حال‌تر می‌شدم. صدای ماما را از ته چاه می‌شنیدم که، «حال زور زدن نداره، بچه داره خفه می‌شه»، «دیگه بی فایده ست، دکتر هم برسه دیره!»

یکبار با تمام قوا چنان زوری زدم که بچه به دنیا آمد. از حال رفتم. صداها را می‌شنیدم، اما قادر نبودم کلامی بر زبان برانم. نمی‌دانم چه مدت گذشت. لحظه‌ای به خود آمدم و به زحمت پرسیدم، «بچه کجاست؟ نشانم بدین»

تا چشمم به بچه افتاد حواسم شش دانگ سر جایش برگشت. فریاد زدم، «دروغ است این بچه من نیست! عوضش کردین، این بچه افریقاییه!»

شگفت‌زده به صورت سیاه، لب و لوجه آویزان و بینی پهن و شیارهای عمیق صورتش، خیره مانده بودم و فریاد می‌زدم، «این بچه من نیست!»

پرستاری آهسته نزدیک شد و توضیح داد که، «بچه تا مرز خفگی رسیده و کبود شده. شیارهای روی صورتش هم جای ناخن‌های ماماست.» مرا مطمئن کرد که کس دیگری جز من، در بیمارستان زایمان نداشته است. بچه را در آغوش فشردم و به حال و روزش زار گریستم. و دوباره از حال رفتم.

چند ساعت بعد که کمی حالم جا آمد، من و بچه را به اتاقی خصوصی منتقل کردند، با یک نگاهبان دم در و یک تخت برای استراحت نگاهبان دوم. چگونه می‌توانستم با آن بی‌حالی و بی‌رمقی و نوزادی کبود و صدمه دیده، زیر نظر مداوم آن دو مرد گردن کلفت و خشن سر کنم؟ شروع کردم به داد و فریاد و اعتراض. به عبث. هیچ کس اجازه دخالت نداشت، مجبور بودم تا صبح صبر کنم تا رئیس بیمارستان برسد. تا صبح روی تخت نشستم. آنقدر خشمگین و معذب بودم که نه می‌توانستم غذا بخورم، نه دارویی از گلویم پایین می‌رفت. به دخترکم فقط توانستم یکبار شیر بدهم. شیر که نه، سم. نگاهبان لحظه‌ای تنهایی نمی‌گذاشت و جز همان یکبار حاضر نشد از اتاق بیرون برود. خشمگین و آشفته و بی‌قرار بودم. تحمل این یکی تجاوز به حریم

خصوصی، دیگر برایم ناممکن شده بود. شده بودم «یک گلوله باروت فرنگی!»
کودک کبود و ورم کرده‌ام، کنار تخت خواب بود. یکی از مأمورهای مراقب
روی تخت وسطی خر و پف می‌کرد و دیگری از دم در مرتب سرک می‌کشید.
نمی‌توانستم بخوابم، نشسته بودم روی تختم و به قیافهٔ مأمور، که به نظرم همچون
دیوی مشغول خر و پف بود، خیره مانده بودم. فکری نداشتم جز آن که با میز دم
دستم بکوبم تو سرش و او را بکشم. چندین بار دستم به میز رفت، اما به خودم نهیب
زدم که، «مأمور است و معذور!»، «مجبور است دستور مافوقش را انجام دهد!»
هرگز پیش از آن شب، و نه پس از آن، به عمد قصد آزار کسی را نکرده بودم.
آن شب، اما به چیزی جز کشتن آن نگهبان نمی‌اندیشیدم.

صبح تا چشمم به رئیس بیمارستان افتاد، تقاضا کردم هرچه زودتر مرخص
کند. زندان، به بیمارستان ترجیح داشت. بالاخره وسایلم را جمع کردم و به زندان باز
گشتم. این بار کودکی را در بغل داشتم که پس از خوابیدن ورم صورتش، به پیرزنی
می‌مانست چروکیده و بی‌رمق.

پس از سه ماه، برخلاف قولی که داده بودند، من و دخترکم و بقیهٔ
خویشاوندانم را منتقل کردند به «کمیتهٔ مشترک ضد خرابکاری» در تهران. در سلولی
تاریک و کثیف، بی‌هیچ وسیلهٔ بهداشتی. در آن سرمای زمستان مجبور بودم کودک
نحیفم را با آب یخ دستشویی تمیز کنم، کهنه‌هایش را بشویم و در سلول خشک کنم.
در آن سلول چهار نفرهٔ ما، همه چیز نمود بود و کثیف و سرد. هربار هم که بازجویی از
ماهر و رد می‌شد، سری به سلول ما می‌زد، چند تا فحش و تو سری نثار هریک از ما
می‌کرد که، «بیچاره‌ها! تقصیر خودتان است!» و... سرانجام بعد از دوماه، وقتی مادرم
توانست خودش را برساند به تهران پشت در کمیته، حاضر شدند کودکم را به او
تحویل بدهند.

بالاخره، ما را به اوین و سپس زندان قصر منتقل کردند. در دادگاه به من و
فریده زن پسر عمویم، برادرم محمد و پسر عموهای دیگرم، به اتهام «دخول در دستهٔ
اشرار»، حکم ابد دادند. آنجا دانستم که ساواک پروندهٔ ما را بیش از حد بزرگ جلوه
داده و توانسته بودجهٔ عظیمی از این بابت نصیب خود کند، با مبالغ هنگفتی پاداش
برای بازجوها. افراد زیادی را که سر هیچ و پوچ در منطقه دستگیر کرده بودند، به

حبس‌های طولانی مدت محکوم کردند. حتی بعضی از دهقان‌ها که فقط به خاطر عواطف و علقه‌های ایلپاتی و خویشاوندی، به پسر عمویم هوشنگ، پزشک محبوبشان کمک‌های ناچیزی کرده بودند، به حبس‌های طولانی مدت و ابد محکوم شدند.

چگونه می‌توانستم تا ابد از فرزندانم دور بمانم؟ اما ابد آن قدر از زمان حال من دور بود که اصلاً نمی‌توانستم به طور جدی به آن بیندیشم. من هم چون خیلی از مادران و همبندی‌های دیگرم با ورزش و کتاب خوانی و آموزش زبان و... زندگی روزمراه را می‌گذراندم. اما هیچگاه عطش دیدار فرزندانم در من فروکش نکرد. بیش از یک سال از دیدار آنها محروم ماندم.

روزی که سرانجام توانستم با فرزندانم ملاقات داشته باشم، در آن اتاق کوچک و تاریک، با دولایه توری به فاصله نیم متر از هم، قلبم از اندوه دیدارشان فشرده‌تر و سنگین‌تر شد. در یک سمت توری حدود هشت زندانی بودیم و در طرف مقابل اعضاء پرشمار خانواده‌ها. دخترکم از صدای همهمه و فریاد ترسیده بود و بغل مادرم یک بند گریه می‌کرد.

جثه نحیف و چهره رنگ پریده‌اش تجسم همه دردها و رنج‌هایی بود که با هم از سرگذرانده بودیم، در وجودی یگانه. پسرکم، اما گویی سال‌ها تجربه را پشت سر گذاشته و در عرض یک سال و نیم به پختگی سنین بلوغ رسیده. با نگاهی پر مهر مرا ورنداز و با لحنی محبت آمیز تکرار می‌کرد، «مامان ناراحت نباش! بزودی برمی‌گردی خانه پیش خودم!»

۶- وداع با زندگی

حرفی به من بزن من در پناه پنجره‌ام

رقیه

اواخر، فکر کنم، سال ۵۴ بود که از کشته شدن اکرم با خبر شدم. چندی بود که به ساختمان جدید منتقل شده بودیم. طبق معمول با چند تا از رفقا سر کلاس بحث یا کتابخوانی نشستیم. یادم نیست چطور و از کی شنیدم، اما یکهو کمرم تیر کشید. دیگر نتوانستم از جا تکان بخورم. در آن لحظه معنای اصطلاح «کمرم شکست» برایم ملموس شد، و حرف پدرم که می‌گفت، «مرگ برادر بزرگترین مصیبت» امروز هم هر وقت یاد آن لحظه می‌افتم بغضم می‌گیرد ...

اکرم صادق پورکلوری اواخر سال ۵۱ دستگیر شد. چند ماهی بیشتر در زندان نماند. تازه دیپلم دبیرستانش را گرفته بود و اهل کلور، یکی از دهات بندر پهلوی بود. چهره‌ای زیبا و رفتاری خوشایند داشت. پوستش گلگون و شفاف، موهایش به رنگ روشن، براق و بلند بود. گاه خود به خود او را «هلو خانم» صدا می‌کردیم. اما جذاب‌ترین حالت او، برای من صداقتش بود که انگار از زیر پوست صورتش به بیرون می‌تراوید.

از پرونده و فعالیتش چندان چیزی نمی‌دانستیم. به روال رایج، مخفی کاری را رعایت می‌کردیم و کنجکاوی و پرس‌جو را ناپسند می‌دانستیم. اما خیلی زود به او اعتماد کردیم. همه معیارها و ارزش‌هایی که آن سال‌ها برای ما مبارزان و طرفداران مشی مسلحانه اصل بود، انگار یک‌جا در اکرم جمع بود. .

معیارها و ارزش‌هایی که آن سال‌ها برای ما جزئی از اصول مبارزه بود. در آن زمان اصلی‌ترین معیار انقلابی بودن برای ما کف نفس، بی‌نیازی و منزله طلبی، فداکاری و از خود گذشتگی بود. امروز که به آن سال‌ها نگاه می‌کنم به نظرم پاره‌ای از

این معیارها به نوعی ریشه در عرفان داشت که علاوه بر مشی مسلحانه، زمینه دیگری بود برای نزدیکی فدایی‌ها به مجاهدین.

این معیارها، طبعاً در خانه‌های تیمی و در زندان غلیظ‌تر و شدیدتر عمل می‌کرد. امروز خیلی از زندانی‌های سابق، از آن سال‌ها که یاد می‌کنند به قضیه انتخاب میان سیب ریز یا درشت بعنوان یک معیار ایراد دارند. اما برای ما این یک اصل بود که در ارتباط با منافع جمع، اول از خودمان مایه بگذاریم. حالا می‌خواهد مایه گذاشتن در خوردن سیب ریزتر باشد یا گذاشتن از چیز بسیار مهمتری که جان آدمی است. و این‌ها در محیط تنگ زندان از چشم کسی پنهان نمی‌ماند. به خصوص آنجا که مسئله برسر ترس از جان بود، تفاوت بین «ملاحظه کاری» در برابر زندانبانان با «محافظه کاری» خیلی زود مشخص می‌شد.

اکرم با اینکه پرونده سبکی داشت و قرار بود به زودی آزادش کنند، هیچ وقت در برابر زندانبانان دچار محافظه کاری نشد. علاوه بر صداقت، از خود گذشتگی، فداکاری و توجه به جمع، سرزنده و مهربان هم بود. وقتی از پنجره گنجشکی را در حیاط می‌دید، با شوق و مهری کودکانه ما را صدا می‌زد تا دانه خوردنش را تماشا کنیم، «زکن زکن چی چی یانه، وی دینی چی چی یانه، وی دینی!»

جملاتی که به گیلکی برزبان‌ش رانده می‌شد در ذهنم حک شده. تا وقتی که پیش ما بود زبان گیلکی پیش او یاد می‌گرفتم. اولین بار شعر کاروان، معروف به «گالیا» سروده هوشنگ ابتهاج (سایه) را از زبان او شنیدم که با لهجه شیرین گیلکیش آرام در گوشم زمزمه می‌کرد. همین طور شعر فروغ را، حرفی به من بزن / من در پناه پنجره‌ام / با آفتاب رابطه دارم

اعتماد ما به اکرم تا آنجا بود که او را در جریان فرار اشرف و ناهید هم گذاشتیم. اکرم تنها کسی بود که به جز ناهید و اشرف و شهین و من در جریان قرار گرفت.

اما بعد از آنکه ناهید دم در دستگیر شد و همه ما را مدت یک ماه به کمیته بردند، در بازگشت دیگر اکرم را ندیدیم و از سرنوشت او تا اواخر سال ۵۴ بی خبر بودیم.

با شنیدن خبر کشته شدن اکرم، بی‌اختیار اشک می‌ریختم. در آن زمان بروز

احساس و عواطف، آنهم با گریه کار شایسته‌ای تلقی نمی‌شد. رفقای نزدیکم ایراد می‌گرفتند و من می‌کوشیدم بر احساسم غلبه کنم. با اینکه پذیرفته بودم عمر چریک کوتاه است، به این هم باور داشتم که «از خون هر شهید هزاران لاله رویدا» و شهید شدن را برازندهٔ پاکبختگان صادقی چون/کرم می‌دانستم، اما گریه امانم نمی‌داد.

کرم اولین زندانی بود که پس از آزادی به خانه‌های تیمی پیوست و در درگیری مسلحانه کشته شد. در آن سال‌ها، آیا سرنوشتی جز این می‌توانست در انتظار اکرم باشد؟

«آن چه با ظلم ساخته شود، با عدل بر باد می‌رود!»

بعد از فرار/شرف و بازگشت ما به اتاق زندان قصر، هر روز تعدادمان زیادتر و ترکیب آن متنوع‌تر می‌شد. چند ماهی مادر اشرف و روح/نگیز خواهرش را در اتاق ما به گروگان نگهداشتند. مادر/شرف فارسی خوب بلد نبود. مصیبت از دست دادن فرزندان و محدودیت‌های زندگی در آن فضای تنگ اتاق و گرمای شدید، او را مستأصل کرده بود. اما می‌کوشید با خنده و سرتکان دادن‌های مادرانه‌اش به ما دلداری دهد. جمله‌ای را که روزی در کمیته با اشاره به برج و باروی زندان، به زندانبانی گفته بود، با حالتی پیرانه برای ما تکرار می‌کرد، «بالام، ظلومون آباد اولان، عدلینن برباد اولارا!»

بهرروز، فرزند بزرگ مادر، سال قبل زیر شکنجه کشته شده بود، پسر کوچکترش زیر شکنجه اختلال حواس پیدا کرده بود و/شرف هم که فراری بود. دامادش، کاظم سعادت، همسر روح/نگیز هم زیر فشار ساواک خودکشی کرده بود. روح/نگیز، تنها فرزند باقی مانده‌اش بود و با وقار و متانت به مادرش می‌رسید. هوای بقیه را هم داشت. از عمق خطوط و رنگ پریدگی چهره‌اش، که در میان موهای سیاه و پرپشت و بلندش رنگ پریده‌تر می‌نمود می‌شد حدس زد که غمی بزرگ بر دلش سنگینی می‌کند. اما هرگز، زبان به شکایت نگشود. محبت عمیق، پایداری و مقاومت بی‌سر و صدا و بی‌مانند روح/نگیز، پشتوانهٔ محکمی بود برای ما، در آن اتاق کوچک در بسته و گرمای تحمل‌ناپذیر.

یکی دوماه با ما بود و بالاخره آزادش کردند. از سرنوشت او هم دیگر خبری نداشتیم.

هنوز چند سالی از آزادی زندانیان و از انقلاب نگذشته، خبر اعدام روح/نگیز را در یکی از روزنامه‌های جمهوری اسلامی خواندم. سال ۶۰ بود هنگامی که با همسر سابقم جواد (علی‌رضا اکبری شاندیز که در سال ۶۴ اعدام شد)، داشتیم از تهران به چالوس می‌رفتیم. در صفحه اول با عنوان درشت نوشته شده بود، «روح انگیز دهقانی جاسوسه آمریکایی اعدام شد» و چندین جا از او با واژه‌هایی چون «معروفه»، «نانجیب» و... نام برده شده بود. برای دومین بار احساس کردم کمرم شکست. اما این بار تهوع و سر درد از غم جانکاه اعدام روح/نگیز و فحاشی به زن شریفی چون او، امانم را گرفته بود.

بعدها دانستم که در تبریز ریخته بودند به خانه‌اش و همه چیز را به غارت برده بودند. جرمش این بود که به خواهرش /شرف کمک کرده بود. گویا تا دقیق آخر فریاد می‌زده، «بازهم به خواهرم کمک خواهم کرد! صد سال دیگم کمک خواهم کرد! اون رو دوست دارم، بهش اعتقاد دارم». می‌گفتند روح/نگیز را داخل یک گونی کردند و به گلوله بستند.

با ما / با ما / برشو زجا

یک تن ظفر یابد کجا

اوایل تابستان ۵۲، تعدادمان در قصر از دوازده سیزده نفر بیشتر شده بود. تقریباً همه از اعضاء یا طرفداران چریک‌های فدایی یا مجاهدین بودند. جوان‌تر از همه میترا بلبل صفت و زهره شانه‌چی دو دانش‌آموز دبیرستانی بودند که روحیه شاد و شلوغ‌شان فضای اتاق را عوض کرده بود. میترا با لپ‌های سرخ و هیکل تپلش دائم مشغول شیطنت بود و شوخی. زهره لاغر و ریزه بود و آدمی مرتب. چشمان سیاهش مثل بچه آهوپی تیز و کنجکاو، دائم به این سو و آن سو می‌چرخید.

به روال معمول زندان، از پرونده آنها چندان چیزی نمی‌دانستیم، جز این که

قرار بود به زودی آزادشان کنند. آنها از همان هفته اول، با جسارت و صمیمیتشان اعتماد همه را جلب کرده بودند. ما هم حواسمان بود که کاری نکنیم گزارش ناجوری از آنها بدست ساواک برسد. در اعتراض‌ها و درگیری‌ها با زندانبانان آنها را شرکت نمی‌دادیم، به خصوص در درگیری با گارد زندان که به اعتصاب غذایی دوازده روزه انجامید. اما آنها، به انواع مختلف همبستگی‌شان را نشان می‌دادند.

می‌دانستند که هر نوع ابزار و هر چیز ممنوعه که بدستمان می‌افتد برای روز مبادا «جاسازی» می‌کنیم، مثل آدم‌های جنگزده. با این همه، روزی که میتر/ از مطب دندان پزشک سر یکی از مته‌های چرخ دندان را برای ما هدیه آورد، مانده بودیم با آن چه بکنیم. کاری جسورانه بود، اما جاسازی برای مته دندان پزشکی درد سر بود، چندان هم بدردمان نمی‌خورد. دلمان هم نمی‌آمد آن را دور بیندازیم. میتر/ با روحیه شاد و شوخس می‌گفت، «مطمئنم روزی بدردتون می‌خوره!» ماه‌ها با درد سر پنهان کردن آن مته دندان پزشکی سرکردیم.

از حرف‌ها و کارهایشان پیدا بود که دارند خودسازی می‌کنند. دزدی‌هایشان را از مغازه‌ها، به خصوص فروشگاه فردوسی با آب و تاب بچگانه‌ای برایمان تعریف می‌کردند. معلوم بود که هم قصد داشتند جسارت و سرعت عمل‌شان را به محک آزمایش بگذارند و هم اینکه به اصطلاح به سرمایه‌دار، یعنی صاحب مغازه ضرر بزنند.

روزی که میتر/ و زهره را آزاد کردند، بیشتر ما احساس دوگانه‌ای داشتیم. هنگام وداع در آغوششان گرفتم و گریستم. تصورم این بود که میتر/ و زهره مبلغان پرشوری برای مشی چریکی خواهند شد، اما نه این که به خانه‌های تیمی بپیوندند.

آن سال‌ها، سال‌های شور انقلابی بود و ایثار و شهادت. و من دلخوش بودم با این فکر که جنبش رو به گسترش است و خوشا به سعادت کسانی که می‌توانند به وظایف‌شان عمل کنند.

برای رفقای که از جان‌شان در راه انقلاب مایه می‌گذاشتند احترام ویژه‌ای قائل بودیم. تصورمان این بود که «با مرگشان آگاهی می‌دهند به توده‌ها». خودمان را «پیشگامان انقلاب» می‌دانستیم و از ته دل شعار می‌دادیم «راهمان پیروز است».

شعر می‌سرودیم یا سروده‌ها را با آهنگ‌های رزمی، با شور و حرارت می‌خواندیم. هر وقت خبر کشته شدن رفیقی را می‌شنیدیم، به احترامش می‌ایستادیم

و دسته جمعی این شعر سیاوش کسرایی را می‌خواندیم، هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز / این آسمان گمشده غرق ستاره هاست.
و من سروده خود را می‌خواندم، با ما / با ما / بر شو زجا / یک تن ظفر یابد
کجا / با ما بیا ...

با این همه، کشته شدن رفقای که مدتی در زندان، آن چنان تنگاتنگ با ما زندگی کرده بودند، انگار تأثیر مستقیم‌تر و عمیق‌تری بر روح و روان آدم می‌گذاشت. اواخر سال ۵۴، روزی که خبر کشته شدن میتر/ و زهره را در یکی از خانه‌های تیمی فداییان در روزنامه خواندم، گویی بخشی از وجود خودم را از دست دادم. هرگز چنین سرنوشتی برای آنها پیشبینی نمی‌کردم. سرزندگی و شور و شوق بچگانه‌شان تصویری از نامیرایی آنها در ذهنم بجا گذاشته بود.

سکوتی پر معنا

اواخر سال ۵۲، چندین زندانی طرفدار مجاهدین و مذهبی‌های غیر مجاهد به اتاق ما اضافه شدند. یکی از روزهایی که در حیاط مشغول ورزش بودیم در بزرگ آهنی باز شد و هفت هشت زندانی با آن روسری‌های خاص مجاهدین وارد شدند. در آن زمان ما با آن نوع حجاب سیاسی خاص چندان آشنا نبودیم. تو به خیال اینکه آنها از سر شوخی و لجبازی روسری‌هایشان را به آن شکل بسته‌اند مرتب به مزاح می‌گفتی، «چرا خودتون رو به این شکل درآوردین؟ بسه دیگه، روسری‌هاتون رو بردارین!». هر چه به تو اشاره می‌کردیم فایده نداشت، ول کن نبود. به خصوص دست از سر محبوبه متحدين برنمی‌داشتی و اصرار می‌کردی که، «قیافه به این زیبایی رو چرا با این روسری به این شکل درآوردی!»

محبوبه چیزی نمی‌گفت و می‌خندید. و چهره‌اش با آن دندان‌های سفید و مرتب دوچندان زیباتر می‌شد.

مدت کوتاهی با ما ماند. پوست شفاف و لطیف، چهره زیبا و خنده‌های پر محبت و دلنشین او همراه با سکوت پرمعنایش، همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌داد.

چندان چیزی از او ندانستیم. اما نمی دانم چه چیزی در او وجود داشت، شاید سکوت پرمعنایش بود که مرا به این فکر وامی داشت که او از ماست و بعد از آزادی، مخفی خواهد شد.

خبر کشته شدن او را در درگیری مسلحانه، اواخر زندان شنیدیم. در آن سالها انشعاب میان مجاهدین و اختلافها و درگیریهای بخش مارکسیست - لنینیست با مذهبیها بسیاری از مسائل را در هاله‌ای از ابهام و تردید قرار داده بود. هم مجاهدین مذهبی، هم منشعبین م. ل، کسانی را که از میان رفته بودند متعلق به گروه خود می دانستند و برسر آن پافشاری می کردند. در آن سالها تعداد شهدا اعتبار داشت. هیچ وقت ندانستم که محبوبه به چه بخشی از مجاهدین تعلق خاطر پیدا کرد. اما برخی از همبندیان سابق می گویند که محبوبه با بخش مارکسیست - لنینیستهای مجاهد انشعاب کرده بود. خنده‌های پرمحبت و سکوت پرمعنایش، انگار در نبودش هم ادامه دارد.

هر آن کس عاشقه از جون نترسه که عشق از کنده و زندون نترسه

سال ۵۳ و ۵۴ پر شورترین دوره مبارزه چریکی بود، به خصوص میان جوانان دانشگاهی هواداران بسیار داشت. روزی نبود که ساواک به بهانه‌های ناچیز، چندین دختر جوان را دستگیر و به بند ما منتقل نکند. پری دخت آیتی یا غزال هم اواسط سال ۵۳ سر از بند ما درآورد. چهره زیبا و چشمان غزال وارث اولین چیزی بود که جلب نظر می کرد. شاید به همین خاطر بود که در زندان غزال صدایش می کردیم. دیری نگذشت که روحیه هنرمندانه و ظریف، رفتار دوستانه و صمیمیش بر فضای بند تأثیری عمیق گذاشت. قادر بود با همه همبندی‌ها از هر دسته و گرایش رابطه‌ای صمیمی برقرار کند و به فضای بند لطافت بخشد. به او می گفتم، «تو هم پری هستی، هم غزال!».

مدت کوتاهی از آمدن غزال به قصر نگذشته، مراسم عید فطر بود. ما فدایی‌ها

می‌کوشیدیم در فراهم آمدن امکانات مراسم عید فطر به مجاهدین و سایر مذهبی‌ها کمک کنیم. خوراکی‌های بند را چون شکرپنیر و آبنبات قیچی و... از مدتی قبل برای این مراسم جمع می‌کردیم. برای نشان دادن همبستگی در این مراسم، اهمیت ویژه‌ای قائل بودیم. چون مجاهدین و مذهبی‌ها را از متحدان خود می‌دانستیم. برخی از ما در رابطه با آنها خواندن و تفسیر قرآن را یاد گرفته بودیم. و من گاه به در خواست این دوستان به صدای بلند سوره‌ای از قرآن را که از معنایش و آهنگ موزون و شعر گونه‌اش خوشم می‌آمد برایشان می‌خواندم. اما در آن مراسم عید فطر، *غزال* بی‌مقدمه شروع کرد به خواندن یکی از آوازهای *سیما بینا*، *هر آن کس عاشقه از جون نترسه / که عشق از کنده و زندون نترسه / دل عاشق بود گرگه گرسنه / که گرگ از هی می چوپون نترسه / ...*

یکباره بند ساکت شد. طنین صدای زنگدار *غزال* همه را به گریه انداخته بود. صدایی دلنشین که تا به امروز در گوشم ضبط است و هر صدایی که می‌شنوم با آن محک می‌زنم. از طریق او، به صدای *سیما بینا* هم علاقمند شدم چون بافت صدای هر دو یکسان بود.

از طریق *غزال* بود که صدای خواننده‌هایی چون *دلکش* و *مرضیه* یا *سوسن* و *سیما بینا* به بند ما راه یافت. صدای آنها را به عینه تقلید می‌کرد. همهٔ بند با علاقه به گوش می‌نشستیم، پیشداوری‌های معمول را کنار می‌گذاشتیم و تلاش می‌کردیم صدای هریک از خواننده‌ها را تشخیص دهیم. هنر آواز خواندن و تفاوت زیر و بم‌ها را خود به خود از او می‌آموختیم، بی‌آنکه ادعایی داشته باشد.

غزال به ادبیات نیز علاقمند بود و اشعار زیبایی هم سروده بود. به احتمال پدرش که دبیر ادبیات بود و پس از مرگ زودرس همسرش تربیت دو فرزند دخترش را یک تنه به عهده گرفته بود، در رشد قریحهٔ هنری *غزال* نقش مؤثری داشت.

روزی که قرار بود *غزال* را آزاد کنند، یک برنامهٔ لال بازی فراموش نشدنی برای همه اجرا کرد. رفتار و حرکات خاص خیلی از همبندی‌ها را با ادا و لال بازی به نمایش گذاشت و ما حدس می‌زدیم چه کسی ست. در میان قهقهه و شادی عیب‌های خودمان و دیگر همبندی‌ها را، از آداهای *غزال* باز می‌شناختیم. تا به آن روز برنامهٔ انتقاد و انتقاد از خودِ شادی آفرین، آموزنده و بدون دلگیری ندیده بودیم.

خبر کشته شدن غزال را در درگیری مسلحانه، اوایل سال ۵۵ شنیدیم (یا در روزنامه خواندیم). سال ۵۵، سال تشدید ضربه‌ها به خانه‌های تیمی و افزایش کشته شده‌ها، سال افول جنبش مسلحانه بر خلاف باورمان و سال دلهره و نگرانی در زندان‌ها بود. با این که چیزی از پرونده غزال نمی‌دانستیم، اما این بار من و برخی از همبندی‌ها از زمانی پیش با نگرانی منتظر چنین خبری بودیم. نمی‌دانم از کجا حدس می‌زدیم که غزال بعد از آزادی به خانه‌های تیمی فداییان خواهد پیوست. از چند تجربه قبلی؟ از رفتار صمیمانه و پر محبت، در عین حال حساب شده غزال،؟ یا...

خبر را، با درد و تأسف شنیدم. اما انگار طی پنج سال زندان چیزی در وجودم سخت‌تر و آبدیده‌تر شده بود. این بار در غم از دست دادن عزیز دیگری، امان اشک را بریدم و ترانه‌ای را که از او آموخته بودم سردادم. امروز هم هربار که ترانه‌ای زمزمه می‌کنم، چهره زیبایش با چشمان غزال‌وارش پیش چشمم مجسم می‌شود که با لبخندی مهربان، با وسواس گوش ایستاده تا زیر و بم آهنگ را درست اجرا کنم.

سوسک سیاه

سال‌های ۵۳ و ۵۴ تعداد دانش آموزان دبیرستانی در بند ما به بیش از ده نفر رسیده بود. نادره/ احمد هاشمی را هم که دانش آموز بود در اواسط ۵۳ به زندان قصر آوردند. سیه چرده بود و ریز نقش. جوان‌تر از سنش می‌نمود. خودش هم تلاش می‌کرد بچه‌تر و ساده‌تر از آنچه بود بنماید.

ما هم به راستی او را بچه‌نر و لوسی می‌دانستیم. دائم از مادر و پدرش حرف می‌زد و این که پدرش او را «سوسک سیاه» صدا می‌کند. هر وقت از ملاقات پدر و مادرش بازمی‌گشت برق زیبایی در چشمان درشت سیاهش می‌دوید و با حالتی دوست‌داشتنی، جزئیات احساساتش را در اتاق ملاقات برایمان بازگو می‌کرد. به پدر و مادرش عشق می‌ورزید، اما عشق دیگرش را که همان عشق به «خلق» بود از ما پنهان می‌داشت.

پابره‌نه روی اسفالت داغ راه می‌رفت. ظهرها با دو تا پتو تو ظل آفتاب

می‌خوابید و خیس عرق می‌شد. بعضی از این جور کارها در آن اوایل زندان برای «خود سازی» معمول بود. اما دیگر آن دوره را پشت سر گذاشته بودیم. حالا کارهای نادره بنظرمان بچگانه و نامعقول می‌رسید. او را به جد نمی‌گرفتیم.

دقیقاً یادم نیست کی و کجا شنیدیم که نادره بعد از آزادی به خانه‌های تیمی فداییان پیوسته و در درگیری کشته شده. خیلی‌ها تا مدتی باور نمی‌کردیم. اما بالاخره پذیرفتیم.

پس همه آن کارها و رفتارها حساب شده و آگاهانه بوده. به راستی که در رد گم کردن مهارت و ظرفیت بالایی داشت. تحمل تایید نشدن از سوی همبندی‌ها در فضای تنگ زندان کارآسانی نبود، به خصوص در سن و سال نادره.

یاد و خاطره او با این احساس در دلم آمیخته که گویی نادره با آن شادابی کودکانه‌اش، همه دم و دستگاه ساواک و حتی مرگ را به مسخره گرفته بود.

نمی‌دانم پدر و مادرش درد از دست دادن دختر مهربانشان را چگونه از سر گذراندند؟ اگر گذرانده باشند. امروز هم وقتی به گذشته فکر می‌کنم، در باره همه پدر و مادرها این پرسش در ذهنم تکرار می‌شود.

نقشه‌های رنگی اعظم

اعظم صادقی بناب را سال ۵۴ دستگیر و به بند ما منتقل کردند. آذربایجانی بود و ریزه و فرزند. فکر کنم تازه لیسانس جغرافی گرفته بود.

از همان اول که وارد بند شد، با همه روابط نزدیکی برقرار کرد. با این که بیشتر به «سیاسی کارها» گرایش داشت و با آنها دوست بود، اما با طرفداران مشی مسلحانه هم روابط خوبی داشت. رفتار و حضور *اعظم* در فضای بند تأثیری مثبت و پایدار داشت. مرتب نقشه‌های رنگی جهان، اروپا و ایران و ... را می‌کشید و به در و دیوار راهرو و اتاق‌ها می‌زد. نام کشورها را سایه می‌زد و برجسته نویسی می‌کرد. رنگ‌هایی که با دارو و سبزی و دیگر مواد غذایی درست می‌کرد، جلای خاصی به نقشه‌ها می‌داد. *اعظم* با نقشه‌هایش فضای زندان را رنگی کرده بود. هر چند بعضی از

ما نسبت به ورود پاره ای وسایل به بند، از جمله چیزهای رنگی سختگیر بودیم، اما نقشه‌های رنگی /عظم حرمت خاصی داشت. خیلی‌ها، از جمله من پیش /عظم برجسته نویسی و نقشه کشی یاد می‌گرفتیم. بعضی‌ها هم مثل تو پیش او خوشنویسی یاد می‌گرفتند. خط زیبایی داشت.

حدود یکسالی با ما بود. پس از آزادیش شهین رضائی که جغرافی خوانده بود، نقشه‌ها را تکمیل می‌کرد. هنگام آزادی نقشه‌های /عظم را بین همبندی‌ها تقسیم کردیم و به یادگار بیرون بردیم.

بهار آزادی، اما دیری نپایید. جمهوری اسلامی خیلی زود گریبان کسانی چون /عظم را گرفت. /عظم در سال ۶۰ در تبریز دستگیر و اعدام شد. شنیده بودیم در فضای خوشونتبار تبریز شکنجه‌های سختی بر او اعمال شده بود. در همان سال بود که روح‌انگیز را هم در گونی به گلوله بسته بودند.

اکبر، برادر /عظم را هم در همان سال‌های اول انقلاب دستگیر کردند و پس از تحمل شکنجه و سال‌ها زندان بالاخره اعدامش کردند. اما باور نمی‌کردم که /عظم چنین سرنوشتی پیدا کند. به نظرم می‌رسید همیشه سرش به کار خودش است. شاید هم درست نشناخته بودمش. بعدها از دوستان نزدیک و هم‌زمش شنیدم که پیش از انقلاب به سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیوسته و از مبارزان پیگیر و فعال این سازمان بود.

طعم آزادیِ نچشیده

زندانی‌های سابق دیگری هم بودند که هنوز مزه آزادی را نچشیده، در همان سال‌های اول انقلاب، در جمهوری اسلامی دوباره دستگیر و اعدام شدند. خانم معصومه شادمانی (کبیری) که مجاهد بود، شکنجه‌های سختی در دوره شاه بر او اعمال شده بود و مقاومت و استواری او زبانزد بود. در جمهوری اسلامی شکنجه‌های دو چندان شدیدتری بر او اعمال کردند و سرانجام او اواخر سال ۶۰ او را کشتند. یادم می‌آید، در آن سال‌ها اثر شکنجه بر بدن او چنان نقش گرفته بود که

فرستادهٔ صلیب سرخ جهانی در سال ۵۶، با دیدن پاهای لهیده و از شکل افتادهٔ او سری به تأسف تکان داد و گفت، «ابعاد فاجعه در زندان‌های ایران بسیار وسیع است!» خانم شادمانی آدمی معتقد و تسلیم‌ناپذیر بود. با حال و هوای خاص مادرانه‌اش تأثیر خوبی از خود به جا گذاشت. هرچند که سال آخر تحت تأثیر چند تا از مذهبی‌های سنتی که تازه به زندان افتاده بودند، از ما چپ‌ها فاصله گرفت. اما بعد از آزادی به مجاهدین پیوست و شنیده‌ام صادقانه و هوشیارانه آن دورهٔ خود را به نقد کشید.

خانم/شرف احمدی را هم که مجاهد بود و به رغم ناباوری پزشک خانوادگیش توانسته بود از شکنجه‌های زندان شاه در دوران حاملگی جان سالم به در برد، در سال ۶۰ دستگیر و در کشتار دسنه جمعی سال ۶۷ اعدام کردند. خانم/احمدی، زنی بسیار صبور و خوش قلب بود. در زندان دخترک زیبایی به دنیا آورد که نامش را مریم گذاشتیم. عزیز کردهٔ همهٔ ما بود، برایش نوبتی کار می‌کردیم. به تجربه با نوزادان دیگر بند، این بار حق بوسیدنش را به خودمان نمی‌دادیم. روزی که قرار شده بود او را به خانوادهٔ خانم/احمدی تحویل دهند، اندوه عمیقی در دل احساس می‌کردیم. رفتن کودک از بند احساس دوگانه‌ای به وجود آورده بود. می‌دانستیم که زندگی در خارج از محیط زندان به نفع کودک است، در عین حال از نبودن در کنارش رنج می‌بردیم. تا کنون از سرنوشت او بی‌خبریم.

فرشته/زهدی، دانش‌آموز جوان و خوشرو و شادابی را که مدت کوتاهی در زندان قصر بود، پس از پایان محکومیتش چندین ماه اضافی در اوین نگه‌داشتند. در اوایل انقلاب به مجاهدین پیوست، هنوز طعم آزادی نچشیده، در جمهوری اسلامی در درگیری مسلحانه کشته شد.

ایران خاکساری را که به جریان‌های به اصطلاح خط ۳ یا مخالف شوروی و طرفدار چین تعلق داشت، بعد از شکنجه با چند نفر از اعضاء دیگر گروه برای ندامت آوردند پای تلویزیون. پوشیده در چادری سیاه که حتی چشم‌هایش هم پیدا نبود. تمام مدت برنامه بی‌هیچ کلامی ساکت نشسته بود. بعد هم اعدامش کردند.

شرف ربیعی همسر سابق مسعود رجوی که زیر شکنجه‌های ساواک جانانه

مقاومت کرده بود، در بهمن سال ۶۰ در محاصره خانه تیمی به همراه موسی خیابانی و تعداد دیگری از مجاهدین کشته شد.

زهرا/دولفقاری را در زندان جمهوری اسلامی آنقدر شکنجه کردند که دیوانه شد و پس از آزادی در اوایل دهه ۷۰ خودکشی کرد.

در دوره بعد از انقلاب و استقرار جمهوری اسلامی، اوضاع فرق کرده بود و خیلی‌ها به تصادف یا از روی پرونده قبلی‌شان شناسایی و دستگیر می‌شدند. اما همه این جانباختگان باور داشتند به این که انسان حقوقی دارد و باید برای به دست آوردن این حقوق مبارزه کرد. به نظر من مبارزه برای حقوق انسانی به هر نحوی که باشد نوعی مقاومت است. حالا فرق نمی‌کند چگونه و با چه گرایش سیاسی. مقاومت برابر هجوم پول، هجوم خوشبختی‌های ارزان، فروپاشی‌های عقیدتی و... این مقاومت احترام برانگیز است. این، نوعی انتخاب است، نوعی مداخله در سرنوشت خود و دیگران است. حتی اگر دقیق و همه جانبه نباشد و به نتیجه مطلوب نرسد، بازهم احترام برانگیز است.

به آن سال‌ها که نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم اگر ما می‌توانستیم مبارزه را متناسب با شرایط جامعه خودمان ببینیم، چه بسا این عزیزانی که رفتند، نمی‌رفتند و زنده می‌ماندند. و چه بسا امروز با بودنشان خدمت بیشتری می‌کردند تا با مرگ‌شان. اما دیروز من جزو کسانی بودم که فکر می‌کردم راه بهتری جز آنچه ما انتخاب کرده بودیم وجود ندارد. لیکن، به تجربه دیدم که از خون کسانی که رفتند هزاران لاله نروید! و با مرگشان جامعه به آگاهی مورد نظر ما نرسید. گرچه این جانبازی‌ها در برانگیختن شور انقلابی مردم در برچیدن دیکتاتوری شاه کم تأثیر نبود، اما به دلیل متناسب نبودن آن با اوضاع جامعه، مبارزات مردم سرانجامی دیگر یافت.

با اینکه در آستانه انقلاب سازمان چریک‌های فدایی خلق در جامعه احترام زیادی داشت، اما متأسفانه تلاش‌های ما در «راه خلق»، بر اثر خطاهای سیاسی خودمان و نیز بر اثر محدودیت و ممنوعیت فعالیت در ایران، تقریباً بی‌اثر ماند.

من امروز، عمیق‌تر از گذشته به ایده‌های عدالت خواهانه‌مان باور دارم، اما برای دستیابی به این آرزوی بزرگ بشری، راه رفته در آن سال‌ها را خطا می‌دانم. و از این جهت از دست دادن بچه‌ها را با افسوس و اندوه بیشتری حس می‌کنم.

۷ - دادگاه و آزادی

همه که در خارجه درس نخوانده‌اند!

فریده

سرانجام بعد از چندین ماه، در اواسط سال ۵۳، نوبت دادگاه من هم رسید. خیالم راحت بود که پروندهٔ سبکی دارم. گمان می‌کردم در بازجویی‌ها معلوم شده که هیچ نوع فعالیت و ارتباط سیاسی نداشته‌ام. دفاعیهٔ کوتاهی نوشته بودم با درخواست برائت. برای تهیهٔ آن، کسانی که تجربه‌ای داشتند هیچ کمکی به من نکردند. چون جزو دسته و گروهی به حساب نمی‌آمدم. فقط چند دوست کم تجربه مثل خودم، توصیه‌هایی به من کرده بودند.

اما در دادرسی ارتش ناگهان متوجه شدم که می‌خواهند مرا با یک گروه سیزده نفرهٔ وابسته به سازمان/انقلابی حزب توده محاکمه کنند. آنهم به عنوان معاون گروه. حیران مانده بودم که چه کنم. «رهبر» گروه، انگار به راستی معاون او باشم، شروع کرد با من مشورت و صلاح دید کردن و سر آخر از من پرسید، «اگر ما رو به تلویزیون ببرن تو چه خواهی گفت؟»

من که با او اصلاً رابطه‌ای نداشتم و او را فقط چند بار در رستوران دانشگاه فرانکفورت دیده بودم و سلام و علیکی کرده بودم، به کلی یکه خوردم. حالا داشت با من طوری حرف می‌زد که انگار سال‌ها با هم فعالیت سیاسی داشتیم. غافلگیر شده بودم و از خشم می‌لرزیدم. با وقاحت به من زُل زده بود و منتظر پاسخ فهمیدم برنامه‌ای در کارست. شاید هم مأموریتی دارد. یکپهو به خودم آمدم. با قاطعیت به او گفتم، «تو خودت خوب می‌دونی که همهٔ این حرف‌ها کلکه. من هم هر جا که باشه، چه تلویزیون و چه غیر تلویزیون، خواهم گفت که تو و گروهتون رو نمی‌شناسم. حرف دیگه‌ای هم ندارم!»

با لحنی عصبی، شاید هم به ظاهر عصبی گفتم، «مگه با پلیس سر و کار داری که این طوری حرف می‌زنی؟». دیگر جوابش را ندادم.

اما در دادگاه فیلمی از ما نگرفتند.

در اتاق دادگاه، ما را ردیف کنار وکلای تسخیری نشانند. طبق تشریفات مرسوم جلو پای رئیس دادگاه و دادستان و منشی و... از جا بلند شدیم. دادستان با خودستایی شروع کرد به خواندن کیفر خواست. پس از مقدار زیادی کلی گویی در باره رهبر گروه، به اتهامات من که رسید سر جمله «این خانم در» مکثی طولانی کرد و بالاخره گفت، «در کون»... «در کون»... «در کون فدراسیون فعالیت می کرده»، و من بی اختیار پقی زدم زیر خنده. رئیس دادگاه رو به من با خشم گفت، «خانم همه که مثل شما در خارجه درس نخوندن!»

سر تا سر جلسه دادگاه برای گروه سیزده نفره ما رویهم کمتر از یک ساعت و خرده‌ای طول کشید. بازهم با دنگ و فنگ از اتاق رفتند بیرون و حدود بیست دقیقه بعد برگشتند و حکم ما را خواندند. رهبر گروه را به پانزده سال و مرا به چهار سال زندان محکوم کردند، بقیه را هم به یک تا سه سال.

مفهوم آزادی

اسفند ماه سال ۵۳، پس از تشکیل حزب رستاخیز، کسانی را که تقاضای عفو کرده بودند آزاد می کردند. می دانستم که خانواده‌ام با پارتی بازی در صدد بیرون آوردن من از زندان است. دعا دعا می کردم اسمم بین آزادشدگان نباشد که خوشبختانه نبود. والا نمی دانستم چگونه می توانم ثابت کنم که تقاضای عفو ننوشته‌ام. اواخر فروردین بود که اسم مرا از بلندگو خواندند. همه خیال کردیم دارند مرا به اوین منتقل می کنند. دوستانم اسباب و وسایلی برایم جور کردند و تند و تند هشدار می دادند که مبادا حرفی از دهنم بیرون بکشند. به خصوص در باره رفاقت‌ها و دسته‌بندی‌ها. نگران وارد دفتر رئیس زندان شدم و با تعجب دیدم شخص تیمسار محرری آن جا نشسته. تا مرا دید گفت، «شما آزاد هستید.»

چنان جاخوردم که تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. به همین سادگی؟ آزادم؟

بی هیچ اطلاع قبلی!

همه که در خارجه درس نخوانده اند! ۳۲۷
فریده

حالا باید از زندان بیرون می‌رفتم. چه طوری؟ نه پولی داشتم و نه وسیله‌ای. پنج تومان دادند که تاکسی بگیرم. گیج و لرزان به خانه رسیدم. هیچ کس منتظر نبود. پدر و مادرم را در آغوش فشردم. بوییدم و بوسیدم. می‌گریستم و می‌لرزیدم. هنوز با قرص آرامبخش آرام نگرفته بودم که اعضاء خانواده‌ام به من پیشنهاد کردند، همان طور که رسم شده، از طریق آگهی در روزنامه‌ها برای عضویت در حزب رستاخیز هرچه زودتر اقدام کنم. در زندان سخنرانی شاه را از تلویزیون شنیده بودم که دستور می‌داد همه عضو رستاخیز شوند و هر کس هم از اوضاع راضی نیست، راه باز است و جاده دراز!، می‌تواند مملکت را ترک کند.

هنوز آزاد نشده روز از نو روزی از نو. اما باج ندادم. یاد حرفم به بازجوییم رسولی افتادم که، «از زندانی بزرگ به زندانی کوچک‌تر افتاده‌ام!»

در زندان وقتی صحبت از این بود که بند زنان به گوهر دشت منتقل خواهد شد، هر شب خواب می‌دیدم که خانواده‌ام در راه آمدن به گوهر دشت برای ملاقات من تصادف کرده‌اند. دائم احساس گناه می‌کردم و به خودم می‌گفتم، «بالاخره همه را به کشتن خواهیم داد!». به پدرم در ملاقات قول می‌دادم که، «هر وقت بیرون آمدم همیشه در کنارت می‌مانم و خودم برایت شوفری می‌کنم»

اما بعد از آزادی مناسباتم با خانواده‌ام ذره‌ای تغییر نکرد. همان توقعات، همان بیگانگی‌ها، همان بی‌اعتمادی‌ها و همان روال همیشگی. با این تفاوت که دیگر از ضیافت‌ها و گردش‌ها و تفریح‌های معمول خانوادگی لذت نمی‌بردم. همه چیز به نظر بی‌معنا می‌آمد. فکر و ذکرم پیش آن «جمع» زندان بود که آن همه ازشان دلخور بودم. حالا خواب آنها را می‌دیدم و نگران سرنوشتشان بودم.

در تضاد بین دوست داشتن و قبول نداشتن معلق مانده بودم. به هیچ دسته و گروهی تعلق خاطر نداشتیم. با این همه، تنها فکرم این بود که کمکی باشم برای همبندی‌های سابقم. اما راهی نمی‌شناختم. سرگردان و منگ در خودم فرو رفته بودم. انقلاب شد، و من سرگردان‌تر و منگ‌تر شدم.

به هنر پناه بردم. نه به انتخاب، که به تصادف و با تعارضی جدید. هنر در مبارزات سیاسی جامعه ما جایی نداشت. اولویت همیشه در جایی دیگر بود. در «مبارزه ضد امپریالیستی»، در مبارزه علیه بی‌عدالتی و ظلم و و.و. به رغم هزار اما و

اگر که «مثل خوره وجودم را می خورد»، و به رغم آن که دائم با خودم کلنجار می رفتم که «تعهدت چه شد در این وانفسا!؟»، دست از هنری که به تصادف جلو راهم قرار گرفته بود، نکشیدم. رفته رفته فردیتم بر وجود تکه پاره شده ام چیره شد. اما سال ها طول کشید تا توانستم بی تزلزل، خودم را وقف هنرم کنم و از هر آنچه مانع شکوفاییم می شد فاصله بگیرم.

به مرور آزادی برایم مفهومی جدی یافت. پیش از آن «آزادی» مفهومی انتزاعی داشت. چیزی بود دور، نه موضوعی خصوصی. سر و ته آن معلوم نبود در کجاست. آن را در خودم نمی جستیم. همواره با «این طور باید بودن ها» و «خوب و بدها» دست و پای خودم را می بستیم. همواره از قضاوت دیگران در هراس بودم و از چهره ظاهری که برای خودم می ساختم در رنج. سرانجام پس از سالیان رنج و سرگشتگی با پناه بردن به هنر بود که خودم را یافتیم. توانستم اراده گرایی انتزاعی را کنار بگذارم و مبارزه برای آزادی را در همین نزدیکی ها، در زندگی و عمل روزمره پی بگیرم. امروز دیگر برایم موضوع آزادی بر سر ناکام ماندن مفهوم آن نیست، مسئله بر سر عملی بودن و زنده بودن این مفهوم است و درک راستین آن. راه پیدا خواهد شد.

ساندویچ کالباس

فهمیه ف.

دادگاه رفتن امکانی بود برای خوردن ساندویچ کالباس با نانِ بورکی و نوشیدن یک شیشه کانادا/درای! اما روزی که مرا برای پرونده خوانی برده بودند، کهیر زده بودم و چنان حالم بد شده بود که از لذت خوردن ساندویچ محروم ماندم. پرونده‌ام چنان مشعشع بود که با خواندن هر ورقه‌اش حالم بد و بدتر می‌شد و دل و روده‌ام بهم می‌ریخت. باورم نمی‌شد که تمام آن کارها از من سر زده باشد. «اقدام علیه امنیت کشور»، «اقدام علیه آرامش اجتماعی» و و وقتی در آن میان دستنویس خودم را هم دیدم به کلی حالم خراب شد. وقت انتقال به زندان قصر، سروان روحی، رئیس زندان اوین از من خواسته بود که پیشنهادها و انتقادهایم را برای بهبود وضع زندان بنویسم. من هم ساده‌دلانه هر چه به فکرم رسیده بود روی یک ورقه نوشتم. حالا همان دستخط را به عنوان مدرک جرم، در پرونده‌ام می‌دیدم. یکباره بدنم کهیر زد. سر و صورت، دست‌ها و پاهایم ورم کرد و شروع کرد به خارش. به طوری که وکیل تسخیری یک سرباز را فرستاد برایم قرص تهیه کند. تا حالم جا آمد، ساعت شد پنج بعد از ظهر. پرونده خوانی نیمه تمام ماند و مرا به زندان بازگرداندند.

چند روزی حالم بد بود، اما کم کم به این نتیجه رسیدم که این حرف‌های چرت و پرتی که در پرونده‌ام آمده، با منطق و استدلال قابل رد است و من در دادگاه می‌توانم به آسانی قاضی و دادستان را قانع کنم، به خصوص که حقوق هم می‌دانم. خیالم راحت شد و منتظر دادگاه ماندم.

حالا کنار بهجت که در ارتباط با فدایی‌ها دستگیر شده بود، در اتومبیلی که ما را به دادگاه می‌برد شاد و خندان نشسته بودم. پیش از این که از بند برویم بیرون، شهردار طبق مقررات رایج به هر یک از ما مبلغی پول برای خرید ساندویچ داده بود.

به رغم هل دادن و دستبند زدن و اهانت زندانبانان، به محض دیدن خیابان‌ها و رفت و آمد مردم تو پیاده‌روها دوباره سرحال آدمم و شروع کردم سر به سر بهجت گذاشتن. اما او نگران بود. اصلاً حوصله نداشت. چهره معصومش با دو گیس بافته بلند و به خصوص فروتنیش او را به آدم جذابی تبدیل کرده بود. هرچه کردم نتوانستم سر حالش بیاورم.

در اتاق انتظار دادرسی ارتش، تمام حواس بهجت پیش هم‌پرونده‌ای‌هاش بود که از زندان مردان آمده بودند. مرتب به هم اطلاعات رد می‌کردند. بهجت هرچه بیشتر حرف‌های آنها را می‌شنید، حالش بدتر می‌شد. سعی می‌کردم کنجکاوی نکنم و حرف‌هایشان را نشنوم.

تا ساندویچ‌های ما را از فروشگاه آوردند، فوراً شروع کردم آن را با لذت خوردن. با تعجب تمام می‌دیدم که بهجت هیچ علاقه‌ای به خوردن ساندویچ نشان نمی‌دهد. بعد از مدتی به او گفتم، «حالا که ساندویجت را نمی‌خوری، اقلأً بده من بخورم» اما او حواسش نبود، بغض گلویش را گرفته بود و همچنان مشغول رد و بدل اطلاعات بود. چند بار دیگر توی اعصابش رفتم و گفتم، «بهجت، بهجت! ساندویچ!» بالاخره گفت «بیا بابا! این هم ساندویچ، بگیر!» هنوز ساندویچ را از دست او نگرفته بودم که مرا برای دادگاه صدا کردند.

وارد اتاق دادگاه که شدم از تعجب واماندم. هیچ چیز آن با تصویری که من از دادگاه داشتم و در دانشکده حقوق آموخته بودم، همخوانی نداشت. اتاق کوچکی بود با چند ردیف صندلی، مثل کلاس درس مدرسه ابتدایی. مرا در ردیف جلو کنار وکیل تسخیریم نشانند. بعد از چند دقیقه رئیس دادگاه با دادستان و دو نفر دیگر وارد شدند. همه پف‌آلود، تا حدی ژولیده و خواب‌آلود. گویی از شب زنده‌داری یکسره به آنجا آمده بودند. دادستان شروع کرد به خواندن همان چرت و پرت‌هایی که ساواک در پرونده‌ام نوشته بود. تا خواستم دهان باز کنم، وکیل دفاع از مرا شروع کرد. بجای آن که یک به یک موارد اتهام را رد کند، مشغول اهانت کردن به من شد که، «این دختر جوان است و نادان»، «ندانسته به دست یک عده تبهکار افتاده» و از این حرف‌ها. به عجله گفتم، «آقا! چی دارین می‌گین؟ بگذارین خودم دفاع کنم» آهسته گفتم، «ساکت بنشین! این تنها راهییه که می‌تونی نجات پیدا بکنی!» صدایم بلند شد که، «آخه شما

دارین به من توهین می‌کنین!» قاضی فوراً هشدار داد که، «موکل و وکیلش باید پیش از دادگاه با همدیگر صحبت کنن، نه در دادگاه»

تازه متوجه شدم که این جا هم مثل اوین و بازجویی، حرف زدن فایده‌ای ندارد. آهسته به وکیل گفتم، «حرف‌هاتون رو بزنین، ولی نه این قدر صریح و واضح به قیمت توهین به من!» اما او همچنان به ابله و احمق خواندن من ادامه داد و آخر سر هم گفت که من درخواست ندامت می‌کنم. دل و روده‌ام دوباره داشت بهم می‌ریخت که دادگاه پایان یافت. از دادگاه بیرون رفتیم و پس از ده پانزده دقیقه که بر گشتیم به آن اتاق، حکم محکومیت یک ساله مرا اعلام کردند. همه این ماجرا یک ساعت هم نکشید.

پیش از هر چیز به ساده‌دلی خودم خندیدم، «منو باش! که خیال داشتم در دادگاه با استدلال و منطق از خودم دفاع کنم!»

در راه بازگشت به زندان قصر، بهجت سخت گرفته و درهم بود، به هشت سال زندان محکومش کرده بودند. در بند عمومی دانستم که هشت سال محکومیت، بجرم رابطه‌ای که بهجت با چند فدایی داشته، بی‌سابقه است و نشان افزایش فشار و سرکوب. از آن روز تا چند ماه بعد که از زندان قصر رفتم، دیگر بهجت را در هیچ «کلاس درسی» ندیدم. همه کلاس‌هایش، از جمله کلاس فرانسه‌اش را با ما تعطیل کرده بود و یکسره وقتش را به ورزش می‌گذراند. همیشه او را در حال ورزش کردن می‌دیدم یا در حال بازی والیبال.

والله اعلم

اوایل سال ۵۴ مدت محکومیت تمام شده بود و برای آزادی روز شماری می‌کردم. بالاخره روزی مرا به دفتر زندان بردند و ورقه‌ای به دستم دادند که امضاء کنم. با تعجب دیدم روی آن نوشته «از این پس متعهد می‌شوم، هیچ فعالیت سیاسی نکنم» به اعتراض گفتم، «من فعالیتی نکرده‌ام که حالا متعهد به عدم انجام آن بشوم!»

رئیس زندان فوراً گفت. «باشه، راه بیفت!»

بی‌آنکه اجازه بدهند وسیله‌ای از بند بردارم، مرا سوار اتومبیلی کردند و روی سرم حوله‌ای انداختند و دوباره بردنم به زندان اوین. در دفتر زندان اوین تا آمدم اعتراض کنم که «چرا آزادم نمی‌کنید؟»، یک سیلی محکم به گوشم نواختند و فرستادند به سلول عمومی.

وارد سلول که شدم، حیرت زده با شهلا و ناهید و مهوش که قرار بود چند ماه پیش آزاد شده باشند، روبرو شدم. دو نفر دیگر هم بودند، یکی لاغر و ضعیف، دیگری تپل و خوش برو رو و خوش سخن. به گمانم نامش پروین بود. پیش از همه شروع کرد به سؤال که، «از کجا میایی؟ چرا آزاد نشدی؟» و... ساعتی نگذشته بود که دانستم همه به خاطر آن که آن توبه نامه را امضاء نکرده‌ایم، آنجا هستیم. اما این شک هم وجود داشت که اگر آن «توبه نامه کذایی» را امضاء هم می‌کردند، آیا آزاد می‌شدند؟

این شایعه در زندان‌ها پا گرفته بود که ساواک دیگر قصد ندارد زندانیان سیاسی را آزاد کند. با نگرانی از خودم می‌پرسیدم، «به راستی، اگر نخوان ما رو آزاد کنن، چی می‌شه؟»

این را حسابی آموخته بودم که دستگاه ساواک استدلال و منطق بر نمی‌دارد، باید شکیب بود تا با گذر زمان مسائل روشن شود. این را هم یاد گرفته بودم که با داد و بیداد و اعتراض کارم خراب‌تر می‌شود. سرنوشتم از دست خودم در رفته بود، افتاده بود به دست یک مشت آدم بی‌منطق و زورگو. پس، من هم مثل بقیه کوشیدم زندگی در آن سلول را برای خودم و دیگران تحمل پذیر کنم. بخت با من بود که هم شهلا و هم ناهید از دوستان جمع کوچکمان در بند زندان قصر بودند، هم این که فضای سلول سبک‌تر و دوستانه‌تر از زندان قصر بود. هیچ مقررات و نظمی بر کسی تحمیل نمی‌شد. هر یک از ما آن طور که تشخیص می‌دادیم عمل می‌کردیم. منتهی چون با هم تفاهم داشتیم رعایت همدیگر را هم می‌کردیم. دیگر کسی به خاطر چیزهای خرد و ناچیز به دیگری انگ نمی‌زد. بیشتر خوردن، بیشتر خوابیدن، یا ورزش نکردن دیگر به حساب «فردگرایی»، «به جمع احترام نگذاشتن»، «انقلابی نبودن» و... گذاشته نمی‌شد. این حداقل حق دموکراتیک را برای هم قائل بودیم که به تمایل، سلیقه و تشخیص فردی یکدیگر احترام بگذاریم.

در آن فضای سبک و دوستانه سلول به ما خیلی خوش می‌گذشت. به مرور داشتیم از خیر آزاد شدن می‌گذشتیم. دور هم می‌نشستیم داستان و فیلم تعریف می‌کردیم، طنز می‌گفتم و داستان‌های تخیلی می‌ساختیم و... زمان به سرعت می‌گذشت و گذر آن را احساس نمی‌کردیم. شش ماه دیگر را هم به این ترتیب در آن سلول گذراندم.

یک بار *سروان روحی*، رئیس زندان اوین ازم پرسید، «نظرت راجع به زندان چیه؟ چه ایراد یا پیشنهادی برای بهبود وضع زندان داری؟»، فوراً جواب دادم، «هیچ ایرادی ندارم. از بازجوها و نگهبان‌ها هم هیچ شکایتی ندارم». با حالتی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، در چشمانش می‌خواندم که، «دیدی بالاخره چه طور آدمت کردیم؟»

در زندان دو چیز را آموختم، اول این که حق گرفتنی است، دیگر این که به تنهایی هم نمی‌توان حق ستانی کرد. کار دسته جمعی و دراز مدت لازم است. اما دیری نگذشت که تردیدهایم به آن آموخته‌ها شروع شد.

از لحظه‌ای که آزاد شدم به این فکر بودم راهی پیدا کنم که به صورت گروهی و تشکیلاتی کار کنم. حواسم جمع شده بود و گوش‌هایم تیز. بعد از مدتی دانستم محفلی، مخالف مبارزه مسلحانه، دست به انتشار نشریه‌ای مخفی زده است. بالاخره با یکی از اعضاء آن محفل در تماس قرار گرفتم و همکاریم را با آنها شروع کردم. رفته رفته به انقلاب نزدیک‌تر می‌شدیم و فضای سیاسی گام به گام بازتر می‌شد. من با شور و هیجان بیشتری به فعالیت‌هایم با آن محفل ادامه می‌دادم. تصورم این بود که با انقلاب همه مشکلات اجتماعی و سیاسی حل و برابری حقوق همگانی بر جامعه حاکم خواهد شد. استقرار جمهوری اسلامی و شکست انقلاب همچون پتکی بر سرم فرود آمد. گویی یکباره به خود آمدم. پرسش‌های جدیدی از درونم سر برآورد. متوجه شدم که از نظر روحی و تفکر به درد کار گروهی و تشکیلاتی نمی‌خورم! آن محفل به تشکیلات اصلی و جریان سیاسی که از آن حمایت می‌کرد پیوست. در کار تحریریه برای آن تشکیلات مجبور بودم گاه مبلغ نظراتی باشم که با نظر خودم فاصله داشتند. پس از مدتی کشمکش با خودم، رجوع کردم به مقالاتی که پیش از آن نوشته بودم.

دیدم همه جمله‌هایم با لحنی قطعی و بی‌چون و چرا به یک نقطه ختم شده‌اند. انگار که خواسته‌ام بگویم؛ «همین است که من می‌گویم و بس» هیچ جا نه علامت تعجبی و نه علامت سئوالی. از خودم پرسیدم، «چه شده که من حتی دیده‌های خودم را هم نادیده گرفته‌ام؟» از کنار واقعیت‌ها به سادگی گذشته بودم و چیز دیگری را، که باور هم نداشتم، تبلیغ کرده بودم.

سرانجام به این موضوع پی بردم که در اساس، عضویت در یک تشکیلات، خواهی نخواهی به نوعی وابستگی فکری نیز منجر می‌شود و در عمل از انتخاب آزاد اندیشه و رشد و شکوفایی فکری پیشگیری می‌کند. پس ناگزیر به تنهایی در راه کسب آزادی گام برداشتم. حالا کی به این نتیجه خواهم رسید که «حق هم دادنی است و نه گرفتنی؟» و الله اعلم!